

# روانها کی عاقلانه سهما نه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.romankade.com](http://www.romankade.com)

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

به نام خدا

رمان در حصار گذشته

نویسنده : صدیقه سادات محمدی (نگار)

داستان روایتگر اتفاقات و کشمکش های دو خانواده ی بزرگ است ، خانواده ی زند و خانواده ی نعیمی.

امیر، محسن ، مریم و مینا فرزندان خانواده ی زند ؛ عارف ،علی و عفت فرزندان خانواده ی نعیمی هستند.

کجا پناه گرفته ای ؟ کجا آشیان ساخته ای ؟ پرنده ی کوچک خوشبختی... وقتی از هر سو و هر مکان تیری از گذشته به تو پرتاب می شود. گذشته ای که در آن نبودى. سهمى نداشتى اما تاوان میدهى... بى دلیل... بى گناه...

## فصل اول

صدای فرگل در فضای خانه پیچیده بود. مدام خواهر دوقلویش نازگل را صدا می زد. این دو خواهر انگار فقط زمان تولدشان مشترک بود ، نه ظاهرشان شباهتی بهم داشت نه رفتارشان. فرگل چشم عسلی و سفید پوست بود ، با موهای بور و فرفری. نازگل اما چشمهایش به سیاهی شب و گندم گون با موهای لخت و پرکلاغی. هرچقدر فرگل متین و باوقار بود ، نازگل تخس و بی پروا بود.

– نازگل... من ده دقیقه دیگه راه میوفتم، تو هنوز بیدار نشدی. د پاشو دیگه دختر.

نازگل کلافه بالش رو روی سرش گذاشت تا صدای فرگل کمتر اذیتش کند ، با غرولند گفت:

– عه چقدر گیر میدی فرگل سر صبح، باشه بابا الان میام دیگه.

لبه ی تخت نشست... پاچه های شلوار راحتی گلدارش تا به تا بود و موهایش آشفته. چشمهایش را می مالید که نیما جلوی در اتاق ایستاد و بالش را سمتش پرت کرد.

– خدا خفت کنه نازگل که به خاطر تو سر صبح منم از خواب ناز بیدار می شم. د زودتر پاشو که اینقدر سر و صدا نشه به خاطر جنابعالی.

صورتش را جمع کرد و تشر زد :

– تو دیگه چی میگی جوجه... برو بینم.

نیما با حرص لب گزید :

– باز گفت جوجه...

سمتش رفت که نازگل از تخت پایین پرید و گفت:

\_ جوجه ای دیگه... جوجه خروس تازه به بلوغ رسیده

بلند خندید و فرار کرد و نیما هم به دنبالش. راهروی اتاق ها را دوان دوان طی کردند و وارد آشپزخانه شدند و دور میز دور می زدند. صدای خنده های نازگل و فریاد نیما خانه را برداشته بود. فرگل مثل همیشه حاضر و مرتب مشغول خوردن صبحانه بود.

مینا خانوم مادرشان همان طور که از سماور چای می ریخت توی فنجان ها گفت:

– ای خدا باز صبح شد شما دوتا شروع کردین؟

نیما معترضانه جواب داد:

– می دونه بدم میاد ها باز میگه.

نازگل کنار خواهرش پناه گرفته بود که نیما خودش را رساند؛ انگشتش را توی مرباها زد و نوک دماغ نازگل کشید. صدای جیغش بلند شد و با حالتی چندش گفت:

\_ اه کثیف... ببین چکارم کرد!

فرگل رو ترش کرد و با اعتراض گفت :

– ایش خاک بر سرت نیما... داشتم صبحونه کوفت می کردم. مامان نیما انگشتشو زد تو مرباها.

نیما با غیظ لب باز کرد:

– حقشه... دیگه بهم نگی!

آقا عارف در حالی که با حوله ی دستی کوچک صورتش را خشک می کرد وارد آشپزخانه شد :

– چه خبره سر صبح خونه رو گذاشتین رو سرتون بچه ها؟

نازگل با دیدن پدرش ترجیح داد مجادله را تمام کند، با نگاهش برای نیما که پیروزمندانه لبخند می زد خط و نشان کشید و به پدر صبح بخیر گفت و سمت توالت رفت.

هر دو خواهر با هم در دانشگاه همکلاس بودند و با دیر بیدار شدن و شیطنت های نازگل حسابی دیر شده بود. با عجله لباس عوض کرد و کوله اش را برداشت. در آشپزخانه سرپایی لیوانی شیر را یک نفس سر کشید و در حالی که نفس کم آورده بود گفت:

– خداحافظ.

هنوز از در بیرون نرفته بود که مینا خانوم صدا زد:

– نازگل، نازگل وایسا... بیا برات لقمه گرفتم ببر تو راه بخور ضعف می کنی.

برگشت و بوسه ای روی گونه ی مادر نشانده لقمه ی پنیر گردویی که مادر با نان لواش تازه آماده کرده بود را گرفت.

نازگل پشت فرمان بود و فرگل کنارش. دیر راه افتاده بودند و حسابی عجله داشت. با سرعت رانندگی می کرد و فرگل دائم می گفت:

– آجی تو رو خدا احتیاط کن. یواش... وقتی می گم زودتر از خواب پاشو واسه همینه، بیا الان ما رو به کشتن میدی!

بی توجه به اعتراض های خواهرش رانندگی می کرد و نزدیک دانشگاه شدند.

دنبال جای پارک بود که بین ماشین های پارک شده یک جای خالی دید ؛ با سرعت پیچید که اصلا نفهمید ماشین سمند نقره ای رنگ از کجا پیدایش شد و پیچید جلو. فرگل جیغ کوتاهی کشید :

– مواظب باش.

چیزی نمانده بود تصادف کنند که ترمز گرفت و ماشین دیگر هم همزمان نگه داشت. سرش را از ماشین بیرون برد و گفت :

\_ هوی چه وضع رانندگیه؟!

فرگل دستش را جلوی دهانش گرفت:

–هیع زشته نازگل، درست حرف بزن.

راننده که مرد جوانی بود گفت :

– چه طرز حرف زدن خانوم، شما سرعتت زیاد بود بعدم من قبل از شما می خواستم پارک کنم که شما اومدی. هنوز یه چیزی هم من بدهکار شدم؟!

\_ بکش کنار ببینم.

فرگل با استرس و حرص لب جوید:

– نازگل الان دعوا می شه، ولش کن خب یه جا دیگه پارک می کنیم.

\_ نه بابا، عمرا جلو این پسره کم بیارم.

راننده که به شدت عصبی شده بود گفت:

– من هرچی احترام می دارم تو انگار حالت نیست. نمی کشم کنار ببینم می خوای چکار کنی؟! بچه پررو...

دخترک لجوج از ماشین پیاده شد که مرد جوان هم پیاده شد. تا چشمش به مرد افتاد و آن قد بلند و چهارشانه اش را دید با خودش گفت:

– یا خدا چه غول تشنیه... غلط کردم.

ولی به رو نیاورد و جلو رفت که خواهرش هم پیاده شد و قبل از اینکه حرفی بزنند فرگل گفت :

– بیا بریم آبجی وقت نداریم، آقا من از شما معذرت می خوام ببخشید. با حرص دستش راکشید :

– بهت میگم بیا بریم

– خواهش می کنم، کاش این خانومم اندازه شما آداب معاشرت بلد بود.  
دخترک چشم غره ای رفت :

– عه فرگل یعنی چی؟! تقصیر اون بود پیچید جلومون، چرا نمی ذاری از حقم دفاع کنم؟  
خواهرش را دنبال خودش کشید :

– کوفت، اول این که کلاسمون دیر شده، دوم تو حریف این غول تشن نمیشی، سوم مراعات قلب منو بکن.

فرگل بیماری قلبی مادرزادی داشت و شرایط جسمی خوبی نداشت و خواهرش با یادآوری این مسئله ، ناچار لبهایش را از روی حرص فشرد و جواب داد:

– فقط و فقط به خاطر تو بی خیال میشم نه اون چیزای دیگه که گفتی.

ب

لاخره ماشین را جای مناسبی پارک کردند و همراه هم وارد دانشگاه شدند. با ورودشان به محوطه نازگل چشمش به مهرسا دختر خاله مریم افتاد. روی یکی از نیمکت ها نشسته بود، دستش را زیر چانه گذاشته و کمی به جلو خم بود. به برگ های خشک زرد و نارنجی زیر پایش نگاه می کرد و پای راستش را روی برگها آهسته می کشید. نازگل رو به خواهرش گفت:

- مهرسا رو ببین. باز معلوم نیست چی شده ، کشتیاش غرق شده.

فرگل ابرو بالا انداخت و گفت:

- نمی خوای که الان بری پیشش؟ دیر شده بذار واسه بعد کلاس.

- تو برو ، من میام حالا.

سری جنباند و با قدم هایی بلند از نازگل جدا شد ، نازگل سمت مهرسا رفت و روی شانه اش زد:

- سلام بر دخترخاله ی گرامی... احوال شما ؟ چته باز لب و لوچه ت آویزونه؟

گنگ و غمزده نگاهش کرد ، بی حوصله جواب داد:

- سلام، هیچی بزم به خاطر قضیه ی فرزام ناراحتم.

نازگل صدایش را کش آورد:

-اوه... من گفتم چی شده حالا! سرصبح حوصله داری؟ من الان کلاسم دیر شده توام پاشو برو سر کلاست. ،بعدش با هم درست و حسابی حرف می زنیم.بلند شد، کوله اش را روی دوشش انداخت و همراه نازگل سمت کلاسها رفتند. نازگل وارد کلاس شد و روی صندلی کنار خواهرش نشست، دیر آمده بود و اکثر بچه ها حاضر بودند اما خوشبختانه استاد هنوز نیامده بود. منتظر استاد بودند که در باز شد، همه ی نگاه ها سمت در کشیده شد. هر دو خواهر با دیدن مردی که در چهارچوب در ایستاده بود ضربان قلبشان بالا رفت و با چشم های گرد شده نگاه می کردند ،همان کسی بود که چند لحظه پیش



نازگل با او جر و بحث داشت. نکند استاد عوض شده و این استاد جدید باشد! اصلا به سن و سالش نمی‌خورد دانشجوی باشد. آن هم کارشناسی! نفس هردو حبس شده و کلاس برای چند ثانیه سکوت محض بود که مرد سلام آهسته ای گفت و سمت یکی از صندلی های دانشجوی ها رفت و نشست.

همه با تعجب نگاه می کردند که امیر رو به همان پسر پرسید :

- ببخشید، شما دانشجویی؟!

- بله. دانشجوی مشهد بودم و انتقالی گرفتم واسه تهران.

- آهان خوشبختم، من امیر هاشمی هستم.

دستش را فشرد و جواب داد :

- منم شهنام کیاراد هستم. خوشبختم.

فرگل کنار گوش خواهرش گفت :

- نازگل خاک بر سرت، بیا طرف همکلاسیمون شد. حالا با خودش چی فکر می کنه در مورد ما؟ با اون لحن حرف زدن تو!

نازگل بی تفاوت شانه بالا انداخت:

\_ بی خیال، من داشتم سگته می کردم فکر کردم استادمونه.

ارسلان یکی دیگر از بچه ها که تا آن لحظه داشت به حرفهایشان گوش می داد گفت :

- داداش خوشبختم. منم ارسلان فتحی هستم. فقط ببخشیدا به شما نمی خوره دانشجوی کارشناسی باشی!

شهنام لب باز کرد تا جواب بدهد که با ورود استاد همه ساکت شدند.

\*\*\*

بعد از تمام شدن کلاس، نازگل سوییچ را به خواهرش داد و گفت:

– آجی تو خودت برو، من با مهرسا کار دارم یکی دو ساعت دیگه میام خونه.

فرگل باشه ای گفت و سوییچ را گرفت و رفت.

لحظه ای بعد کلاس مهرسا هم تمام شد و همراه هم از ساختمان آموزشی خارج شدند.

داخل محوطه ی دانشگاه زیر سایه ی درخت بید مجنون، روی یکی از نیمکت ها

نشستند و نازگل پرسید:

– خب ، بگو ببینم چی شده؟

مهرسا سرش را پایین انداخت و با انگشت های دستش ور رفت. برای او نازگل مثل

خواهر نداشته اش بود و تمام دلتنگی ها و غم هایش را همیشه با او در میان

میگذاشت. دلپایشان صندوقچه ی اسرار یکدیگر بود.

– امروز ماشین داداش مهرداد تعمیرگاه بود ، گفت فرزام میاد دنبالم بریم شرکت. تو رو

هم می رسونیم دانشگاه ... کلی ذوق کردم که قراره فرزام رو ببینم ، آخرش جناب اومده به

مهرداد میگه مهرسا هم مثل خواهر خودم!

با گفتن این حرف صدای خنده ی نازگل بلند شد. مهرسا متعجب نگاهش کرد و ناراحت

از اینکه حرفش را به سخره گرفته گفت:

– درد... چرا می خندی؟ خیر سرم دارم درددل می کنم باهات.

با ته مایه ای از خنده که هنوز در صدایش بود لب گشود:

– آخه یه جوری تو خودت بودی گفتم فرزام ازدواج کرده، دختر خوب نمی تونسته جلو

داداشت بگه عشقمی که!

مهرسا تکیه اش را به نیمکت چوبی زد، با ابروهایی در هم گره خورده گفت:

– ولی من از این رفتاراش می ترسم، اینکه عشقم یه طرفه باشه. اینکه بهش نرسم... اصلا طاقت ندارم.

نازگل جدی شد و لبخندش را جمع کرد:

– کاش یه جوری بهش بفهمونی ، این همه سال دوشش داری و یه بارم بهش ابراز علاقه نکردی ، این جوری حداقل از این شک و اگر و اما راحت میشی، حتی اگه بفهمی دوست نداره باز تکلیفت که روشنه.

صحبتشان طولانی شد و گذر دقیقه ها را حس نمی کردند، نسیم ملایم شاخه های بید را می رقصاند و دخترخاله ها فارغ از گذر زمان یک ساعت تمام با هم صحبت کردند. مهرسا از فرزام و رفتارهایش گفت. فرزام و سامیار دوست های صمیمی و چندین و چند ساله ی برادرش مهرداد هستند.

نازگل به ساعت مچی چرمی دستش نگاهی انداخت و گفت:

– وای مهرسا حسابی دیر شده، ساعت نزدیک ۳... من برم که مامان باز ناراحت می شه.  
– آره منم دیرم شد. امشب خانواده ی دایی محسن میان خونمون... مامان کلی کار داره. باید کمکش کنم.

نازگل یک تای ابرویش را بالا انداخت و کنجکاوانه پرسید:

– چی شده که اونا رو دعوت کردین؟

– دایی می خواست تنها بیاد خونمون با مهرداد کار داشت، مامان گفت خانوم بچه ها رو هم بیار، دور هم باشیم.

– آها...باشه ، فعلا خداحافظ.

با هم خداحافظی کردند و از هم جدا شدند. مهرسا سمت مترو رفت و بعد از مترو فاصله ی دو خیابان را تا خانه قدم زنان طی کرد. از هوای خنک پاییز و خش خش برگ

ها زیر قدم هایش لذت می برد. در تمام مسیر به حرف های نازگل و پیشنهادش برای ابراز علاقه به فرزام فکر می کرد.

وارد خانه که شد بوی عطر فسنجون مامان مریم در فضای خانه پیچیده بود. سلام بلند بالایی گفت و مریم خانوم که در آشپزخانه مشغول تدارک شام و وسایل پذیرایی برای مهمان ها بود با لبخند جواب سلامش را داد. وارد آشپزخانه شد و دستهایش را دور کمر مادر حلقه کرد و گونه اش را بوسید:

– قربونت برم مامان جونم ، خسته نباشی؛ به به مامان مریم چه کرده! عجب بو برنگی راه انداختی مامان.

مریم حینی که ظرف سالاد را برمی داشت جواب داد:

– سلامت باشی مادر، برو لباس عوض کن بیا که کلی کار داریم.

– ای به چشم.

مهرسا ده ساله بود که پدرش را در حادثه ی تصادف از دست داد. برادر بزرگش مهرداد که آن موقع جوانی هجده ساله بود مرد خانه شد و بار مسئولیت رو به دوش کشید.

چیزی تا آمدن مهمان ها نمانده بود، مهرسا جلوی آینه شال یاسی رنگ که با سارافونش همرنگ بود را روی سرش مرتب می کرد که صدای زنگ آیفون بلند شد. مادر با صدای بلند صدا زد:

– مهرداد... در رو باز کن مادر.

مهرداد در را باز کرد و لحظه ای بعد دایی محسن و خانواده اش وارد خانه شدند. مریم خانوم و مهرسا هم به استقبالشان رفتند.

ابتدا دایی محسن وارد شد، مردی میانسال با موها و محاسن جو گندمی، قوی هیکل بود و چهره ای اخمو داشت. از آن مردهایی بود که در خانواده حرف، حرف خودش هست و همه باید در مقابلش بگویند چشم.

بعد از او همسر اولش طلعت و کنارش سیمین همسر دوم دایی وارد خانه شدند. همیشه برای مهرسا این دو همسری دایی سوال بود و در دل می گفت:

- چرا طلعت با وجود هوو طلاق نگرفته و چطور با هم زندگی می کنند؟

سوالی که همیشه ذهنش را درگیر می کرد اما بزرگترها همیشه از جواب دادن طفره می رفتند.

بیتا دختر طلعت بود و فرزند ارشد ، شیما و شهاب هم فرزندان سیمین بودند .

لحظه ای بعد میهمانی گرم شد. دایی محسن و مهرداد و شهاب با هم همصحبت شدند و مریم خانوم و زن برادرهایش با هم. دخترها در اتاق مهرسا جمع شدند و گپ و گفت داشتند. میان صحبت هایشان بود که برای شیما پیامک آمد ، نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت و لب برچید. مهرسا پرسید:

- چی شده شیما ؟ چرا لب و لوچه ات آویزون شد؟

شیما نگاهش بین بیتا و مهرسا چرخید... با انگشتش روی گوشی خطوط فرضی نامفهوم می کشید، آهی کشید و گفت :

- چی بگم آخه؟! پویا بود.

بیتا با شنیدن نام پویا از جا بلند شد و گفت:

- میرم آب بخورم، میام الان.

مهرسا که می دانست رفتن بیتا بهانه است حرفی نزد، بعد از رفتنش ، شیما که هاله ای از اشک در چمشهایش دیده می شد گفت:

- یکی نبود به مادر من بگه چرا؟ چرا آخه باید بره هووی یه زن بشه؟ مرد توی این دنیا کم بود آخه؟! اینکه هوو شده به کنار... چرا شده هووی جاری خواهر خودش؟! به خدا خاله نسرین حق داره با مامان قهر باشه. حالا منم از همه عالم شدم عاشق پسر خاله

نسرین ،عاشق پویا...بابا و عموامیر حرفی ندارند اما این دو تا خواهر محاله کینه هاشون رو بذارن کنار!

نسرین و سیمین دو خواهر بودند که نسرین همسر دایی امیر برادر بزرگتر دایی محسن بود.

ازدواج سیمین با محسن آن هم در شرایطی که محسن متاهل بود باعث شده بود نسرین از خواهرش کینه به دل بگیرد زیرا خیلی ها از جمله طلعت ، این اتفاق را از چشم نسرین می دیدند و سرزنش می کردند و زندگی نسرین با این نیش و کنایه ها تلخ شده بود. گاه تهمت هایی می شنید مبنی بر این که برای ثروت خانواده ی زند نقشه دارند. با وجود گذشت سال ها از این قضیه هنوز دو خواهر با هم قهر بودند .

مهرسا لبخند زد و گفت:

– درست می شه شیما جون ، غصه نخور... مهم تو و پویا هستین که همو دوست دارین. بلاخره راضی میشن، چرا کسی رو واسطه نمی کنید باهاشون حرف بزنه؟ مثلا مامان من یا خاله مینا!

– نمی دونی بابا چقدر با مامان حرف زده، اما دریغ...نرود میخ آهنی در سنگ

همان موقع بیتا به اتاق برگشت و رو به هردو گفت:

– بیاین شام آماده اس.

بحث را خاتمه دادند و از اتاق بیرون رفتند. تا آخر مهمانی فکر مهرسا درگیر شیما بود ، دلش می خواست قدمی بردارد شاید مشککش حل شود.

آخرشب بود و مهرسا در اتاقش مشغول درس خواندن؛ تشنه اش شد و عینک مطالعه را از چشم های قهوه ای و کشیده اش برداشت. از اتاق بیرون رفت و سمت آشپزخانه می رفت که پیچ پیچ های مادر و مهرداد به گوشش رسید. قدم آهسته کرد تا متوجه اش نشوند و فالگوش بایستد. چهار دست و پا از زیر این آشپزخانه تا نزدیک در رفت تا صدا را بهتر بشنود.

مادر گلایه مند پرسید:

– آخه پسر، چرا قبول نمی کنی؟ دایی محسن که بد تو رو نمی خواد، خب برو کارخونه حسابدار اونجا شو.

مهرداد دستی میان موهای مشکی و مجعدش کشید:

– مامان جان قربونت برم، دایی محسن و دایی امیر خیلی لطف دارن ولی من کارم خوبه از حقوقم راضی هستم. نمی خوام برم تو اون کارخونه که دو روز دیگه برم خواستگاری بیتا بگن خودمون بهش کار دادیم، حقوق میدیم...یه جوریه.

– وا ... چه ربطی داره؟ پول مفت که نمیدن کار میکنی حقوق میدن، بعدم اگه واقعا بیتا رو دوست داری چرا نمیگی زودتر برم خواستگاری؟

نفسش را سنگین بیرون داد:

– دلم می خواد اول مهترسا رو سر و سامون بدم، خیالم راحت بشه یه دونه خواهرم خوشبخت شد بعد ازدواج می کنم.

مادر مصرانه گفت:

– مهترسا داره درس می خونه، معلوم نیست کی بخواد ازدواج کنه واسه تو دیر می شه ...می خوای با دایی حرف بزنی؟

مهترسا همان طور که غرق گوش دادن به حرف های مادر و مهرداد بود، یکدفعه گوشش کشیده شد و مهرداد را بالای سرش دید. با صورتی جمع شده از درد نالید:

– آخ آخ داداش ...ول کن تو رو خدا ...آی گوشم.

مهرداد همان طور که گوش خواهرش را می پیچاند با اخم شیرینی پرسید:

– فال گوش وامیستی جغجغه؟!

مریم خانوم سری تکان داد و گفت:

- نه مثل اینکه حق با مهرا ده ... تو هنوز نیاز به مراقبت داری! فقط قد دراز کردی واسه من. آخه دختر نباید منو داداشت چهار کلام خصوصی حرف بزیم؟

مهرا سا گوشش را از دست برادرش خلاص کرد و حینی که ماساژ می داد گفت:

- حالا مگه چی می گفتین؟ کل حرف هایی که فهمیدم این بود که دایی از مهرا داد می خواد بره کارخونه حسابدار اونجا بشه، مهرا دم نمیره. اوم بعدم مهرا داد خان بیتا رو دوست داره.

مهرا داد با تاکید گفت:

- باز فردا نری اینارو صاف بذاری کف دست نازگل، اونم کل فامیل رو خبردار کنه!

با شیطنت چشمکی به برادرش زد و جواب داد:

- نه بابا ... فردا چرا؟ الان بهش پیامک می دم.

بلند خندید و مهرا داد سر تکان داد و گفت:

- درد... جفجغه ی فضول.

\*\*\*

مینا خانوم میز شام را آماده می کرد. دیس پلو را روی میز گذاشت و صدا زد:

- بچه ها بیاین شام ... آقا عارف شام آماده اس.

لحظه ای بعد همگی دور میز شام جمع شدند. در سکوت شام می خوردند که آقا عارف همانطور که برای خودش سالاد می کشید گفت:

- جمعه سالگرد داداشم علی و خانومشه. صبح زودتر بیدار بشین بریم مراسم.

با گفتن این حرف بچه ها همزمان با صدای کشیده گفتند:

- وای نه...



نیما با اعتراض گفت:

– از اول هفته زود بیدار می شیم که درس و کلاس داریم، یه روز جمعه رو هم نمی  
تونیم بخوابیم؟!

نازگل هم به طرفداری از برادرش گفت:

– راست میگه بابا. همیشه ما نیایم؟! اولین سالگرد که نیست؛ بیست سال گذشته.

اخمهای آقا عارف در هم رفت و جواب داد:

– نه همیشه ، منم دو روز دیگه مردم فراموشم می کنید و دیگه نمیاین؟

نازگل بلافاصله لب باز کرد:

– چرا میایم، ولی نه صبح روز جمعه!

مینا خانوم لب گزید و پشت دستش زد:

– نازگل... یه خدایی نکرده ، دور از جونی چیزی. حیا نداری تو دختر؟

نازگل شرمگین لب گزید و زیر چشمی نگاهی به پدر انداخت:

– خب ببخشید، دور از جون. ولی خدایی آخه این چه رسمشه؟ عمه عفت زنده اس  
سالی یه بار به زور سرخاک عمو یا خونه آقابزرگ و خانوم جون می بینمشون. اونوقت یه  
عمو علی داشتیم من تو قنداق بودم رفته به رحمت خدا. حالا هی هر سال واسش  
مراسم بگیرید برید سرخاک. آدما تا زنده ان باید هوای همو داشته باشن.

مینا خانوم نهیب زد:

– دختر جون رابطه ی بابات و عمه عفت به خودشون مربوطه ، یه کلام بهتون گفتیم  
جمعه صبح حاضر باشید میریم بهشت زهرا بگید چشم. بحث نکنید غذاتونو بخورید.

نازگل که قانع نشده بود پشت چشمی نازک کرد و مشغول غذا خوردن شد.

عمه عفت خواهر بزرگتر آقا عارف بود، زنی جدی و اخمو. کمتر پیش می آمد بخندد یا با کسی حرف بزند. سه پسر داشت آرمان ، آرتان و آرمین.

نازگل شیفته و دلبسته ی آرتان بود. پسر دوم عمه خانوم که مامور نیروی انتظامی و سروان بود. برخلاف چهره ی اخمو و جدی و آن هیکل ورزیده که مختص شغلش بود در جمع های خانوادگی پسری شوخ و خنده رو بود و دل مهربانی داشت و همین خصلت هایش بود که نازگل را عاشق کرده بود .

صبح روز سه شنبه؛ چیزی تا آمدن استاد نمانده بود. نازگل چشم چرخاند و دور تا دور کلاس را نگاهی انداخت. همه ی بچه ها آمده بودند اما خبری از شهنام نبود. مطمئن بود تا چند لحظه ی دیگر سر میرسد .

شیطنتش گل کرد و با فکری که به سرش زد زیر لب زمزمه کرد:

– بیا آقا شهنام که واست برنامه دارم.

صندلی های تک نفره طوری چیده شده بود که یک راه از وسط کلاس بود تا از آنجا به آخر کلاس بروند و دو طرف صندلی ها نزدیک هم چیده شده بودند. نازگل که ردیف اول بود صندلیش را دقیقاً جلوی راه گذاشت و نشست. همانطور که حدس میزد لحظه ای بعد شهنام وارد شد .پیراهن اسپرت قهوه ای و شلوار کتان مشکی به تن داشت. نگاهی به دخترک انداخت که سد راهش بود. چند قدم جلو آمد و مؤدبانه گفت:

– ببخشید خانوم ، سرراه نشستید. میشه صندلی رو بکشید کنار ؟

خودش را سرگرم مطالعه نشان داد و توجهی نکرد ، دوباره صدای بم و مردانه اش بلند شد و این بار با اعتراض گفت:

– خانوم محترم ، میشه بلند شین ؟

لبخندی محو زد و باز هم توجهی نکرد. شهنام زیر لب گفت:

– باشه ، خودت خواستی.

نازگل زیر چشمی نگاهش می کرد ، منتظر عکس العملش بود که دید شهنام کیف دوشی مشکی اش را روی صندلی کناری گذاشت. ناگافل با یک حرکت صندلی و دختر را با هم مثل پر کاه بلند کرد و کنار گذاشت. کلاس همهمه شد و همه می خندیدن. نازگل با دهن باز از تعجب نگاه می کرد. اصلا به فکرش نمی رسید شهنام چنین کاری بکند. کیفش را برداشت؛ با لبخند پیروزمندانه ای نگاهش کرد و به انتهای کلاس رفت و نشست. فرگل با نگاه سرزنش کننده ای برای خواهرش سر تکان داد و زیر لب غرولند کرد:

– دختری سبک سر

با این کار نازگل بیشتر از قبل با شهنام دشمن شد و خواست هرطور شده کارش را تلافی کند. با آمدن استاد همه ساکت شدند و همهمه خاتمه یافت.

بعد از تمام شدن کلاس مه‌رسا که انگار از قبل پشت در منتظر بود با رفتن استاد بلافاصله وارد شد و با ذوق و هیجان به طرف دختر خاله هایش رفت.

– سلام ، سلام ، سلام... نازگل نمی دونی چی شده... وای از خوشحالی می خوام جیغ بزنم.

بی تفاوتی و سردی دو خواهر که جواب سلام هایی بی حوصله دادند ، ذوقش را پراند:

– چی شده؟ چرا دوتا تون پنچرین؟

فرگل با حرص لب گزید و همان طور که جزوه اش را داخل کوله می‌گذاشت گفت :

– هیچی بابا... این نازگل با کاراش آبرو نداشته واسه من به خدا.

نازگل اعتراض کرد:

– عه فرگل... من چکار به تو دارم چرا آبروی تو بره؟

دستش را در هوا تکان داد:

– خیر سرم خواهرمی خب ، هر کار کنی تربیت خانوادگی منم زیر سوال میره.

مهرسا که از حرفهایشان چیزی نمی فهمید گفت:

– همیشه به منم بگید چی شده؟

فرگل نفسش را صدا دار بیرون داد:

– خانوم صندلیش رو کشیده آورده درست جلوی راه بچه مردم گذاشته، هر چی هم میگه پاشو اعتنا نمی کنه! طرفم یک کاره نازگل رو با صندلی برداشت گذاشت کنار...

با این حرف شلیک خنده ی دخترها توجه تمام کسانی که هنوز در کلاس بودند را جلب کرد. فرگل سر تکان داد و گفت:

– من جای تو بودم الان از خجالت مرده بودم.

کوله را برداشت:

– می دونم شما دو تا باز کلی با هم حرف می زنید، من میرم سلف شما هم بیاین.

با قدم هایی بلند از خواهر و دختر خاله اش جدا شد، مهرسا که هنوز ته مایه ی صدایش خنده داشت سؤال کرد:

– حالا چرا نشستی سرراهش؟ چکارت کرده بود؟

نازگل شانه بالا انداخت و جواب داد:

– هیچی بابا، خوشم نمیاد ازش. مغرور و قلدره.

– چه بدبختیه اون که تو باهاش چپ افتادی.

– حالا بی خیال... تو چی می خواستی بگی اینقدر ذوق داشتی؟!

مهرسا دوباره سر ذوق آمد و دست هایش را بر هم زد:

– آها... مهرداد فردا می خواد با فرزام و سامیار بره شمال جمعه عصر برمی گردن. منم می خوام برم. تو و فرگل نمایین؟

نازگل ابرو بالا انداخت و متعجب گفت:

– سه تا پسر دارن مجردی میرن شمال ، تو کجا دنبالشون راه افتادی؟

مهرسا با سرانگشتانش آهسته به پیشانی دخترخاله اش زد:

– دیوونه ای؟ فرزام ، خواهرش فرانک رو میاره. گفتم بیتا و شیما و شهاب هم میان.

– وای خوش به حالتون، مطمئنم بهتون خوش میگذره کاش میشد پیام ولی جمعه

سالگرد عمو علی و خانومشه بابا ناراحت میشه نریم

لب کج کرد:

– ای وای چقدر بد شد.

– حالا بیتا و شیما که هستن برو خوش باش. راستی از این موقعیت هم استفاده کن

واسه قضیه ی فرزام.

مهرسا برای این سفر لحظه شماری می کرد و دل توی دلش نبود. شب از ذوق زیاد خوابش نمی برد. بلاخره صبح چهارشنبه رسید. با وسواس تمام لباس هایش را انتخاب کرده بود.

چمدان کوچکی از لباس های خودش و مهرداد را آماده جلوی در گذاشته بود. شلوار جین سفید با پالتو و کتانی های کرم رنگ پوشیده بود. با صدای بلند گفت:

– مهرداد من آماده ام. نمیریم؟

مهرداد از اتاقش به بیرون سرک کشید:

– شهاب اینا بیان راه میوفتیم .

لحظه ای بعد شهاب ، شیما و بیتا هم آمدند. از مریم خانوم خداحافظی کردند و هر دو ماشین حرکت کردند. در رستورانی بین راهی برای صرف ناهار قرار گذاشته بودند تا فرزام ، فرانک و سامیار هم به جمعشان اضافه شوند.

طبق قرار در طول مسیر با هم همسفر شدند. مهرسا با دیدن فرزام دلش بی قرار شد و زیر لب زمزمه کرد:

– دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم. باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی؟

آبان ماه بود و هوا خنک و دلپذیر. درختهای تنومند و سر به فلک کشیده با برگهای زرد و نارنجی و قرمز. عطر دلنشین بهارنارنج که در فضا پیچیده بود. کمتر پیش آمده بود که مهرسا پاییز سفر برود و این سفر برایش تجربه ی جدیدی بود.

ساعاتی بعد به ویلای فرزام رسیدند و تک تک ماشین ها وارد حیاط ویلا شدند. شیما که کنار مهرسا صندلی عقب نشسته بود از دیدن ویلا به وجد آمد و گفت:

– واو... چه ویلای قشنگی! عجب جایبه دختر.

ویلای بزرگ و زیبایی بود. پر از درخت های پرتقال و نارنج.

بید مجنونی که زیر سایه اش آلاچیق بود. دو آبنمای بزرگ در دو طرف حیاط بودند. چمدان ها را از ماشین ها بیرون آوردند و وارد ساختمان ویلا شدند. طبقه ی همکف دو اتاق داشت و دکور پذیرایی سرویس مبلمان سفید و مشکی داشت.

گوشه ی سمت راست سالن پله داشت و طبقه ی بالا چهار اتاق دیگر بود. فرزام رو به خواهرش گفت:

– فرانک جان ، خانوما رو راهنمایی کن.

فرانک، مهرسا ، بیتا و شیما را به طرف اتاق های بالا راهنمایی کرد. شیما و مهرسا با هم یک اتاق بودند و فرانک و بیتا هم یک اتاق.

ساعتی از آمدنشان به ویلا می گذشت. مهرسا توی اتاق تنها بود، حسابی حوصله اش سر رفته بود. کنار پنجره رفت و نگاهی به حیاط انداخت. کسی نبود ، پنجره را باز کرد و نفس عمیقی کشید. عطر دل انگیز عصر پاییزی را به ریه هایش فرستاد. زیر لب گفت:

- خدایا شکر ت به خاطر این همه زیبایی. جای نازگل چقدر خالیه!

صدای صحبت کردن آهسته ای به گوشش رسید. سرک کشید و پایین پنجره را نگاه کرد. مهرداد و بیتا با فاصله ی کمی از هم روی پله نشسته بودند و صحبت می کردند...مهرداد از دل بیتا خبر نداشت اما خوب می دانست مهرداد چقدر عاشق بیتاست و حتما الان که با این فاصله ی کم با عشقش هم کلام شده در دلش غوغایی به پاست. لب گزید و باز دلش شیطنت خواست نگاهی به اطراف اتاق انداخت و پارچ آب که روی میز کنار تخت بود به چشمش خورد. پارچ را برداشت و لب پنجره رفت. تمام آب داخل پارچ را روی سر مهرداد و بیتا خالی کرد و بلند گفت:

- یوهو...

بیتا شروع به جیغ زدن کرد و مهرداد سریع از جا بلند شد و بالا را نگاه کرد، مهرداد با شیطنت خندید و سریع پنجره را بست. مطمئن بود که الان مهرداد به حسابش میرسد؛ دوید تا در را قفل کند اما خبری از کلید پشت در نبود. مضطرب نگاهی به اطراف انداخت و از اتاق بیرون دوید. بی هدف در یکی از اتاق ها را باز کرد تا پنهان شود ولی به محض باز کردن در چشمش به شهاب افتاد. بالاتنه اش بدون لباس بود و دست بر کمر بند شلوارش داشت؛ از دیدن شهاب با آن وضعیت جیغ بلندی کشید:

- خدا مرگم بده!

برگشت تا فرار کند که محکم به کسی برخورد کرد. برای لحظه ای همه جا جلوی چشمهایش تیره و تار شد.

چشم که باز کرد خودش را در آغوش سامیار دید. از خجالت زیاد زبانش بند آمده بود، فکرش را هم نمی کرد با یک شوخی ساده این همه هیاهو شود. به خودش آمد و سریع از سامیار فاصله گرفت. شرمگین و زیر لب گفت:

- ببخشید.

با این سر و صداها همه از اتاق ها بیرون آمدند. نگاه سامیار و بقیه به داخل اتاق افتاد که شهاب با عجله لباس تنش می کرد. مهرداد و بیتا که سر تا پا خیس بودند هم رسیدند ، همه هاج و واج به هم نگاه می کردند و هیچکس نمی دانست چه اتفاقی افتاده.

مهرسا خجالت زده از نگاه های فرزام و سامیار و بقیه به سمت اتاقش دوید. لبه ی تخت نشست و صورتش را بین دستهایش گرفت. زیر لب گفت:

– گند زدی دختر

قلبش تند میزد و به افتضاحی که بار آورده بود فکر می کرد، لحظه ای نگذشت که مهرداد و فرانک و شیما هم وارد اتاق شدند. فرانک با تعجب پرسید:

– مهرسا چه خبر بود؟ شهاب چکار می کرد؟ تو چرا از اتاق شهاب با اون عجله و ترس فرار کردی؟

مهرسا لب گزید و گفت:

– هیچی، شهاب بنده خدا کاری نکرده. من می خواستم مهرداد و بیتا رو اذیت کنم از پنجره ی اتاقم آب ریختم بعد واسه فرار از دست مهرداد خواستم تو یکی از اتاقا قایم بشم که شانسم شهاب داشت لباس عوض می کرد. خجالت کشیدم و جیغ زدم فرار کردم بقیه اش رو هم که دیدی!

فرانک و شیما پقی خندیدند و فرانک گفت :

– بله دیدیم، ولی چیزی که ما دیدیم شهاب بود که تند تند لباس می پوشید و تو که فرار کردی. همه دهنشون باز مونده بود اینجا چه خبره !؟

مهرداد سر تکان داد و گفت:

– بهت میگم جغجغه واسه همینه. تمام ویلا تو آسایش و استراحت بود ، ببین چه بلبشویی راه انداختی!



با خجالت سر به زیر انداخت و ملافه ی سفید تخت را در دستش مچاله کرد:

- ببخشید، فقط می خواستم شوخی کنم

- عیب نداره، ولی فکر نکن تموم شده به وقتش منو بیتا تلافی می کنیم.

شیما دست به کمر ایستاد:

- من برم به بقیه بگم سوءتفاهم رفع بشه.

با رفتن شیما و فرانک لحظه ای بعد صدای خنده ی فرزام و سامیار هم بلند شد.

شب همگی زیر آلاچیق جمع شدند. بساط منقل و کباب و جوجه به پا بود. پسرها مشغول آماده کردن کباب بودند و دخترها دور آتش جمع شده و بگو بخند داشتند.

فرانک کنار مهرسا نشسته بود ، آرام کنار گوشش گفت:

- میگم داداشت بیتا رو دوس داره مگه نه !؟

مهرسا ابروهایش رو درهم کشید:

- کی بهت اینو گفته!؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت:

- لازم به گفتن نیست ، تابلوئه خودم فهمیدم. خیلی حواسش بهش هست و دور و برش میپلکه.

لبخند روی لب مهرسا نشست:

- خب آره ، دوسش داره.

فرانک نگاهش غمگین شد و گفت :

- داداش منم یه روز همین جوری عاشق بود ، ولی قسمتش نشد. دختره ازدواج کرد. از اون موقع دیگه فرزام هیچ دختری به چشمش نیومد. مامان و بابا خیلی اصرار دارن ازدواج کنه اما فرزام موافق نیست... خداکنه داداش تو به عشقتش برسه.

با شنیدن این حرفها نفس مهرسا حبس شد ، ضربان قلبش بالا رفت و تمام بدنش یخ شد... ناامیدی تمام وجودش را گرفت. بغض در گلویش نشست و دستهایش مشت شد. ناخن هایش را به کف دست فشار می داد ، سعی داشت ظاهرش را حفظ کند تا فرانک متوجه آشفتگی اش نشود. تلخندی زد و لب گشود:

- امیدوارم یه روز دوباره عاشق بشه و سر و سامون بگیره.

بیتا صدا زد :

- فرانک ، مهرسا ...بیاین شام آماده اس

مهرسا که فضای به وجود آمده برایش خفقان آور بود، با صدای بیتا سریع از جا بلند شد و گفت:

- بریم، شام سرد میشه

در بین راه نفس های عمیق می کشید تا بغضش را مهار کند ، اما انگار حریف نبود. نم اشک گوشه ی چشمش را خیس کرده بود. وارد ساختمان ویلا شد و سمت دستشویی رفت.

در را که بست اشکهایش ریخت ، شیرآب را باز کرد و به صورتش آب زد. توی آینه به خودش زل زد و آهسته زیرلب زمزمه کرد:

- درسته فرزام عاشق بوده ولی اون دختر که الان نیست ازدواج کرده. من فرزام رو به دست میارم. من ناامید نمی شم؛ دلش رو به دست میارم.

به جمع برگشت و سعی داشت با لبخندهایی تصنعی غم درونش را پنهان کند. زمان به کندی می گذشت و مهرسا بی قرار بود زودتر به اتاقش پناه ببرد. ساعتی بعد از شام بود.

مهرسا هندزفری گذاشته و روی تختش زانو بغل گرفته بود. به حرفهای فرانک فکر می کرد اصلا متوجه نشد کی مهرداد و بیتا وارد اتاق شدند. گوشی هندزفری را از گوشش بیرون آورد و پرسید:

– کاری داشتین؟

مهرداد و بیتا با لبخند به هم نگاه کردند و مهرداد در کتری از ثانیه مهرسا را بغل گرفت و از روی تخت بلند کرد:

– حالا دیگه منو بیتا رو خیس می کنی آره؟ اینم تلافی...

مهرسا شروع به دست و پا زدن کرد اما حریف دست های قوی و هیکل درشت برادرش نبود.

– مهرداد ... تو رو خدا ولم کن.

مهرداد بی توجه به دست و پا زدن های خواهرش او را به سمت حمام برد و داخل وان گذاشت. بیتا بلند بلند می خندید و شیر آب را باز کرد. سر تا پای مهرسا حسابی خیس شد.

این شوخی و آب بازی کمی حالش را به جا آورد و برای لحظاتی غم فرزام را فراموش کرد.

نیمه شب بود و سکوتی سنگین ویلا را فرا گرفته بود. همه خواب بودند اما مهرسا هرچقدر از این پهلو به آن پهلو می شد نمی توانست لحظه ای بخوابد. فکر فرزام خواب را از چشمانش گرفته بود. دلش آرام و قرار نداشت. کلافه از جا برخاست، دستی به صورتش کشید و نگاهی به ساعت کوچک رومیزی انداخت. ساعت از دو گذشته بود. پالتوی کلاه دار کرم رنگش را برداشت و تنش کرد. آهسته و پاورچین از اتاق بیرون رفت و وارد حیاط شد. هوا سرد بود و سرما در تنش رخنه می کرد. سرش را در یقه پالتو فرو برد. دستهایش را توی جیب جمع کرد، به طرف آلاچیق رفت و زیر چراغ روشنش نشست. نگاهش خیره به آسمان بود. در دل با پدری که سالها دلتنگش بود حرف زد:

- باباجون ، بابای خوبم واسم دعا کن . دعا کن به آرزوم برسم. فرزام تنها آرزوی منه.
- لحظه ای بعد صدای قدم های کسی روی شن ریزه های کف حیاط به گوش رسید.
- برگشت پشت سرش را نگاه انداخت ، فرزام با گرمکن طوسی رنگی که به تن داشت به سمتش می آمد. ضربان قلبش بالا رفت. اصلا انتظار آمدنش را نداشت. فرزام با لبخند پرسید :
- خلوتت رو که بهم نزدم؟
- هول شده بود و با دستپاچگی جواب داد:
- اوم...نه ...نه ...اصلا. فقط خوابم نمی برد اومدم بیرون.
- روی نیمکت نشست. دستهایش را دو طرفش حائل کرد و تکیه زد. نگاهش به ماه بود و گفت:
- میگن شبا که خوابت نمی بره یه نفر داره بهت فکر می کنه.
- مردد بود در گفتن حرفش ، لب باز کرد:
- ولی من خودم دارم به یکی فکر می کنم.
- لبخند روی لبهای فرزام نشست:
- من چرا نمی تونم بخوابم؟ نه به کسی فکر می کنم نه کسی هست که بهم فکر کنه.
- مهرسا نیم نگاهی انداخت و آهسته گفت:
- هست... شاید تو ازش خبر نداری یا اصلا متوجه نیستی.
- نه بابا...من تو هفت آسمون یه ستاره هم ندارم.
- مهرسا بغضش رو به سختی نگه داشت و گفت:
- داری ...ولی حواست بهش نیست. شاید اینقدر کوچیکه که اصلا به چشمت نمی آد.

ابروهای فرزام به هم نزدیک شد و موشکافانه نگاهش کرد، پرسید:

– مثلا کی می تونه باشه؟

مردد بود حرفش را بزند یا نه! چند لحظه مکث کرد. نفسش حبس شده بود، از جا بلند شد و با صدایی که به زحمت شنیده می شد پاسخ داد:

– مثلا ... مثلا من...!

تا فرزام به خودش بیاید و حرف مهرسا را در ذهنش حلاجی کند، مهرسا با قدم هایی بلند از او دور شد.

مات زده دور شدنش را نظاره گر بود. زیر لب آهسته گفت:

– این... این دختر چی گفت؟! منظورش چی بود؟ یعنی بهم علاقه منده؟!

فرزام باور نمی کرد که مهرسا این قدر ساده به علاقه اش اعتراف کرده باشد. دختری که تا به حال حتی لحظه ای به او فکر نمی کرد. فقط خواهر رفیقش بود و تمام. مهرسا اصلا به دختر رویاهایش شباهتی نداشت. زیبایی اش معمولی بود، چشم هایی قهوه ای، لب هایی تقریبا کوچک و بینی باریک. خانواده ای در حد متوسط. اما فرزام بلند پرواز و زیاده خواه بود. عشق سابقش در زیبایی بی نظیر بود و از خانواده ای مرفه و سرشناس.

وقتی از علاقه ی مهرسا به خودش با خبر شد تنها حسی که به او منتقل شد حس دلسوزی بود. دلش نمی خواست مهرسا ضربه ی روحی بخورد و حس شکست داشته باشد. فکرش درگیر شد تا چاره ای پیدا کند که مهرسا دل از او بردارد.

\*\*\*

صبح روز جمعه بود و خانواده ی عارف نعیمی آماده ی رفتن به بهشت زهرا بودند برای بیست و دومین سالگرد فوت علی و همسرش.

نازگل شب گذشته از شوق این که می تواند تا چند ساعت دیگر آرتان را ببیند خواب به چشمانش نیامده بود و هر ساعت و هر لحظه که به این دیدار نزدیکتر می شد دلش بی قرارتر می شد.

به بهشت زهرا رسیدند، خانواده ی عمه عفت و آقابزرگ و خانوم جون را از دور می دید.

نگاه مشتاقش بین جمعیت می گشت تا آرتان را ببیند. قلبش بی امان می تپید و بلاخره نگاهش به یک جفت چشم عسلی که تمام دنیایش بود گره خورد. آرتان و آرمان نزدیک خانوم جون ایستاده بودند. همه مشغول به سلام و احوالپرسی شدند و وقتی می خواست به آرتان سلام کند انگار قلبش می خواست سینه را بشکافد و بیرون بیاید. گونه هایش رنگ گرفته بود.

- سلام

آرتان با خوشرویی جواب داد:

- سلام، خوبی؟

همین یک جمله کافی بود تا دلش زیر و رو شود. در دل گفت:

- مگه می شه تو رو ببینم و خوب نباشم حضرت عشق.

کنار فرگل روی یکی از صندلی ها نشست. همه مشغول فاتحه و قرآن خواندن بودند. زیرچشمی همه را از نظر گذراند ، به آرتان که رسید او هم همزمان سرش را بالا گرفت و نگاهشان به هم قفل شد، لبخند محوی روی لبهای آرتان نقش بست. بی اختیار لبش به خنده کش آمد که لحظه ای بازوی نازگل درد گرفت. صورتش از درد جمع شد. فرگل که از بازویش نیشگون گرفته بود کنار گوشش آهسته گفت:

- ببند نیشتو نازگل، چشاتم درویش کن عمه بدجور داره نگاتون می کنه.

نگاهش کشیده شد سمت عمه عفت که روی صندلی نشسته و پا روی پا انداخته بود. از پشت عینک طبی دور مشکی اش با اخمی که روی پیشانی داشت نگاه می کرد. بعد از

خواندن فاتحه و خیرات دادن، نازگل کنار خانوم جون رفت. پیرزنی لاغر و نحیف اما هنوز روی پای خودش بود و مثل یک زن جوان انرژی داشت. با چهره ای مهربان و خنده رو با لحن پر از محبتش رو به دو خواهر گفت:

– قبلا دو تایی با هم زیاد میومدین خونمون. بی وفا شدین.

فرگل با متانت لبخندی زد:

– ببخشید خانوم جون، گرفتار درس و دانشگاهیم. وگرنه دلمون تنگ می شه و به یادتون هستیم.

نازگل مثل همیشه با خنده و شیطنت گفت:

– غصه خوردی خانوم جون؟ همین هفته دوشنبه میایم خونتون. فقط به شرطی که ناهار از اون آش رشته های خوشمزه و معروف درست کنی.

فرگل چشم درشت کرد و تشر زد:

– عه نازگل خجالت نمی کشی؟! یه روز هم که می خوای بری خانوم جون رو تو زحمت می ندازی؟

خانوم جون تک خنده ای کرد و گفت:

– عیبی نداره مادر... من اذیت نمی شم. باشه دخترم تو دوشنبه بیا منم قول می دم آش رشته درست کنم.

آرتان که فقط چند قدم فاصله داشت و صحبت‌هایشان را گوش می کرد گفت:

– پس خانوم جون بیشترش کن من و آرین هم میایم.

– چشم مادر... حتما بیاین خیلی خوشحال میشم.

با این حرف آرتان، ذوق و خوشحالی نازگل بیشتر شد و از همین حالا لحظه شماری می کرد برای رسیدن دوشنبه و آن دورهمی که حتما برایش خاطره انگیز می شد.

در مسیر برگشت از مراسم ختم بودند، نازگل کنار خواهر و برادرش صندلی عقب ماشین نشسته بود و غرق در افکار خودش و مرور لحظات شیرین و نابی که تا چند لحظه ی پیش داشت. برایش پیامک آمد، گوشی را از داخل کیف برداشت و به صفحه ی گوشی نگاهی انداخت. مهترسا بود. پیامک را باز کرد:

- سلام، خوبی؟ کجایی؟

- سلام، مراسم تموم شد داریم میریم خونه ، تو چی ؟

- ما هم تو مسیر تهرانیم...تا عصر می رسیم.

- به سلامتی... سفر چطور بود خوش گذشت با فرزام خان؟

- نه بابا... خیلی ضد حال خوردم ، حالا فردا می بینمت می گم.

- ای بابا... چرا آخه؟

- الان خوب نیستم نازگل، باشه فردا دانشگاه می بینیم همو.

-باشه، غصه نخور درست می شه.

جوابی نیامد، نفسش را سنگین بیرون فرستاد . فرگل کنارش نشسته بود. زیرچشمی نگاهی انداخت و آهسته نجوا کرد :

- تو و آرتان همو دوس دارین؟

نازگل تک سرفه ای کرد، با چشم به بابا و مامان که جلو نشسته بودند اشاره کرد که مبادا متوجه بشوند. سرش را نزدیکتر برد و آهسته گفت:

- من آره ، از دل آرتان اما خبر ندارم.

خواست ادامه بدهد که چشمش به مامان افتاد که از آینه عقب را نگاه می کرد ، سقلمه ای به خواهرش زد و ساکت شدند.



به خانه که رسیدند به محض ورودشان به اتاق ، فرگل همان طور که شال مشکی اش را از سرش برمی داشت گفت:

– امروز از نگاه های آرتان حدس زدم اونم تو رو دوست داره ولی به همین هوا باش که عمه عفت قبول کنه بیان خواستگاری!

نازگل لب برچید:

– چرا نباید بیاد مگه من چمه؟! خیلی هم دلش بخواد.

– تو چیزیت نیست ، عمه واسه پسرش دور و بر فامیل نمی آد. مخصوصا ما چون اصلا رابطه ی عمه و مامان خوب نیست.

این حرف فرگل که می گفت از نگاه های آرتان حدس زدم که او هم عاشق است میتوانست برایش خبری خوش باشد و شور و شوقش را بیشتر کند اما با یادآوری رفتارها و تکبر عمه عفت مأیوس و غمگین شد.

فردای آن روز بعد از کلاس دو خواهر هم پای هم از کلاس خارج می شدند که با صدای شهنام هر دو ایستادند و برگشتند.

– خانوم نعیمی...

نگاهش به فرگل بود و با قدم هایی بلند نزدیکشان شد.

– بله، بفرمایید.

– ببخشید همون طور که می دونید آخر هفته امتحان داریم، منم که تازه اومدم و جزوه ی کاملی ندارم، از بچه های کلاس پرس و جو کردم ظاهرا کامل ترین جزوه رو شما دارین. می شه لطفا یکی دو روز امانت بدین؟

فرگل مردد نگاهش کرد، بعد از مکثی کوتاه گفت:

- آخه امتحان داریم، اما... باشه اشکالی نداره فردا واستون میارم اما سریعتر برگردونید که خودمم بخونم.

لبخند روی لبش نشست:

- خیلی لطف می کنید. بله حتما.

- فعلا با اجازه.

- به سلامت...

نازگل با شنیدن این مکالمه باز فکری به سرش زد، از هرفرصتی برای اذیت کردن شهرام استفاده می کرد.

مهرسا با قدم هایی تند سمتشان می آمد. با نزدیک شدنش نازگل لب گشود:

- به به... خانوم عاشق پیشه... چه خبرا؟

- سلام. هیچ خبر... شما چه خبر؟ خوبید؟

فرگل شانه بالا انداخت و جواب داد:

- هیچی، درس و امتحان های میان ترم.

نازگل با حرص غرولند کرد:

- ای خدا، تمام ذهن این دختر درس و امتحان و دانشگاه. بیخیال بابا.

رو به مهرسا پرسید:

- خودت بگو. شمال چی شد؟

مهرسا لب کج کرد و با ناراحتی جواب داد:

- همه چی به ظاهر خوب بود اما واسه من افتضاح بود چون فرانک بهم گفت فرزام قبلا عاشق یه دختری بوده که ازدواج کرده ، واسه همین دیگه نمی تونه با کس دیگه ای ازدواج کنه.

نازگل با تعجب پرسید :

- واقعا؟!

همان طور که با قدم هایی آهسته به در خروجی نزدیک می شدند ، مهرسا با نگاهی مغموم گفت:

- آره ، این جوری گفت. ولی... ولی من به فرزام فهموندم دوشش دارم ، بهش گفتم که بهت فکر می کنم.

فرگل که تا آن لحظه سکوت اختیار کرده بود و تنها شنونده بود، لب باز کرد:

- مطمئنی کار درستی کردی؟ برات مهم نیست عشق اول فرزام یه دختر دیگه اس؟

- نه برام مهم نیست ، من اعتقاد دارم پسری خوشبخته که عشق اول یه دختر باشه و دختری خوشبخته که عشق آخر یه پسر باشه. واسه همین میگم مهم نیست. کاش بتونم یه جایی تو دل فرزام واسه خودم پیدا کنم.

- ولی من این جوری دوس ندارم ، عشق اول هیچ وقت از ذهن کسی پاک نمی شه.

\*\*\*

ساعت از دوازده شب گذشته بود، ریتم نفس های منظم فرگل نشان می داد که به خواب عمیقی فرو رفته. نازگل تمام مدت را بیدار مانده بود تا بعد از خوابیدن خواهرش سراغ جزوه برود.

آهسته و پاورچین پاورچین سمت میز مطالعه رفت. در آن سکوت مطلق حتی صدای خش خش آهسته ی برگه ها بلند به نظر می رسید. جزوه روی میز بود. شیرازه ی کنار جزوه را بیرون کشید و برگه های میانی جزوه را برداشت و جای آن چندین برگه ی سفید

گذاشت، با ماژیک روی تمام صفحات سفید شکلی کشید که زبان درازی می کرد، لبخندی شیطنت آمیز زد و زیر لب گفت:

- بفرما شهنام خان اینم جزوه.

دوباره شیرازه را وصل کرد. باز آهسته برگشت روی تخت و خوابید.

صبح روز بعد تمام حواسش پی فرگل بود و دعا می کرد نقشه اش لو نرود. بلاخره موفق شد و بعد از اتمام کلاس جزوه را به شهنام تحویل داد و خداحافظی کردند.

در مسیر برگشت از دانشگاه بودند که فرگل نگاهی موشکافانه به خواهرش انداخت و گفت:

- ببینم نازگل، تو امروز عجیب مظلوم شده بودی! جای تعجب داشت یه امروز رو شیطنت نکردی. چقدر هم با این پسر شهنام مؤدبانه رفتار کردی، می گم نکنه باز یه نقشه هایی داری هان؟

نازگل لبخندی زد و همان طور که رانندگی می کرد شانه هایش را بالا انداخت. سر کج کرد و گفت:

- نه بابا... چه نقشه ای! امروز اصلا حوصله ی هیچی نداشتم، فقط همین.

- خداکنه این جوری باشه، من که از این مظلوم شدنای تو می ترسم. همیشه این مظلومیت تو آرامش قبل از طوفان بوده.

ساعتی از برگشتشان به خانه می گذشت، نازگل دمر روی تختش دراز کشیده بود و لواشک می خورد. لپ تاپش روی تخت روبه رویش باز بود و فیلم تماشا می کرد که در اتاق به شدت باز شد. فرگل با چهره ای برافروخته در چهارچوب در ظاهر شد. تا چشمش به خواهرش افتاد چشم ریز کرد و با حرص گفت:

- د آخه تو کی می خوای بزرگ بشی دختر؟! تا کی می خوای این کاراتو بکنی؟

نازگل که به خاطر ترشی زیاد لواشک لبه‌هایش جمع شده بود و چشم‌هایش را باز و بسته می‌کرد گفت:

- وا... اشکال‌ش چیه؟ خو لواشک دوست دارم.

با حرص دست به کمرش زد و طلبکارانه گفت:

- لواشک خوردنت رو نمی‌گم مغز فندقی... اون کاری که با جزوه‌ی من کردی رو می‌گم. دیدی گفتم مظلوم شدنت آرامش قبل از طوفانه! چکاری بود آخه؟!

صدای خنده‌ی نازگل در اتاق پیچید و با شیطنت گفت:

- عه... پس حسابی ضد حال خورد این آقا شهنام. وای خدا چقدر کیف کردم، حالا تو از کجا فهمیدی؟!

فرگل با دیدن بی‌خیالی و سبک‌سری خواهرش بیشتر کف‌ری شد و با غیظ لب‌باز کرد:

- نیش‌تو ببند، کجاش خنده‌داره؟ آبروی منو بردی می‌خندی؟ زنگ زد بهم خیلی هم دلخور بود.

خنده‌اش را جمع کرد و چشمکی زد :

- زنگ زد؟ کلک اون شماره‌ی تو رو از کجا آورده؟ دیدی خودتو لو دادی؟ بگو ببینم خبریه؟

دندان‌سایید و گفت:

- خفه شو نازگل... شمارمو از بچه‌های کلاس گرفته به هزار زحمت و به این و اون زنگ زدن. حالا هم به جای این لودگی‌ها پاشو بگو جزوه‌رو کجا گذاشتی؟ داره میاد بیره.

نازگل که داشت لواشک را در دهانش مزمره می‌کرد، به سرفه افتاد و میان سرفه‌هایش با چشم‌های گرد شده از تعجب پرسید:

- چی گفتی؟ داره میاد اینجا؟

- بهش گفتم شک ندارم کار تو بوده، آدرس دادم بیاد جزوه رو بیره. وگرنه با این افتضاحی که تو به بار آوردی فردا دیگه روی نگاه کردن تو چشماشو نداشتم.

نازگل خواست اعتراض کند که مهلت حرف زدن به خواهرش را نداد. از اتاق بیرون رفت و به مینا خانوم گفت که مهمان دارند.

پذیرایی کمی نامرتب بود. سوشرت نیما که روی دسته ی مبل افتاده بود و فنجان قهوه ی نازگل را از روی عسلی برداشت. کنترل و روزنامه را هم از روی کاناپه برداشت و نگاهی به دور تا دور خانه انداخت تا همه جا مرتب باشد.

به اتاقش برگشت. بلوز شلوار راحتی اش را با یک ساپورت مشکی و سارافون زرشکی عوض کرد. شال مشکی رنگش را که گلهای ریز زرشکی داشت را روی سرش مرتب می کرد که زنگ آیفون را زدند.

نگاهش به نازگل افتاد که با عجله شال برداشت و می خواست از اتاق بیرون برود، فوراً خیز برداشت سمتش و دستش را جلوی در اتاق گرفت و با تهدید گفت:

- خوب گوش کن نازگل... به خدا باز آتیش بسوزونی، اذیت کنی با من طرفی!

- عه وا... فقط می خواستم درو باز کنم

تشر زد:

- لازم نکرده.

بعد صدایش را بالا برد:

- مامان... می شه لطفا درو باز کنی؟ همکلاسیمه.

لحظه ای بعد صدای بم و خش دار شهنام از سالن به گوش رسید که با مینا خانوم احوالپرسی می کرد. هر دو خواهر با هم از اتاق بیرون رفتند. نگاهش که به شهنام افتاد پیروزمندانه لبخند زد و این از نگاه شهنام دور نماند. سمت آشپزخانه می رفت که مینا خانوم گفت:

- نازگل، دخترم یه قهوه بیار.

- چشم مامان...

فرگل و شهنام مشغول گفتگو بودند. نازگل قهوه ساز را روشن کرد و سه فنجان کوچک و گلدان داخل سینی گذاشت، قهوه ی آماده شده را داخل فنجان ها ریخت و لحظه ی آخر باز فکر شیطنت به سرش زد. کمی نمک داخل یکی از فنجان ها ریخت و سینی را برداشت و سمت پذیرایی رفت. زیرکانه فنجان نمک دار را مقابل شهنام گذاشت و دو فنجان دیگر هم برای فرگل و مادرش. لحظه ای بعد شهنام بدون اینکه قهوه بخورد گفت:

- خب خانوم نعیمی مزاحم نباشم، من دیگه رفع زحمت می کنم.

مینا خانوم با لبخند جواب داد:

- کجا آقا شهنام؟ قهوه میل نکردین. تشریف داشتین حالا... قهوه که نمک نداره بترسین نمک گیر بشید.

شهنام نگاهی به نازگل که لبخند به لب نگاهشان می کرد انداخت و گفت:

- والا چی بگم؟ قهوه ای که نازگل خانوم بیاره بعید نیست نمک هم داشته باشه.

مینا خانوم فنجان مقابل خودش را با فنجان شهنام جا به جا کرد و در همان حین گفت:

- نه دیگه هرچی هم که باشه نازگل احترام مهمون رو نگه می داره. بفرمایید واسه اینکه خاطر جمع باشید فنجون رو هم عوض کردم.

لبخند روی لب نازگل خشکید و با چشم های درشت شده به مادرش نگاه می کرد. دستپاچه شده بود، قبل از اینکه به ذهنش برسد چطور مادرش را از خوردن قهوه منصرف کند مینا خانوم اولین جرعه از قهوه را نوشید. در کتری از ثانیه رنگش مثل لبو قرمز شد و به سرفه افتاد.

فرگل هول شده بود و تند تند به پشت مینا خانوم ضربه می زد. نازگل که خودش خوب می دانست چه دسته گلی به آب داده فوراً به آشپزخانه رفت و با لیوانی آب برگشت.

نگاهش به شهنام افتاد که صورتش از خنده ای که به سختی نگه داشته بود سرخ شده و لبهایش را به هم می فشرد.

با بهتر شدن حال مینا خانوم، شهنام که اوضاع را نامناسب می دید از جا بلند شد و قصد رفتن کرد.

این بار با اوضاع پیش آمده دیگر کسی تعارف نکرد. بعد از رفتنش مینا خانوم با حرص شروع به داد و فریاد کرد:

– ورپریده تو چرا این جوری می کنی؟ آبرو واسمون نداشتی. خجالت بکش دختر...

فرگل دلخور و عصبانی نگاه می کرد. نازگل زیر نگاه های عصبی و دلخورشان به اتاق رفت و تا شب به دستور مادر در آنجا ماند و اجازه ی بیرون آمدن نداشت و شب با وساطت آقا عارف بلاخره بیرون آمد و سر میز شام نشست.

ظهر روز دوشنبه بود. نازگل و فرگل در مسیر رفتن به خانه ی خانوم جون.

مثل همیشه نازگل پشت فرمان بود و تند و بی پروا رانندگی می کرد. در دلش غوغایی بود و هر لحظه قلبش بی تاب تر می شد از تصور دیدن چشمهای عسلی محبوبش.

با نزدیک شدنش به خانه ی خانوم جون و دیدن ماشین پارک شده ی آرتان کوبش قلبش بیشتر شد. ماشین را پارک کردند و به سمت در بزرگ و قهوه ای رنگ رفتند ، زنگ را فشردند و لحظه ای بعد صدای گرم و مهربان آقابزرگ از آیفون بلند شد:

– سلام دخترای گلم، خوش اومدین.

در با صدای تیکی باز شد و وارد حیاط شدند. خانه باغی بزرگ و قدیمی ساز... کف حیاط پوشیده از برگ های رنگارنگ پاییزی بود و عطر سیب های نیمه سرخ پاییزی به مشام می رسید.

فرگل با لحنی پر از احساس لب گشود:

– چقدر اینجا قشنگ و آرامش بخشه ، همیشه عاشق این حیاط بودم.



دور تا دور شمشاد بود و وسط حیاط درخت بزرگ سیب. حوض مستطیل شکل کوچکی که گوشه ای از حیاط بود و چند درخت از میوه های تابستانی... آلبالو ، انجیر و توت که حتی در این فصل از سال با وجود برگ های خشکیده هم زیبایی خودشان را داشتند. تاب دو نفره ای که درست کنار درخت سیب بود.

به ساختمان خانه که نزدیک می شدند بوی آتش رشته و پیازداغ فضا را پر کرده بود و اشتهايشان را تحريك می کرد. نازگل زبان بر لب کشید:

- اوم... به به چه بوی خوبی می آد.

- درد که فقط فکر شکمی!

آقا بزرگ که جلیقه ای قهوه ای رنگ به تن داشت و زنجیر طلایی رنگ ساعت جیبی اش روی جلیقه خودنمایی می کرد با لبخند به استقبال نوه هایش آمد و نازگل به آغوشش رفت. پیشانی اش را بوسید و بعد فرگل را به آغوش کشید و به هردو خوش آمد گفت .

آرتان ، آرين و خانوم جان هم در پذیرایی بودند. سلام و احوالپرسی کردند و نشستند دور کرسی. ساعتی را به گپ و گفت و خوردن چای و میوه گذراندند که نازگل گفت:

- خانوم جون روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد، قورت داد... بابا مردم از گشنگی. به عشق آتش رشته اومدم آ.

همه خندیدند، فرگل اما با شرم لب به دندان گرفت و نهیب زد:

- خجالت بکش نازگل، به عشق آتش رشته اومدی یا آقا بزرگ و خانوم جون؟!

نازگل لبخند دندان نمایی زد و با شیطنت جواب داد:

- هردو

خانوم جون لبخند بر لب گفت:

- به عشق هرکس و هرچیزی اومدین ،خوش اومدین. برید سفره آماده کنید.

دو خواهر به آشپزخانه رفتند تا سفره ی نهار را آماده کنند. با سلیقه ی تمام سفره را چیدند و همه دور سفره جمع شدند. نهار را در فضایی گرم و دوستانه خوردند .

بعد از نهار نازگل هندزفری و گوشتی برداشت و سمت حیاط رفت. روی تاب نشست و هندزفری داخل گوشش گذاشت و آهنگ عاشقانه ای گوش می داد. سرش را بالا گرفته بود و به شاخه های پر بار درخت سیب نگاه می کرد و آهسته تاب می خورد. نفس عمیقی کشید و عطر سیب پراکنده در فضا را به ریه هایش فرستاد. همصدا با آهنگ آهسته زمزمه کرد:

– دوستت دارم ، دوستت دارم. به چه زبونی بهت بگم. بگم که خیلی عاشقت شدم ، نکنی جوابم.

همان لحظه تاب تکان خورد و شدت تاب خوردنش بیشتر شد. بلافاصله پشت سرش را نگاه انداخت تا ببیند چه کسی تاب را به جلو هل داده! با دیدن آرتان که لبخند به لب داشت و پشت سرش ایستاده بود جا خورد و باز قلبش به تپش افتاد. پای راستش را روی زمین کشید تا تاب از حرکت بایستد، هندزفری را از گوشش برداشت که آرتان گفت:

– به یاد بچگی... یادته نوبتی تاب می خوردیم؟!

دستپاچه گفت :

– اوم... آره... آره

چند قدم جلوتر آمد و کنار نازگل با فاصله نشست و ادامه داد:

– زود گذشت... زود بزرگ شدیم. کاش هنوزم مثل قدیما رفت و آمد داشتیم. الان باید تو این خونه هممه ای بود. حیف که اینقدر سوت و کوره.

– آره واقعا... منم همینو به مامان بابا می گم، هر سال واسه سالگرد عموعلی میرن بهشت زهرا اما بقیه ی خانواده که زنده هستن از حال هم خبر ندارن. به قول تو الان همه باید اینجا دور هم بودن. راستی هنوزم حافظ می خونی؟

- آره... خیلی بیشتر از قبل.

- اینقدر که توی دوره‌می‌ها با وجود سن کم، قشنگ حافظ می‌خوندی منم علاقه مند شدم. یه مدتی میشه که می‌خونم.

آرتان لبخند زد و با شیطنت گفت:

- من قشنگ می‌خوندم یا شعرای حافظ قشنگ بود که علاقه مند شدی؟

شرمگین لبخند زد و جواب داد:

- هردو...

آرتان نفس عمیقی کشید. به تاب تکیه زد و انگار که مردد بود. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- راستش... راستش من خیلی وقته می‌خوام باهات صحبت کنم، اما خب به خاطر همین مسائل و رفت و آمد کم خانواده‌ها فرصت نشده.

نازگل گیج و گنگ نگاهش می‌کرد و ذهنش پر از سوال بود. خیره به دهان آرتان، منتظر شنیدن حرف‌هایش بود.

آرتان نگاهش را به زمین دوخت و به خودش جرأت داد تا حرفش را بزند، ادامه داد و گفت:

- می‌دونم این رسمش نیست که اینجا و این طوری حرفام رو بگم، اما... اما من... من بهت علاقه مندم.

نفس نازگل حبس شده بود و در سکوت با ناباوری به آرتان چشم دوخته بود.

- می‌دونی که رابطه‌ی خانواده‌هامون تعریفی نداره، اما من اگر بدونم نظرت مثبت‌تره هرطور شده بقیه رو راضی می‌کنم. واسه همین خواستم اول نظر تو رو بدونم.

آنقدر شوکه شده بود که حتی خجالت هم یادش رفته بود. توان هیچ عکس العملی نداشت، وقتی آرتان را منتظر دید خواست حرفی بزند اما فقط دهانش مثل دهان ماهی باز و بسته شد و حرفی نزد. آرتان که متوجه تعجب نازگل شده بود گفت:

– می دونم انتظارش رو نداشتی و جا خوردی. اما مجبور بودم، باید ازت مطمئن بشم بعد حرفمو به خانوادم بگم، الانم ازت جواب نمی خوام. فکر کن به همه چی... به سختی های مطرح کردن این ازدواج، به سختی های زندگی با یک نظامی... به همه چی!

از جا بلند شد و دستی به یقه ی کت چرمی اش کشید، نفسش را بیرون داد:

– من سه روز دیگه منتظر جوابت هستم امیدوارم مثبت باشه.

در مقابل نگاه مات زده ی نازگل با قدم هایی بلند از او دور شد.

\*\*\*

برف شروع به باریدن کرده بود. دانه های برف روی شیشه ی ماشین می نشست و صدای قیژقیژ برف پاک کن تنها صدایی بود که در فضای ماشین فرزام می پیچید. فرداشب، یلدا بود و فرزام و فرانک به سفارش مادر برای خرید میوه و آجیل بازار رفته بودند.

فرانک نگاهش به پیاده روی خیابان بود که جمعیت زیادی در حال خرید بودند و حسابی شلوغ بود. با دیدن زوج های جوان که با هم قدم می زدند رو به فرزام که در حال رانندگی بود گفت:

– فرزام تو چرا ازدواج نمی کنی؟ این همه دختر مامان بهت معرفی می کنه. تا کی می خوای با یاد عشق گذشته ت زندگی کنی؟ اون ازدواج کرد و رفت؛ دو روز دیگه ام بچه اش دنیا می آد.

فرزام نفسش را سنگین بیرون فرستاد و دستهایش را روی فرمان فشرد و جواب داد:

– وقتی کسی به چشمم نمی آد چکار کنم؟

- آخرش که چی فرزام؟ تو تنها پسر خانواده ای... مامان و بابا که بی خیال ازدواج تو نمی شن، باید ازدواج کنی سر و سامون بگیری.
- حرفی نزد و باز سکوت در فضای ماشین حکم فرما شد. چند لحظه بعد فرزام دستی به صورتش کشید و پرسید:
- فرانک چطور می شه کاری کرد یه نفر که دوستت داره فراموشت کنه و بی خیال بشه؟ فرانک با تعجب پوزخندی زد:
- وا فرزام! این دیگه چه سوالیه؟ بعدم مگه می شه؟! اگه می شد خودت عشقت رو فراموش می کردی.
- یه نفر هست که می گه دوسم داره. می دونی دلم واسش می سوزه. وقتی می بینم خودم نرسیدم و چه حالی دارم نمی خوام اونم همین طوری سرخورده بشه. فرانک با شیطنت خندید:
- خب برو بگیرش.
- چرند نگو فرانک، اون واسم مثل توئه. مثل خواهرم، حسی بهش ندارم.
- حالا کی هست این عاشق بی نوا؟! فرزام مردد بود که بگوید یا نه! نگاهی گذرا به چهره ی منتظر و کنجکاو فرانک انداخت:
- مهرسا فرانک جیغ خفه ای کشید و با هیجان گفت:
- وای راست میگی فرزام؟ خواهر مهرداد؟ کی بهت گفت دوستت داره! فرزام بی تفاوت نسبت به هیجان خواهرش با خونسردی گفت:

– اون موقع که شمال بودیم. مستقیم نگفت اما حرف از فکر کردن به عشق بود اونم گفت من به تو فکر می کنم!

فرانک از هیجان کمی جلوتر نشست و سمت فرزام چرخید:

–وای فرزام اصلا باورم نمی شه! خب چرا میگی نه دیوونه؟! مهترسا که خیلی دختر خوبیه. با داداشش هم که رفیق فابریکی، خوشگل و نازم که هست... دوستم که داره دیگه چه مرگته میگی نه؟!

کلافه سر تکان داد:

– من میگم مثل خواهرمه تو میگی خوبه واسه ازدواج؟!

– داداش من... عزیز من... منم که میگم مامان و بابا بی خیال تو نمی شن، حداقل این جور می دونی طرف عاشقته. خوبه دو روز دیگه با یکی ازدواج کنی که واسه پولت زنت شده؟ این جور از گیر دادن های مامان و بابا هم راحت میشی، مهترسا دختر خوبیه. علاقه ام بعد ازدواج به وجود میاد، مهرش به دلت می شینه. من جای تو بودم معطل نمی کردم می رفتم خواستگاری.

فرانک پر بیراه هم نمی گفت ، پدر و مادر فرزام اصرار زیادی به ازدواجش داشتند، فرزام خیلی خوب خانواده ی مهترسا را می شناخت و بهترین گزینه بود.

ساعتی بعد خانه رسیدند. خریده ها را روی میز غذاخوری گذاشتند. فرانک سمت اتاقش رفت و فرزام صدا زد:

– مامان... مامان کجایی؟ ما اومدیم.

در اتاق باز شد و ملیحه خانوم از اتاق بیرون آمد. اشاره کرد:

– هیس! باباتون مسکن خورده تازه خوابش برده. باز معدش درد گرفته بود.

تن صدایش را پایین آورد:

- ببخشید... یه نگاه به خریده‌ها بندازین ببینید هر چی می‌خواستین گرفتم؟

ملیحه خانوم سمت آشپزخانه رفت و همان طور که خریده‌ها را واری می‌کرد گفت:

- آره مادر خوبه، دستت درد نکنه.

- قربونت... بابا حالش چطوره؟

ملیحه خانوم ابرو در هم کشید و با نگرانی سر تکان داد:

- چی بگم! خوب نیست... اصلا غذا خوب نمی‌خوره!

فرزام همان طور که کتتش را از تنش در می‌آورد گفت:

- دکترش رو عوض می‌کنم، آخر هفته یه دکتر بهتر می‌برم.

ملیحه خانوم پاکتی از میوه‌ها را برداشت و کنار سینک گذاشت:

- فایده نداره، چند بار بردیم دکتر؟! همه نظرشون یکیه... سرطان معده اس. تو به جای

این کارا از خر شیطون پیاده شو بیا برو ازدواج کن. دل باباتو شاد کن نذار تو حسرت

دیدنت تو رخت دامادی بمونه.

برخلاف همیشه که فرزام هر بار جوابی می‌داد، این بار سکوت کرد. حرف‌های فرانک به

فکر وادارش کرده بود. شاید حق با فرانک باشد.

سمت اتاق پدر رفت و آهسته در را باز کرد. از لای در نگاهی به چهره‌ی رنگ‌پریده و

رنجور پدرش انداخت. صدای مادرش در گوشش پژواک شد: " نذار تو حسرت دیدنت تو

رخت دامادی بمونه"

در را آهسته بست و سمت اتاقش رفت. روی تختش دراز کشید و به فکر فرو رفت. باید

تصمیمش را می‌گرفت.

\*\*\*

ساعت نزدیک هشت صبح بود، فرزام آماده ی رفتن به شرکت می شد. شب را تا دیروقت به مهرسا و حرف های فرانک فکر کرده بود، به موقعیتش ، بیماری پدر و خواسته ی مادرش.

ملیحه خانوم میز صبحانه را جمع می کرد که فرزام کنارش رفت، تک سرفه ای کرد و کتتش را روی شانه مرتب کرد. با تردید لب باز کرد:

- مامان... می خواستم... می خواستم بگم...

مادر منتظر چشم به دهان پسرش دوخته بود که ادامه داد:

- بگم قبوله ازدواج می کنم.

انگار که با گفتن این حرف کل دنیا را به مادرش هدیه داده باشد، از هیجان زیاد دست هایش به لرزه افتاد و فنجان هایی که در دست های لرزانش تیریک تیریک صدا می داد را روی میز گذاشت و با خوشحالی و ذوق گفت:

- الهی مادر فدات بشه. جدی میگی؟! تو فقط لب تر کن خودم واست کلی دختر خوشگل و خانوم و اصیل در نظر دارم.

از دیدن این همه ذوق مادرش لبخند روی لبش آمد:

- خدانکنه مامان، اگه... اگه موافق باشید من مهرسا رو در نظر دارم، خواهر مهرداد.

ملیحه با ذوقی دو چندان گفت:

- خیلی هم عالی! کی بهتر از مهرسا که هم خودش و هم خانوادشو چند سال هست که می شناسیم. همین امروز زنگ می زنم به مریم خانوم.

فرزام متعجب ابرو بالا انداخت و گفت:

- امروز؟



- آره مادر ، همین امروز. به خدا می ترسم باز فردا نظرت عوض بشه بگی نمی خوام ازدواج کنم.

مردانه خندید و گفت:

- نه قربونت برم، خیالت راحت باشه، فکرامو کردم تصمیم عوض نمیشه. برم که کارم دیر شد.

بوسه ای روی دست مهربان و گرم مادر نشاند و خداحافظی کرد. ملیحه هزاران بار خدا رو شکر کرد که بلاخره پسرش رضایت داد و آرزویش برآورده شد.

\*\*\*

مهرداد خسته از یک روز کاری دیگر به خانه برگشت. مهسا مثل همیشه با شیطنت و پرسر و صدا به استقبالش آمد. موهای قهوه ای و بلندش را از دو طرف بافته بود و سارافون سرخابی تنش بود . سمت برادرش آمد و همان طور که کیف سامسونتش را می گرفت گفت :

- به به. سلام آقا مهرداد، خوش اومدی... چه عجب بابا به خدا مردم از گشنگی. خو زودتر بیا خونه. این مامان خانوم ما که یه لقمه غذا نمیده به آدم میگه صبر کن داداشت بیاد بعد. توام که دیر میای. دیگه به جهنم که مهسا گرسنه هست ؛ نیست. هیچی دیگه...

مهرداد لبخند روی لبش نشست و با لحن پر از مهر برادرانه اش گفت:

- می داری منم سلام کنم، حرف بزنم یا می خوای تا صبح منو جلوی در نگه داری و پرچونگی کنی جغجغه! خوبه گرسنه ای! هنوز انرژی داری تو؟!

مهسا دستش را دراز کرد و به حالت تعظیم خم شد و با شیطنت گفت:

- بله جناب... بفرمایید. خیلی خوش اومدین.

کیف را داخل اتاق برد و لحظاتی بعد همگی دور میز شام نشستند، بعد از خوردن شام مریم خانوم رو به مه‌رسا گفت:

- دخترم لطفا ظرف‌ها رو بشور من با مه‌رداد حرف دارم.

خواهر و برادر نگاهی به هم انداختند و مه‌رداد با بی‌خبری سر تکان داد، مه‌رسا گفت:

- بله دیگه، من برم دنبال نخود سیاه، همیشه همین جوریه.

مریم خانوم لبخند زنان اخم شیرینی کرد:

- زبون نریز دختر، کاری که گفتم رو بکن.

با اشاره‌ی مادر، مه‌رداد از جا بلند و پشت سر مادر وارد پذیرایی شد و زیر لب زمزمه کرد خیر باشه مامان.

روی کاناپه نشستند و مه‌رداد با لبخند محوی که روی صورتش بود کمی سمت مادر چرخید و پا رو پا انداخت. دست‌های قلاب شده‌اش را روی زانو گذاشت و گفت:

- جان دلم مامان، گوشم با شماست.

مریم خانوم با چشم‌هایی که از خوشحالی برق میزد رو به پسرش گفت:

- امروز خانوم سپاهان، مادر فرزام دوستت زنگ زد خونمون!

ابروهای مه‌رداد در هم گره خورد و گنگ به مادرش نگاه کرد:

- خب! چی می‌گفت؟

با همان لبخند و رضایت جواب داد:

- واسه امر خیر زنگ زده بود، می‌گفت اگه بشه این شب جمعه بیان خواستگاری مه‌رسا.

مهرداد فقط چند لحظه خیره به چهره ی مادر بود و حرفش را در ذهن تکرار کرد و بعد اخم غلیظی بین ابروهایش نشست و با عصبانیتی که سعی در کنترل آن داشت گفت:

- واسه فرزام؟

- آره دیگه مادر، پس واسه کی؟!

سرش را به طرفین تکان داد و لب زد :

- نه... نه مامان... غیر ممکنه قبول کنم.

مادر انگار اصلا توقع این واکنش را نداشت، ذوقش پرید و با تعجب پرسید:

- چرا مادر؟ فرزام دوستی نزدیکی باهات داره، فکر نمی کردم قبول نکنی! آخه چرا؟

جلوتر آمد و با جدیت گفت:

- دوستی من با فرزام دلیل بر این نمی شه که تأییدش کنم واسه ازدواج با مهرسا...

فرزام تا چند سال پیش عاشق و دلباخته ی یه دختر دیگه بود حالا چطور اومده خواستگاری مهرسا؟

مریم خانوم چشم گرداند و سپس گفت:

- من گفتم حالا پسر مردم چه عیب و نقصی داره! آخه عاشقی هم شد عیب؟ این همه جوون عاشق میشن نمی رسن به عشقشون، دیگه باید تمام عمر تنها باشن؟ بعدم خوبه خودت میگی چند سال پیش بوده الان که نیست مادر.

مهرداد کلافه سر تکان داد و با درماندگی گفت:

- اصلا مادر من عاشقی هیچی... این پسر خودخواه و مغرور و بلند پروازه من می شناسمش، به درد زندگی مشترک نمی خوره. مهرسای منو خوشبخت نمی کنه. باز اگه سامیار بود من از خدا می خواستم ولی فرزام نه!

مریم خانوم اما با حرف های پسرش قانع نشد و هیچ کدام از دلیل هایش را مانعی برای خواستگاری نمی دید، اخم کرد و با قاطعیت لب گشود:

- ببین مهرداد تا امروز همیشه به نظرت اهمیت دادم و هر خواستگاری اومده در این خونه رو زده به صلاح تو رد کردم. اما این بار نه! این خانواده فرق دارن، می شناسمشون. اینایی که میگی قانعم نمی کنه، من این شانس رو از مهرسا نمی گیرم اون با فرزام خوشبخت می شه.

مهرداد که از نگاه و حرف مادرش خوب فهمید تصمیمش تا چه اندازه جدی است سکوت کرد و امیدش فقط به این بود که خود مهرسا جواب منفی بدهد.  
در مقابل نگاه نگران و توأم با دلخوری پسرش از جا برخاست:

- پسرم همیشه نظرت واسم مهم بوده و هست، اما این بار واقعا فرصت خوبیه برای مهرسا و نمی خوام از دست بره مگر این که خودش نخواد اون وقت من حرفی ندارم. به سمت اتاق مهرسا رفت.

دخترش شستن ظرف ها را تمام کرده بود و در اتاقش درس می خواند، چند تقه به در زد و وارد شد. مهرسا به احترام مادر از جا برخاست و با لبخند گفت:

- جانم مامان کاری داشتین؟

لبخند روی لب های مادر نقش بست و چشمهایش را آهسته باز و بسته کرد و گفت :

- بشین باهات حرف دارم دخترم.

لبه ی تخت نشست و مهرسا هم کنارش آمد. منتظر به چهره ی مهربان مادرش نگاه می کرد، دست های دخترش را به گرمی گرفت و با اشتیاق گفت:

- دختر که بزرگ میشه نگرانی های مادرش زیاد میشه، هرروز ممکنه کسی بیاد و خواهان دختر باشه، سخته تصمیم گرفتن. آدم می ترسه ثمره ی یه عمر زندگیشو بده دست کسی که قدرش رو ندونه و نتونه خوشبختش کنه. از یه سن به بعد خواستگارها

هم بیشتر میشن و آدم می مونه که اصلا به کدوم جواب مثبت بده که بعدها پیشمونی نیاره. مادر خدا بیامرزم همیشه می گفت عروس پشت پرده، قسمت به کی می گرده؟

دستی به گونه ی رنگ گرفته ی مهرسا کشید و ادامه داد:

- ببین دخترم تا الان هر خواستگاری داشتی بنا به دلایلی رد کردیم و به خیلی ها حتی اجازه ی اومدن به خونه و خواستگاری رسمی ندادیم چون یا تو نخواستی یا منو مهرداد صلاح ندیدیم، اما این بار فرق داره. کسی اومده که همیشه ساده ازش رد شد چون خوب می شناسیمش، خانواده اش رو، خودش رو.

مهرسا که تا آن لحظه در سکوت با شرم و حیای دخترانه اش به حرف های مادر گوش می کرد، با صدایی لرزان از خجالت آهسته پرسید :

- کی مامان؟

لبخند مادر عمیق تر شد و گفت:

- فرزام، پسر آقای سپاهان...

مهرسا بهت زده به مادر نگاه می کرد، اصلا انتظار شنیدنش را نداشت! ناباورانه تکرار کرد:

- کی مامان؟

گمان می کرد اشتباه شنیده اینقدر که تمام فکر شب و روزش فرزام بوده اما باز هم مادر گفت :

- فرزام ، دوست مهرداد

زبانش بند آمده و نفسش حبس شده بود. تعجب و خوشحالی در هم آمیخته و توان هر عکس العملی را از مهرسا گرفته بود. باورش نمی شد این قدر ساده و راحت به عشق چند ساله اش برسد! چطور ممکن بود؟

مریم خانوم که دید مهرسا فقط نگاهش می کند و حرفی نمی زند تکرار کرد:

-چی میگی مادر، موافقی اجازه بدم بیان؟ بیان حرفاتو با فرزام بزنی سنگاتونو وا بکنین؟! دخترک با تته پته لب باز کرد:

- م... من... من... چی بگم! مهرداد... نظر اون...

مریم خانوم میان حرفش آمد:

- نظر خودت رو بگو مادر، بقیه اش با من. بدونم راضی هستی بقیه رو خودم راضی می کنم.

- خب... خب چی بگم؟ راستش...

شرم می کرد حرف دلش را بزند، به چشم های مادر نگاه کرد و لبخند کمرنگی زد. همین لبخند و گونه های گل انداخته کافی بود تا مادرش برق رضایت را در چشم هایش ببیند، پیشانی دخترش را بوسید و گفت:

- به خیر و خوشی باشه دخترم، میگم آخر هفته بیان. هر چی خدا بخواد.

از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. مهرداد انگشت های نحیف و لرزانش را روی گونه های رنگ گرفته اش گذاشت و نفسش را سنگین بیرون فرستاد. چشمش به گوشی موبایل روی تخت افتاد. در دلش شور و ذوقی به پا شد که این خبر خوش را زودتر به نازگل برساند. بی معطلی شماره ی نازگل را گرفت و بعد از چند بوق وصل شد. صدای خش دار و خواب آلودش از گوشی بلند شد:

- الو... تو روز و شب حالت نیست دختر؟

- مگه مرغی که این وقت شب خوابیدی؟ پاشو دختر قول میدم خبری که بهت میدم خواب رو از سرت بیرونه.

- بنال ببینم چی می خوای بگی؟

نفسی کشید و با شوق گفت:

- فرزام می خواد بیاد خواستگاری...

لحظه ای سکوت شد و هر دو حرفی نزدن، نازگل با تردید پرسید:

- چی گفتی مهرسا؟ درست شنیدم؟ فرزام می خواد بیاد خواستگاری؟! ببینم سر به سرم که نمی ذاری هان؟!

مهرسا با شور و هیجان در حالی که سعی داشت تن صدایش بالا نرود جواب داد:

- نه بابا چرا باید سربه سرت بذارم دختر؟ مامانش امروز زنگ زده اجازه ی خواستگاری گرفته.

- اصلا باورم نمیشه دختر! آخه چه جوری ممکنه ؟ یعنی یه حرف ساده ی تو اینقدر مؤثر بود؟ یا شایدم دوستت داشته و منتظر یه عکس العمل از تو بوده که ازت خاطر جمع بشه آره؟

- منم نمی دونم نازگل اما چیزی که الان مهمه اینه که داره میاد خواستگاری.

در همان حین که با ذوق و هیجان با نازگل حرف میزد نگاهش به در اتاق افتاد که بعد از رفتن مادرش نیمه باز مانده بود و از فرط خوشحالی زیاد حواسش به در نبوده. مهرداد پشت در ایستاده بود و هاج و واج به خواهرش نگاه می کرد که با چه اشتیاقی از خواستگاری فرزام حرف می زند! تمام خوشی اش زایل شد و دیگر صدای نازگل را نمی شنید. با گونه هایی سرخ از شرم و قلبی که به شدت می کوبید، نفسش حبس شده و چشم دوخته بود به برادرش. شستش روی صفحه ی گوشی لغزید و بدون حرفی قطع کرد. مات زده و شرمنده به مهرداد نگاه کرد. لب گزید و نگاهش را به زمین دوخت. مهرداد وارد اتاق شد و لبه ی تخت نشست. مهرسا نگاهی به چهره ی ناراحتش انداخت که گفت:

- اومده بودم باهات حرف بزنم، ببینم نظرت چیه ولی خب جوابم رو گرفتم!

مهرسا شرمگین پرسید:

- تو مخالفی داداش؟

- من فقط خوشبختی تو رو می خوام، می خوام با مردی ازدواج کنی که قدر تو رو بدونه، دوست داشته باشه، برای خوشبخت شدنت تلاش کنه.

با ناخنش پوسته ی کنار انگشتش را به بازی گرفته بود:

- چرا فکر می کنی فرزام این جور نیست؟

- چون اون قبلا کس دیگه ای رو دوس داشت، چون اون غرور زیادی داره، سطح توقعاتشم بالاست.

مهرسا هیچ وقت دلش نمی خواست حرف روی حرف برادرش بیاورد یا جواب بدهد اما این بار برایش فرق داشت. به هیچ قیمتی نمی خواست این فرصت را از دست بدهد. نفسش را آهسته بیرون فرستاد و سعی کرد به خودش مسلط باشد و گفت:

- ولی... ولی اگه دوسم نداشت، یا در سطح توقعاتش نبودم که خواستگاری نمی کرد. غرور هم که خب اکثر مردها دارن.

مهرداد با ناامیدی به خواهرش نگاه کرد و لب گشود:

- پس این جور که معلومه موافقی و تصمیمت رو هم گرفتی، باشه مهرسا اگه فکر می کنی با فرزام خوشبختی من مانع نمی شم اما وظیفه داشتم به عنوان برادر بزرگتر راهنمایی کنم. می تونم مانع بشم اما نمی خوام دو روز دیگه بگی مهرداد نداشت خوشبخت بشم.

مهرسا با دلخوری نگاه کرد و گفت:

- داداش چرا ته دلم رو خالی می کنی؟ به جای این که برام آرزوی خوشبختی کنی.

- تمام آرزوی من خوشبختی توئه... امیدوارم همون طوری که تو فکر می کنی بشه.



از جا بلند شد و سمت در رفت، دستش روی دستگیره ثابت ماند و باز برگشت به مهرسا نگاه کرد، انگار هنوز ته مایه ای از امید در دلش بود:

– به حرفام فکر کن مهرسا، من صلاحت رو می خوام. تو هنوز سنی نداری و فرصتای زیادی واست هست.

مهرسا در جواب فقط سکوت کرد، نه دلش راضی میشد به خواستگاری فرزام نه بگوید نه می توانست دل تنها برادرش را بشکند.

مستاصل و درمانده روی تختش چمباتمه زد و به فکر فرو رفت.

\*\*\*

کلاس تعطیل شده بود و نازگل کوله ی طوسی رنگش را روی دوشش گذاشت. لبخند محوی روی لب داشت و کمی خودش را لوس کرد و به فرگل گفت:

– آبجی جونم، فرگل جونم، من امروز می خوام...

فرگل لبهایش را یک طرف جمع کرد و با غیظ گفت:

– بله می دونم نازگل خانوم، امروز می خوامی با آرتان جونت بری بیرون، من برم خونه و به مامان بگم حال راه رفتن تو بازار رو نداشتم و نازگل رفته خرید.

خندید و روی شانه ی فرگل زد و گفت:

– ایول آبجی باهوش خودم، دمت گرم.

– زهرمار... زود بیای نازگل تو رو خدا مواظب خودت باش. اتفاقی بیوفته و مامان بفهمه باهات همکاری می کردم...

نازگل میان حرفش آمد:

– نگران هیچی نباش، هیچ اتفاقی نمیوفته.

فرگل سر جنباند و زیر لب غرولند کرد:

– از دست تو دختر

کیف دوشی اش را برداشت و همراه هم از کلاس بیرون رفتند. مهرسا در راهرو رو به روی تابلوی اعلانات ایستاده بود و نمرات را چک می کرد. دخترخاله هایش را دید که به سمتش می آیند.

نازگل با دیدنش گفت:

– به به عروس خانوم، چه خبرا؟

مهرسا لبخند ملیحی زد و با ته مایه ای از خجالت گفت:

– هنوز که خبری نیست، تازه امشب میان خواستگاری.

– ای درد اصلا فکرشم نمی کردم تو اینقدر زود کارات ردیف بشه. خبری از فرزام نبود آرتان به من ابراز علاقه کرد؛ حالا ما هنوز به هیچ کس نگفتیم اون می خواد بیاد خواستگاری حتما هم به زودی عقد و عروسی می گیرین.

مشغول صحبت بودند که صدای شهنام توجهشان را جلب کرد...

– سلام ببخشید مزاحم شدم.

رو به فرگل در ادامه ی صحبتش گفت:

– ببخشید خانوم نعیمی، می شه جزوتون رو امانت بدین البته فردا حتما میارم.

اخم های فرگل در هم نشست و خیلی جدی رو به شهنام گفت:

– نه، عذر می خوام نمی شه. می تونم بپرسم چرا شما هر چی می خوای سراغ من میای؟ این همه همکلاسی.

نازگل و مهرسا با تعجب به فرگل نگاه می کردند و شهنام که اصلا انتظار چنین برخوردی را نداشت متعجب و با دلخوری گفت:

– ببخشید، فکر نمی کردم ناراحت بشید آخه شما خیلی دقیق و با جزئیات می نویسی. معذرت می خوام. با اجازه.

فورا از آنها فاصله گرفت و رفت. برای نازگل این رفتار خواهرش که همیشه منادی آداب بود خیلی عجیب و بعید به نظر می رسید و پرسید:

– چرا این طوری کردی فرگل! من با این که از شهنام دل خوشی ندارم ولی دلم سوخت و اسش! بیچاره حرفی نزد که اینقدر ضایعش کردی.

فرگل با اخم نهیب زد:

– تو نمی خواد به من درس اخلاق بدی. بیا برو مگه نمی خواستی با آرتان بری بیرون؟ من دارم میرم خونه. خیلی دیر بیای جواب مامان رو خودت باید بدی. خداحافظ.

با قدم هایی تند و سریع رفت. مهرسا و نازگل متعجب به هم نگاهی انداختند و مهرسا شانه بالا انداخت و گفت:

– خیرباشه... فرگل هم یه چیزیش میشه آ، من فعلا برم عزیزم کلی کار دارم.

– برو گلم به سلامت.

چشمکی زد و با شیطنت ادامه داد:

– خبرای خواستگاری رو هم داغ به داغ بهم برسونی.

از هم خداحافظی کردند و هرکدام به سمتی رفتند. آرتان رو به روی دانشگاه پارک کرده و منتظر ایستاده بود. با شلوار مشکی و پیراهن چارخانه ی سرمه ای دست به سینه به کاپوت ماشین تکیه زده و چشم به در دانشگاه دوخته بود که نازگل بلاخره آمد و به محض دیدنش با لبخند دست تکان داد.

سمتش آمد و با لبخند دندان نمایی گفت:

- سلام عزیزم، ببخشید اگه معطل شدی.

- سلام گلم، نه خیلی نمیشه که اومدم. خسته نباشی.

- شمام همین طور جناب سروان!

آرتان اخم کمرنگی کرد:

- هیس، یکی می فهمه دختر خوب نیست. بشین.

نازگل سرخوش خنده ی ریزی کرد و در ماشین را باز کرد. نگاهش به دو شاخه ی گل رز قرمز روی صندلی افتاد، گل ها را برداشت و بوید. شیفته ی این احساسات و رمانتیک بودن آرتان بود. با ذوق گفت:

- وای مرسی آرتان، عاشقتم.

آرتان همان طور که ماشین را روشن می کرد با لبخند گفت:

- قابل شما رو نداره نازگلم. اینا که فقط دو شاخه گل بود. داشبورد رو باز کن سوپرایز اصلی اونجاست.

نازگل از شوق لب گزید و داشبورد را باز کرد. جعبه ای سفید رنگ پر از قلب های ریز صورتی و قرمز. جعبه را برداشت و باز کرد. داخل جعبه پر از پوشال های قرمز و شکلات های قلبی. زنجیر و پلاک زیبایی که روی آن اول اسم خودش و آرتان کنار هم به لاتین حک شده بود. ریتم قلبش از هیجان تند شده بود و لبخند روی لبش بود. با ذوق و هیجان گفت:

- وای ممنونم آرتان. چقدر خوشگله! ولی...

- ولی چی؟

- اول این که به چه مناسبت؟ دوم اینکه من اینو کجا بذارم مامانم نبینه؟

آرتان از سوال دوم نازگل خنده اش گرفت:

– مناسبتش واسه اینکه تولدت آبان بود و ما اون موقع هنوز با هم رابطه ای نداشتیم و نشد بهت هدیه بدم، تا سال دیگه هم طاقت نداشتم. این شد که الان واست خریدم؛ دوم این که مشکل خودته خانومی یه جا نگهش دار دیگه!

نازگل پلاک را توی دستش گرفته بود و لمس می کرد. یاد فرگل افتاد و خنده اش محو شد. آرتان در حین رانندگی نیم نگاهی انداخت و با دیدن چهره ی غمگینش گفت:

– چیزی شده؟ چرا تو خودت رفتی؟

پوفی کشید:

– یاد فرگل افتادم، تازگیا عوض شده. خیلی تو خودشه، غمگینه و عصبی. فرگل که همیشه با همه مؤدبانه و محترمانه حرف میزد امروز چنان یکی از بچه های کلاس رو تشر زد که من دلم واسه اون بنده خدا سوخت.

– آخه چرا؟ باهاش حرف نزدی؟ شما که خیلی با هم صمیمی هستین.

– چرا پرسیدم ازش، اما نگفته.

آرتان چند لحظه فکر کرد و پرسید:

– بینم این همکلاسیتون که گفتی تشر زدش، دختر بود یا پسر؟ چی گفت مگه؟

– پسر، همون شهنام که گفتم ازش خوشم نمیاد. بنده خدا فقط یه جزوه خواست، فرگل بهش گفت چرا همش میای سراغ من؟ جزوه هم نداد بهش.

آرتان چند لحظه ای فکر کرد و لبخند محوی روی لبش نقش بست:

– دوشش داره

نازگل که متوجه منظورش نشده بود گیج و گنگ پرسید:

- چی؟ کیو دوس داره؟

آرتان دستی بین موهایش کشید و گفت:

- فرگل، شهنام رو دوس داره. اما به دلیلی که نمی دونم می خواد مانع این علاقه ی خودش بشه. می خواد حسش رو سرکوب کنه. شاید یه مشکلی هست.

نازگل سمت آرتان چرخید و ابرویی بالا انداخت:

اون وقت چه جوری اینقدر مطمئن حرف میزنی؟

بادی به غیغب انداخت و با لبخندی دندان نما گفت:

- ناسلامتی پلیسم آ... رفتار آدمای و عکس العملشون رو خوب می شناسم. باهش حرف بزن بین مشککش چیه! بذارش تو عمل انجام شده و بگو می دونی که دوسش داره. اینجوری حرف می زنه.

\*\*\*\*\*

سبدی از گلهای رز سفید و قرمز و لیلیوم روی اپن آشپزخانه بود، مریم خانوم به آشپزخانه آمد و رو به مهرسا گفت:

- پاشو دخترم، پاشو چایی رو ببر.

مهرسا اضطرابش بیشتر شد و دستهای عرق کرده اش را به هم مالید. با نفسی عمیق و دستی به لبه ی شال سفیدش کشید و سینی چای را از مادر گرفت. وارد پذیرایی شد. دایی امیر و دایی محسن هم آمده بودند. چای را تعارف کرد و ملیحه خانوم لبخند بر لب می گفت:

- ماشالله ، هزار ماشالله. قربون قد و بالات.

آخرین نفر مهرداد بود که سینی را از دست مهردا گرفت و اشاره کرد کنارش بشیند. نگاهی گذرا به فرزام انداخت که کت و شلوار ذغالی رنگش چقدر جذابیت چهره‌ی سبزه و چشم‌های خاکستری‌اش را بیشتر کرده بود.

چهره‌ی همه خوشحال و راضی بود مخصوصا دایی امیر و دایی محسن که اوضاع مالی خوب برایشان شرط اول بود و فرزام این امتیاز را داشت. تنها کسی که اخم به چهره داشت و ناراضی، مهرداد بود.

آقای سپاهان رو به مریم خانوم و دایی امیر گفت:

– خدارو شکر ما دو تا خانواده به خاطر رفاقت پسرانمون چند سال هست که همو می‌شناسیم. نیازی نیست من از فرزام زیاد بگم. از نظر مالی هم فرزام کمبودی نداره و مطمئن باشید زندگی خوبی واسه دختر خانومتون می‌سازه. حالا بازم سوالی هست حرفی هست ما در خدمتیم.

دایی امیر با خوشرویی لب‌گشود:

– والا ما که حرفی نداریم، همشیره‌ی ما از خوبی‌ها و کمالات آقا زاده زیاد گفتن برامون، مهم رضایت و تفاهم دختر و پسر هست. تا ببینیم مهردا جان چه تصمیمی میگیره.

آقای سپاهان دستی به محاسنش کشید:

– اگر شما و آقا مهرداد اجازه بدین این دو تا جوون برن حرفاشون رو بزنن و به قول ما قدیمیا سنگاشون رو وا بکنن.

دایی امیر نگاهی به مهرداد انداخت که سرش را به یک طرف کج کرد و با بی‌میلی رضایت داد.

با رضایت بزرگترها، مریم خانوم گفت:

– دخترم آقا فرزام رو به اتاق راهنمایی کن.

مهرسا از جا برخاست و فرزام به دنبال قدم های آهسته ی او رفت. وارد اتاق شدند، در اتاق نیمه باز بود و مهرسا لبه ی تخت نشست و فرزام هم روی صندلی مقابلش.

چند ثانیه ای سکوت بود و فرزام که متوجه شرم و اضطراب دخترک شده بود تصمیم گرفت خودش این سکوت را بشکند و سر صحبت را باز کند. تک سرفه ای کرد و گفت:

– خب مهرسا خانوم... شرطی، صحبتی، سوالی اگر هست در خدمتم.

مهرسا نگاهی کوتاه به فرزام انداخت و با صدایی که از استرس و خجالت کمی می لرزید گفت:

– راستش یه موضوعی اذیتم می کنه، من مهرداد رو خیلی دوست دارم و واسش احترام قائلم، نظرش واسم مهمه... نمی خوام ازم رنجیده خاطر بشه.

فرزام گره ای بین ابروهایش افتاد و پرسید:

– خب بله مهرداد برادر بزرگتره و حتما نظرش مهمه اما مگه مخالفتی داره؟

– نه اینکه مخالف باشه، نگرانه... خاطرش جمع نیست. چطور بگم؟! میگه با شناختی که از شما داره من با دختر ایده آل شما خیلی فرق دارم.

فرزام علت نگرانی مهرداد را خوب می فهمید و حتی با نظر مهرداد موافق بود اما در کمال آرامش لبخندی زد:

– نگرانی مهرداد طبیعیه، این که نگران آینده ی تنها خواهرش باشه، اما این که میگه شما با دختر ایده آل من فاصله دارین اشتباهه چون اگه این طوری بود که من خواستگاری نمی کردم از شما. من به میل و رضایت خودم از مادرم خواستم شما رو خواستگاری کنه، و اگر شما موافقت کنید و قسمت هم باشیم بهتون قول میدم زندگی واستون بسازم که دیگه مهرداد نگران هیچی نباشه.

لبخند روی لبهای مهرسا نشست و قلبش آرام گرفت از پاسخ فرزام. حالا تنها نگرانی اش از بین رفته بود و با شور و شوقی دو چندان منتظر این وصال بود. فرزام از خانه ی



شخصی که داشت و اوضاع کاری و برنامه هایش برای آینده میگفت و بعد از صحبت هایشان هردو راضی و خوشحال از اتاق بیرون رفتند .

آقای سپاهان با دیدنشان با تبسم گفت:

– خب، بگیم مبارکه یا نه؟

گونه های مهرسا رنگ گرفت و نگاهش را به زمین دوخت، دایی امیر گفت :

– این سکوت نشونه ی رضایت؟

لبخند کم‌رنگ مهرسا و برق رضایت در چشمانش سکوت جمع را شکست و صدای کف زدن و تبریک گفتن ها بلند شد. تنها مهرداد بود که در نگاهش نگرانی و غم موج میزد.

دایی امیر، دایی محسن و آقای سپاهان قول و قرار عقد و عروسی را می گذاشتند و مهرسا در دلش غوغایی بود از این رویای شیرین که در چند قدمی پیوستن به حقیقت بود.

\*\*\*\*

فرگل کنار پنجره ی بخار گرفته ی اتاقش ایستاده و با سرانگشتش روی شیشه تصویر یک چشم را کشید و با جمع شدن قطرات بخار ، قطره ای درست مثل یک اشک از چشم نقاشی شده چکید و همزمان اشک فرگل هم روی گونه اش چکید. دلش گرفته بود و غم روی دلش سنگینی می کرد. در اتاق باز شد و نازگل وارد شد. سریع دست کشید روی گونه و اشکش را پاک کرد اما از چشم خواهرش دور نماند. کنارش آمد و شانه هایش را در آغوش گرفت و گفت:

– نازی میشه باهم حرف بزنیم؟

– نه... الان می خوام درس بخونم.

\_ تو همیشه درس میخونی، من الان باهات کار دارم.

پوفی کشید و گفت:

– هان... چه کار داری؟!

\_ نازی منو تو همیشه باهم رفیق بودیم. هیچی از هم پنهون نداریم. تو وقتی از حسم نسبت به آرتان پرسیدی بدون هیچ تردیدی بهت گفتم. خب دلم می خواد اگر موضوعی هست بهم بگی.

بغض کرده نگاهش کرد و نازگل ادامه داد :

\_ فرگل تو عاشق شهنام شدی... آره؟!

با این حرفش بغض فرگل شکست و گریه کرد. خواهرش را در آغوش کشید.

\_ فرگل... عزیزم... خب عاشق شدن که گناه نیست. چرا این جوری می کنی با خودت؟ فکر قلبت نیستی؟ فکر من نیستی که جونم به تو بنده! چی شده خب؟! نریز تو خودت بگو بهم.

هق هق می کرد. پارچ و لیوان کریستال روی پاتختی بود، برایش کمی آب آورد و چند جرعه نوشید. کمی که آرام تر شد لب باز کرد:

– آره نازگل، من لعنتی عاشق شهنام شدم. اصلا نفهمیدم کی، چه جوری؟! وقتی به خودم اومدم دیدم تمام فکرم شده شهنام. دیدم قلبم می لرزه از دیدنش، از شنیدن صداش. اما نازگل من نمی دونم خوب میشم یا نه؟! زنده می مونم یا نه؟! با این وضعم چطور دل ببندم به شهنام؟! چطور اونو دلبسته ی خودم کنم؟! چه جوری باهاش عهد ببندم وقتی نمی دونم چند وقته دیگه زنده ام؟!

نازگل کلافه صدایش را کشید:

\_ وای فرگل... دیوونه ای به خدا. یعنی تمام مشکلات همینه؟! خیلی لوسی. منو باش چه فکرا می کردم. اول این که تو خوب میشی... بعدم مگه منو آرتان خبر داریم تا کی زنده

ایم؟! دیوونه مگه فقط هرکس مریض باشه میمیره؟! بخوای به مرگ فکر کنی و زندگی نکنی منم باید با آرتان بهم بزنم چون شاید تصادف کنم بمیرم. اینا چیه میگی دیوونه؟ میان فین فین گریه گفت:

– ولی می ترسم به شهنام بگم ناراحتی قلبی دارم دیگه دوسم نداشته باشه. این جوری من خیلی تحقیر میشم.

شادانه خندید و به شانه ی خواهرش زد:

\_ ناقلا مگه شهنام بهت گفته دوست داره؟!!

از شرم رنگ به رنگ شد و لب به دندان گرفت، آهسته جواب داد:

– آره... بهم پیام داده.

با خوشحالی و هیجان جیغ زد و گفت:

\_ وای... خیلی خری فرگل، چرا بهم نگفتی تو؟

در آغوشش کشید و چند بوسه ی آبدار روی گونه هایش گذاشت.

– به جای این فکرای منفی و مزخرف به این فکر کن منو آرتان، تو و شهنام تو یه شب عروسی بگیریم. وای چقدر باحال و رویایی.

فرگل باز اخمهایش را در هم کشید:

– ولی اگه شهنام منصرف بشه چی؟!!

\_ اگه دوس داشتن شهنام اینقدر کشکی و آبکی باشه که بخواد سر این مسئله جا بزنه همون بهتر که بره. اگر واقعا عاشقت باشه پای همه چی هست. پس بدون دلهره بهش بگو مشکلتو.

\*\*\*

برف زمستانی نرم نرمک می بارید و هوا سرد و سوزناک بود. نازگل که کنار پنجره نشسته بود بارش برف را تماشا می کرد. نگاهی به شهنام انداخت که متوجه شد هر از گاهی چشم از استاد می گیرد و نگاهی گذرا به فرگل می اندازد.

کلاس که تمام شد رو به فرگل گفت:

– آجی تو برو تو ماشین من با دوستم کار دارم میام زود.

فرگل همان طور که وسایلش را جمع می کرد گفت:

– خب صبر می کنم با هم بریم.

– نه، تو برو ماشین رو روشن کن بیار جلو دانشگاه من میام.

باشه ای گفت و رفت. به محض رفتنش نازگل چشم چرخاند و نگاهش بین بچه ها می چرخید تا شهنام را پیدا کند. در جمعی پسرانه بین راهرو شهنام را دید. نزدیک تر شد و صدا زد:

– آقای کیاراد...

شهنام سربرگرداند و با نگاهی کنجکاو به نازگل خیره شد. چند قدم فاصله را طی کرد و گفت:

– بله؟

نازگل بند کیفش را در دست می فشرد و گفت:

– خواهرم جلوی دانشگاه تو ماشین منتظر شماست، می خواد باهاتون حرف بزنه.

گره ای بین ابروهایش نشست و پرسید:

– با من؟ راجع به چی؟ چرا خودش بهم نگفت؟

– آره با شما... راجع به خودتون. خودش نتونست یعنی خجالت می کشید.

شهنام با ارتياب نگاهی انداخت و یک تاي ابرویش را بالا انداخت:

– اگه باز واسم نقشه داشته باشی چی؟ چه جوری بهت اعتماد کنم؟

شانه هایش را بالا انداخت:

– اگه می خوای نرو اما حرفای فرگل مهم بود. خداحافظ.

نگاهش به نازگل بود که با قدم های آهسته دور می شد و مردد بود بین رفتن و نرفتن. بعد از مکثی کوتاه تصمیمش را گرفت و سمت خیابان رو به روی دانشگاه رفت. فرگل را پشت فرمان منتظر دید، نگاهشان به هم گره خورد. نزدیک رفت و در را باز کرد و نشست. فرگل از همه جا بی خبر با تعجب نگاه می کرد که شهنام لب باز کرد:

– امري داشتين خانوم نعیمی؟ خواهرتون گفتن منتظر من هستين باهام حرف دارين.

هول شده بود و با دستپاچگی جواب داد:

– من نه... یعنی آره، چیزه... می خواستم بگم بابت اون روز معذرت می خوام، هر موقع جزوه خواستين بگید.

لبخند کجی روی لبش نشست و با شیطنتی خاص گفت:

– مطمئنید اینو می خواستين بگین؟ نازگل خانوم گفت حرفاتون خیلی مهمه و راجع به خودمون هست.

فرگل نفسش را سنگین بیرون فرستاد و زیر لب به خواهرش بد و بیراه گفت که شهنام لبخندش کش آمد:

– فکر می کنم این بار واسه ی شما نقشه کشیده نه من. شما رو تو عمل انجام شده گذاشته. خب حالا که موقعیتش پیش اومده مشتاقم حرفاتون رو بشنوم و جوابتون رو بدونم.

دخترک که از شرم گونه هایش سرخ شده بود و نفسش سنگین، نگاهش را به زیر انداخت و گفت:

– آقا شهنام... راستش یه مسئله‌ای هست که شما باید بدونی. من... من مشکل قلبی دارم. باید عمل بشم اما متأسفانه تا حالا شرایطی پیش نیومده که بتونم عمل کنم. شده تا حالا اینقدر حالم بد بوده که چند روز بیمارستان بستری شدم.

با سری پایین انداخته این حرف‌ها را میزد و شهادت نگاه کردن به شهنام را نداشت. زیر چشمی نگاهی انداخت تا عکس‌العملش را ببیند. تمام خوشحالی و شیطنتی که تا چند لحظه پیش در چهره اش بود از بین رفته و با نگاه سردی نگاهش می‌کرد.

دلش لرزید و بغض در گلویش نشست. در دل گفت:

– نکنه منصرف شده. نکنه الان با شنیدن این حرفا جا بزنه.

برای اینکه از او نه نشنود و غرورش له نشود ادامه داد و گفت :

\_ این دلیل نه گفتن من به شماست... من شرایط ازدواج ندارم. مریضم و نمی‌دونم زنده می‌مونم یا نه؟! نمی‌خوام زندگی کس دیگه ای رو به خودم وابسته کنم. بهتره که همه چیو فراموش کنید.

اخم‌های شهنام در هم رفت و گفت :

– ممنون که منو از مشکلاتون با خبر کردین. اما شما نباید به جای من تصمیم بگیرید. من... من با این موضوع هیچ مشکلی ندارم. اول اینکه امیدوارم حالتون خوب بشه. بعدم اگر قراره حتی یک روز هم زنده باشید دلم می‌خواد کنار هم باشیم. من هنوزم احساسم و تصمیمم همونیه که گفتم؛ و می‌خوام شما بدون در نظر گرفتن این مشکل فقط بهم بگید دوسم دارین یا نه؟

فرگل انتظار شنیدن این حرف‌ها را نداشت، لب‌گزید و ادامه داد:

\_ مطمئنید می‌تونید با من و قلب مریضم کنار بیاین؟

شهنام با نگاهی مطمئن، بدون تأمل گفت:

– آره... مطمئنم. فقط بگو دلت با منه یا نه؟

نگاه شرمگینش را به زیر انداخت و لبهایش را فشرد. آهسته سر جنباند و جواب داد:

– آره

لبخند روی لبهای شهنام نقش بست و گفت:

– میشه شماره ی خونه رو لطف کنید بدین؟

بدون نگاه به شهنام با دستهای لرزان از داخل کیفش تکه کاغذ و خودکار برداشت و شماره را یادداشت کرد. شهنام که حس کرده بود فرگل خیلی معذب است بعد از گرفتن شماره بلافاصله از ماشین پیاده شد و خداحافظی کرد. خبری از نازگل نبود ، فرگل ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

\*\*\*

نازگل داخل اتاقش مشغول چت کردن بود که در باز شد و خواهرش وارد اتاق شد. معترضانه گفت:

– اوهوی... در زدن بلد نیستی؟ شاید صحنه خاک بر سری بود.

پس گردنی به نازگل زد و گفت :

– کوفت... دختره دیوونه این چه کاری بود امروز کردی؟ نمیگی این جوری از هیجان زیاد پس بیوفتم؟

با همان لبخند و بی خیالی همیشگی جواب داد:

– حالا که نیوفتادی. بگو بینم شیری یا روباه؟

با لبخند نگاهی کرد و چشمک زد:

– شیر.

بغلش پرید و محکم ماچش کرد.

\_ ایول... مبارکه گلم.

– ولی ما مثل شما نیستیم. رفاقت و اینا نیست. ازم شماره خونه رو گرفت. متعجب گفت:

\_ وا... به همین سرعت؟! نمی خواین بیشتر باهم آشنا بشید؟

– چرا دیگه... نمیان که فوراً عقدمون کنن. می خوایم خانواده ها در جریان باشن و با هم آشنا بشیم.

تکه ای لواشک داخل ظرف روی میز بود، برداشت و مزوزه کرد:

\_ آهان... خب پس. بعدم خب ما جرأت داریم بگیم آخه؟ قیامت میشه بفهمن!

– آخرش چی؟ آرتان کی با عمه در میون میذاره؟

ملچ ملوچی کرد و جواب داد:

\_ میگه دو ماه دیگه مأموریت داره تموم که شد میگم واسه من بیان خواستگاری!

تکیه اش را به میز مطالعه زد و گفت:

– خب چرا از الان بهشون نمی گه؟

نازگل انگشت لواشکی اش را به زبان کشید و جواب داد:

– میگه من مطمئنم اولش که بگم جار و جنجال میشه و فوراً قبول نمی کنن. می خوام کارم ردیف باشه تا بهونه ی دیگه ای دستشون نیاد.

با نگاهی نگران پرسید:



– نازگل یه چی بیرسم ناراحت نمیشی؟

– آخه من کی از دست تو ناراحت شدم به جز وقتایی که لواشکامو می خوری؟ نه دیوونه بیرس.

– رابطه ی تو و آرتان در چه حده؟ می دونی که چی می گم؟

کمی مکت کرد وگفت:

– اوم... معمولی.

ابروهایش را بالا انداخت و با تأکید لب باز کرد:

– دیوونه نشی بذاری بهت دست بزنه آ...! دو روز بعدم بگه مامانم راضی نشد ولت کنه بره. هرچند تا همین جاشم زیاده روی کردی!

– نه بابا... همچین حماقتی نمی کنم. ولی آرتان این جور نیست. دوسم داره نامردی نمی کنه.

سر جنباند و متأسف گفت:

– همه ی اونایی که بهشون نامردی شده همین فکر رو در مورد طرف مقابلشون می کردن. از من گفتن بود.

این بار نازگل معترضانه صدایش را کش آورد:

– عه فرگل... این جوری در مورد آرتان حرف نزن ناراحت میشم.

ابرو بالا انداخت و پشت چشمی نازک کرد:

– باشه بابا. در ضمن توام از این به بعد شهنام رو اذیت کنی با من طرفی آ.

– اوهوک؛ خوش شهنام باشی.

\*\*\*

مهرسا منتظر فرزام بود تا اولین خرید مشترک برای مراسم عقد و عروسی را بروند. جین و کتونی های سفید پوشید و مانتوی آبی کاربنی و روسری هم رنگش. عاشق تیپ های اسپرت و دخترانه بود. زنگ خانه به صدا درآمد و مهرسا بوسه ای روی گونه ی مادرش نشانید و با عجله سمت در قدم برداشت.

– خداحافظ مامان

– خدا به همراهت ، مواظب خودتون باشین.

در را که باز کرد، نگاهش به فرزام افتاد. پشت فرمان نشسته بود. دوباره از دیدنش بی قرار شد و ریتم قلبش تند شد. سمت ماشین رفت و قبل از اینکه دستش به در برسد برای باز کردن، فرزام از داخل در را باز کرد. لبخند زد و در حینی که می نشست گفت:

–سلام

جواب آهسته ای داد و حرکت کردند. برخلاف همیشه که مهرسا با پرحرفی هایش امان همه را می برد، حالا ساکت و سر به زیر نشسته بود و از استرس پوست لبش را می جوید. صدای بم فرزام بلند شد که گفت:

– نکن اینجوری... هیچی نموند ازش.

مهرسا با تعجب پرسید:

– چی؟!

لبخند کجی گوشه ی لبش نشست و گفت :

– لبت رو میگم.

مهرسا دستپاچه جواب داد:

– آهان، باشه.

دنده عوض کرد و گفت:

– مهرداد که بهت میگه جفجفه... تو که خیلی ساکتی، حوصلم سررفت.

خیلی سریع و رک جواب داد:

– خب هنوز خجالت می کشم ازت...

صدای قهقهه ی فرزام بلند شد و این سادگی و راحتی دخترک به دلش نشست. همان طور که رانندگی می کرد دستش را گرفت و بالا برد. بوسه ی نرم و آهسته ای سرانگشتانش نشانده که مهرداد دلش ضعف رفت و صورتش از خجالت سرخ شد. مقابل جواهر فروشی پارک کرد و شانه به شانه ی هم وارد مغازه شدند، مهرداد با ذوق و اشتیاق ویتترین را تماشا می کرد. فرزام سرش را کنار گوشش برد و آهسته لب زد:

– کدوم رو می پسندی خانومی؟

نگاه دخترک روی حلقه های ست چرخید و چشمش به حلقه ی مردانه ای افتاد که یک قلب تو خالی داشت و کنارش حلقه ای ظریف بود با یک قلب تو پر و نگین کاری شده. اشاره کرد:

– اون خیلی خاص و قشنگه بین فرزام. جای قلب خالی تو حلقه ی مردونه رو پر می کنه.

فرزام از فروشنده خواست همان ست را بیاورد. به نظرش جذاب و خاص آمد و موافقت کرد. بعد از خریدن حلقه ها راهی بازار شدند برای خرید آینه شمعدان و دیگر وسایل موردنیازشان.

غروب بود که خریدشان تمام شد. مهرداد تکیه زده بود به صندلی ماشین و چشم دوخته بود به ته مانده ی رنگ خورشید که آسمان را با ترکیبی از رنگهای قرمز و نارنجی پوشانده بود. تمام روز را مرور کرد، تمام لحظاتی که با فرزام بود. از اولین بوسه ی فرزام

به سرانگشتانش، خرید حلقه، آینه شمعدان، لباس عروس و همه ی چیزهایی که با سلیقه ی خودش انتخاب شد و فرزام فقط تأییدشان می کرد. در دل گفت:

– خدایا شکر، شکر که منو به آرزوم رسوندی. جلوی در خانه رسیدند؛ فرزام پیاده شد و تک تک خریده‌ها را از ماشین بیرون آورد و جلوی در گذاشت. مهرسا کلید را چرخاند و در را باز کرد. مهرداد با شنیدن صدای در از پنجره به حیاط نگاه کرد. هنوز دلگیر بود از این وصلت اما به خاطر تنها خواهرش لبخندی تصنعی روی لب آورد و سمت در رفت.

– سلام، خسته نباشید. خوش اومدی فرزام.

فرزام جعبه ی بزرگی که لباس عروس داخلش بود را سمت خانه می آورد و گفت:

– سلام، ممنون داداش.

جعبه را جلوی در گذاشت و گفت:

– زحمت داخل بردنش با تو دیگه، من باید برم.

– کجا؟ شام بمون.

دستی روی شانه اش نشانده:

– نه قربونت، فردا کلی کار دارم زودتر برم خونه استراحت.

مهرسا پاکتی از خریده‌ها دستش بود و کنار فرزام ایستاد و گفت:

– کاش بمونی.

موبایل مهرداد شروع به زنگ خوردن کرد. مهرداد گوشی را از جیب شلوار گرمکن آبی رنگش بیرون آورد و برای جواب دادن داخل رفت. فرزام با لبخند گفت:

– نه عزیزم، یه شب دیگه باز میام امشب خیلی خسته ام.

مریم خانوم هم از خانه بیرون آمد و بعد از احوالپرسی فرزام را برای شام دعوت کرد اما باز هم محترمانه عذرخواهی کرد و رفت. مهرسا و مادرش وارد خانه شدند. پاکت های خرید را روی مبل تک نفره گذاشت. مهرداد هنوز با گوشی صحبت می کرد.

- یعنی چی می خوای بری؟ چرا استعفا بدی؟! -

.....-

مهرسا ابروهایش را در هم تنید و کنجکاو مهرداد را نگاه می کرد که در سالن قدم می زد و صحبت می کرد.

- خب حداقل می موندی بعد از عقد و عروسی فرزام و خواهرم می رفتی. بی معرفت رفیقیم مثلاً.

- .....

- ای بابا من هرچی می گم تو مرغت یه پا داره باشه... هرچند دلخورم می دونم فرزام هم ناراحت میشه. اما هرطور صلاحه مواظب خودت باش.

- .....

- قربونت، زنگ بزنی بیای باز پیشمون دلتنگ می شیم. مخلصم خیلی آقای خداحافظ.

گوشی را قطع کرد، مهرسا پرسید :

- کی بود داداش؟

- فضولی جفجغه؟! -

دکمه های مانتو اش را باز می کرد:

- عه داداش اذیت نکن. خو کنجکاو شدم با این حرفایی که زدی. کی بود کجا می خواست بره؟

گوشی را روی اپن گذاشت:

- سامیار بود می خواد بره مشهد شرکت عموش کار کنه.

سمت حیاط رفت تا بقیه ی خریده‌ها را بیاورد.

مریم خانوم همان طور که جعبه ی لباس عروس را باز می کرد گفت :

- خدا به همراهش، لابد اونجا واسش بهتره. موفق باشه. راستی مهرسا خاله مینات امروز زنگ زد بگو چی گفت؟

مهرسا در حالی که شال را از سرش برمی داشت و بین موهایش دست می کشید پرسید:

- چی می گفت؟

- فرداشب واسه فرگل خواستگار میاد، از همکلاسی هاشه. ببینم تو خبر داشتی چیزی به من نگفتی؟

مهرسا با ذوق گفت:

- جدی میگی مامان؟ نه به خدا خبر نداشتم به من چیزی نگفتن.

- به هر حال فرداشب میان، خاله مینا می گفت پسره رو یه بار دیده خیلی برازنده و آقاست... خوشحال بود.

- آره دیدمش، راست میگه خاله... قد بلند و چهار شونه اس. چشم و ابرو مشکلی.

- ای ورپریده پس خبر داشتی و الکی میگی خبر ندارم!

مهرسا ریز خندید و گفت:

- نه مامان من نمی دونستم فرداشب میان خواستگاری. فقط می دونستم پسره گلوش پیش فرگل گیر کرده.

\*\*\*\*\*

فرگل با کت دامن کرم قهوه ای که تنش کرده و بود و شال کرمی اش جلوی آینه ایستاده و رژ کمرنگی روی لبهای قلوه ای و خوش فرمش می کشید که نازگل وارد اتاق شد. سارافون خردلی و شال سفید داشت، کل کشید و گفت:

– کیلی لی لی... چه عروس خوشملی داریم ما به به... نکش اون رژ لامصبو بابا پسر مردم رو دیوونه می کنی.

فرگل از آینه نگاهی انداخت و گفت:

– درد، صداتو بیار پایین زشته از بابا خجالت می کشم. بعدم تو چرا شال سفید انداختی؟ عروس منم ناسلامتی.

چینی به دماغش انداخت:

– ایش... نترس بابا دوماذ عتیقه ات رو نمی دزدم. قول میدم تا مامانش اومد بگم عروس تویی بعدم من واسه خودم یه آرتان دارم که یه تار موشو به دنیا نمیدم.

صدای زنگ آیفون رشته کلامشان را پاره کرد و فرگل با هول گفت:

– وای اومدن، من برم تو آشپزخونه.

نازگل هم وارد سالن شد و منتظر ورودشان؛ آقا عارف در را باز کرد و برای استقبالشان سمت ورودی رفت.

ابتدا خانومی جوان وارد شد که اصلا به ظاهرش نمی خورد پسری مثل شهنام داشته باشد. خنده رو و بسیار شیک پوش بود. بعد دختری که انگار در ظاهر سیب دو نیم مادرش باشد و پسری نوجوان؛ به سن و سال نیما و در آخر شهنام با دسته گلی بزرگ از گل های رز وارد خانه شد. کت و شلوار قهوه ای تیره تنش بود و پیراهن کرم. بعد از احوالپرسی و خوش آمد گویی نازگل سمت آشپزخانه رفت و خواهرش که با استرس روی یکی از صندلی ها نشسته بود را آهسته نیشگون گرفت و گفت:

– چشم سفید با هم هماهنگ کردین چی بپوشید؟

فرگل متعجب نگاهش کرد:

– نه... چيو هماهنگ کردیم؟

– حرف مفت نزن یعنی می خوی بگی اتفاقی دوتاتون کرم قهوه ای پوشیدین؟

جیغ خفه ای کشید و گفت:

– هیع راست میگی؟ اونم کرم قهوه ای پوشیده؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

– آره، خودمونیم آ چقدر خوشتیپ شده یه عینک آفتابی بزنه عینهو بادیگاردا میشه. ولی  
خب هر چقدرم خوشتیپ باشه به آرتان من نمیرسه.

مینا خانوم وارد آشپزخانه شد و گفت:

– چرا شما دو تا وایسادین حرف می زنین؟ فرگل چایی رو ببر. نازگل ظرف میوه رو ببر.

نازگل با شیطنت خاص خودش گفت:

– عه مامان من ببرم یهو دیدی نظرشون عوض شد از من خوششون اومدا

مادرش چینی به دماغش انداخت:

– خوبه خوبه زبون نریز... چه تحفه ای هم هستی حالا.

فرگل ریز خندید و نازگل با اعتراض گفت:

– عه مامان...

دو خواهر با هم سینی چای و ظرف میوه را برداشتند.

آذر خانوم مادر شهنام شروع به تعریف و تمجید از فرگل کرد و همه ی نظرها جلب فرگل  
بود.



- به به... ماشالله هزار الله اکبر. آفرین به این سلیقه ی پسر.

نازگل همیشه به فکر فرصتی برای اذیت کردن شهنام بود، پشت سر خواهرش میوه تعارف می کرد. به شهنام که رسید با صندل هایی که به پا داشت پای شهنام را لگد کرد. شهنام برای لحظه ای کوتاه چشم هایش را از درد بست، نازگل سریع پایش را برداشت و آرام طوری که کسی متوجه نشود گفت:

- آخ ببخشید حواسم نبود. ولی توام یه کم پاتو جمع کن.

شهنام آهسته گفت:

- من که می دونم عمدی بود. دارم واست...

بعد از تعارف چای و میوه، دو خواهر کنار هم روی مبل نشستند که فرگل سرش را نزدیکتر برد و نجوا کرد:

- خفه شی نازگل. دیدم چه کار کردی!

نازگل خنده اش را قورت داد:

- آخ دلم می خواد عقد کنید. شهنام تو این خونه رفت و آمد کنه، چه شود...

لحظه ای بعد بزرگترها شروع به صحبت کردند و به قول معروف رفتند سر اصل مطلب.

آذرخانوم با چهره ای متبسم گفت:

- راستش آقای نعیمی، این آقا شهنام ما هفت هشت سالی میشه که بار خانواده رو به دوش می کشه، بیست سالش بود که پدرش سرطان گرفت و مجبور شد درس و دانشگاه رو بذاره کنار و کار کنه تا مخارج درمان پدرش رو بده اما خب عمر پدرش به دنیا نبود و یک سال بعد فوت شد.

آقا عارف سری جنباند و گفت:

- خدا رحمت کنه

– خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه، خلاصه این که شراره و شایان کوچیک بودن و شهنام بود که به من تو مخارج کمک می کرد، واسه اینه که الان تو بیست و هشت سالگی تازه می خواد لیسانس بگیره. تا شش ماه پیش مشهد زندگی می کردیم اما عموی شهنام اینجا حجره ی فرش داره از ما خواست بیایم تهران تا هم شهنام تا وقتی دانشجویست پیش خودش کار کنه هم هوای مارو داشته باشه. اما خب دیگه کم کم شهنام جان داره مستقل میشه. ماشالله شراره واسه خودش خانومی شده و کار می کنه.

بابا متفکرانه به حرفهای خانوم کیاراد گوش میداد و گفت:

– این که شهنام از اون سن تا الان کار کرده و زحمت کشیده خیال منو راحت می کنه که تمرین زندگی کرده و زحمت و تلاش واسه زندگی رو تجربه کرده. این جوری بلده دو روز دیگه زندگی خودش رو هم مدیریت کنه و راه ببره.

حینی که بقیه صحبت می کردند نازگل موبایلش را برداشت و پیامکی که آرتان فرستاده بود رو باز کرد.

– سلام عشقم... خوبی؟ کجایی؟

– سلام عزیزم. خونه ام، شهنام و خانوادش اینجا. این جوری که داره پیش میره یه عروسی افتادیم.

– نوبت من و توام میشه خانومی.

– خداکنه، فعلا که تا یکی دو ماه دیگه، هم مهرسا میره سر خونه و زندگیش هم فرگل. عزیزم من دیگه نمی تونم پیام بدم بابا ناراحت نشه. فعلا.

با کنار گذاشتن موبایلش، شهنام و فرگل از جا برخاستند و سمت اتاق رفتند برای گفتگو. آقا عارف برای این که سکوت را بشکنند از خانوم کیاراد در مورد همسرش و گذشته پرسید و سر صحبت باز شد. نازگل اما اصلا حواسش به صحبت ها نبود و فکرش درگیر بود. آرتان هربار بهانه ی مأموریت و مشغله های کاری می آورد و از مطرح کردن موضوع با خانواده اش سر باز میزد. دخترک وقتی می دید شهنام و فرزام هر دو بعد از ابراز علاقه،

خیلی زود خواستگاری آمدند و به این ارتباط رسمیت دادند ته دلش خالی می شد، در دل گفت:

- نکنه نیت آرتان خالصانه نباشه!

باز به خود نهیب می زد که چرا به عشقش شک دارد؟

آن شب قرار بر این شد که فرگل چند روزی فکر کند و بعد جوابش رو بگوید.

بعد از رفتن خانواده ی کیاراد، آقا عارف دخترش را صدا زد. فرگل کنار پدر نشست و منتظر شنیدن حرفهایش شد.

- بین دختر گلم، تو خودت عاقل و بالعی. میتونی تصمیم بگیری. من و مادرت فقط راهنمایی می کنیم و هر تصمیمی تو بگیری بهش احترام می داریم. شهنام پسر خوبیه، سختی کشیده و خودش ساخته اس. خانواده ی خوبی هم داره اما یه مشکلی هست که وظیفه بهت گوشزد کنم.

فرگل با حجب و حیای ذاتی اش نیم نگاهی به پدر انداخت و طره ای از موهای طلایی اش را پشت گوش انداخت و پرسید:

- چه مشکلی بابا؟

- شهنام پسر بزرگ خانوادس و پدرش فوت شده. اون مثل یک پدر باید واسه خانوادش عمل کنه. درسته از لحاظ مالی مادرش گفت از شهنام انتظاری نداره و حالا خودش و دخترش دارن کار می کنن. اما پدر بودن واسه خانواده که فقط پول درآوردن نیست. شاید مادرش مریض بشه، خواهرش بخواد ازدواج کنه، تو زندگی به مشکل بخوره، برادرش مشکلی توی مدرسه داشته باشه. اون وقت این وظیفه ی شهنامه که رسیدگی کنه، می دونی چی میگم؟ خوب فکراتو بکن، بین می تونی با شرایطش کنار بیای؟ نه این که ازدواج کنی و بعد به خاطر مشغله اش دائم ازش گله کنی.

فرگل با انگشتش روی کاناپه خطوط فرضی می کشید و غرق در فکر حرف های پدر بود، مهر شهنام به دلش افتاده و توان نه گفتن نداشت. آقا عارف گفت:

– فکراتو بکن دخترم، من میرم استراحت کنم.

با این که جوابش مثبت بود و می دانست ممکن نیست از شهنام دل بکند باز گفت:

– چشم بابا، ممنون که بهم گفتید.

\*\*\*

یک هفته بعد...

اولین روزی که کلاس داشتند بعد از بله گفتن فرگل. امیر روی وایت برد نوشت (آقای  
کیاراد و خانوم نعیمی نامزدیتون مبارک)

بچه ها تا جمله را خواندند سوت و کف زدند، فریبا گفت :

– این همه با هم کل کل کردین آخر عاشق شدین؟ مبارکتون باشه.

شهنام ابرو در هم تنید و گفت:

– چی؟ با کی کل کل کردم؟!

یکی دیگر از دخترها گفت:

– منظورش نازگل دیگه. مگه با هم نامزد نکردین؟

شهنام چشم درشت کرد و متعجب جواب داد:

– من غلط بکنم با دختر حاضر جواب و زبون درازی مثل نازگل نامزد کنم!

با لبخند نگاه پر احساسی به فرگل انداخت و لب باز کرد:

– فرگل خانوم نامزد بنده اس.

نازگل پشت چشمی نازک کرد و صدایش را کش آورد:

\_ ایش خیلی دلتم بخواد. نامزد که هیچ من به عنوان همون شوهر خواهرم نمی تونم قبولت کنم!

فرگل نهیب زد:

\_ عه نازگل!

شهنام شانه بالا انداخت و گفت:

\_ چه بخوای چه نخوای فامیل شدیم باهم. حیف فرگل جان که خواهرش تویی.

ارسلان با لودگی گفت:

\_ اوه... اوه... خدا به خیر بگذرونه. شهنام جان زودتر شیرینی این نامزدی رو بده که فکر کنم به زودی حلوای یکیتون رو باید بخوریم.

فرگل معترضانه صدایش را بالا برد:

\_ عه خدا نکنه.

با ورود استاد بحث خاتمه یافت و همگی نشستند.

\*\*\*

فصل دوم

سه ماه بعد...

مراسم عروسی مه‌رسا و فرگل به فاصله ی یک هفته از هم برگزار شد. برای مه‌رسا دوری و دل‌کندن از تنها برادرش مه‌رداد سخت بود و برای فرگل جدایی از هم‌زاد و هم‌پای تمام دوران زندگیش نازگل.

آرتان طبق قول و قرارش با نازگل بعد از پایان رساندن مأموریت کاریش قصد مطرح کردن ازدواجش را داشت.

وقت شام بود و همه دور میز جمع بودند و شام می‌خوردند.

عفت خانوم لقمه ی دهانش را قورت داد و رو به پسر بزرگش گفت:

– آرمان همه چی رو به راهه؟! تالار، آرایشگاه، همه رو هماهنگ کردی؟

آرمان کمی آب داخل لیوان ریخت و جواب داد:

– آره مامان، نگران نباشید با کتابیون جان تمام کارا رو کردیم. چند تا کار جزئی مونده که تا آخر ماه انجام میشه.

عفت خانوم سر جنباند:

– خوبه می دونم که تو همیشه برنامه ریزی دقیقی داری! یک هفته قبل از مجلس عروسی ما عروسی بیتا دختر محسن و مهرداد پسر مریم برگزار میشه.

آرتان که دید بحث عروسی و ازدواج داغ است از فرصت استفاده کرد و گفت:

\_ بله... انشاءالله بعد آرمان واسه من آستین بالابزنید.

به آرتان نگاه کرد و چشمک زد. تنها کسی که می دانست برای ازدواج چه کسی را در نظر دارد!

احمد آقا با لبخند گفت:

– صدالبته پسر... انشاءالله

عفت هم به دنباله ی حرف همسرش ادامه داد:

– خودم برات چند تا دختر خوب و نجیب و خانواده دار انتخاب کردم که دست رو هر کدوم بذاری همیشه عروس خودم!

قاشقش را داخل بشقاب گذاشت و به صندلی تکیه زد:

\_ قربون مامان گلم برم که این قدر به فکر منه ولی من با اجازتون انتخاب کردم قبلا.

احمد ابروی بالا انداخت و با کنجکاوی پرسید:

- جدی..؟! خب کی هست این دختر خوشبختی که تو انتخابش کردی؟

\_ غریبه نیست بابا، همه میشناسینش.

همه مشتاق نگاهش می کردند و منتظر بودند. بعد از کمی مکث، تک سرفه ای کرد و گفت:

\_ نازگل... دختر دایی عارف.

عصبانی شدن احمد و عفت و حتی آرمان را می شد به وضوح دید. عفت قاشق و چنگال را در دستش فشرد، رنگش به سرخی زد و با دندان های کلید شده از عصبانیت غرید:

- آرتان این شوخی مسخره رو همین الان تمومش کن و دیگه ادامه نده.

\_ ولی مامان شوخی نمی کنم من...

بقیه ی حرفش با فریاد احمد نیمه کاره ماند. رگ گردنش متورم و چهره اش برافروخته بود.

- آرتان... تمومش کن.

با عصبانیت از جا برخاست و گفت:

\_ من سر حرفم هستم و به جز نازگل با کس دیگه ای ازدواج نمیکنم.

این رفتار پدر و مادرش دور از انتظار نبود، سالها رفتار سرد و خشک مادرش را با زن دایی عارف دیده بود و خوب می دانست با مطرح کردن موضوع جنجال به پا می شود.

کلافه و عصبی بود. صدلی چوبی را به عقب هل داد و صدای کشیده شدن پایه های صدلی روی سرامیک ها پیچید. سمت در رفت سویچ ماشین را برداشت. کت چرمی اش را از جالباسی دیوار کوب چنگ زد و از خانه بیرون رفت. پدرش صدا زد:

- کجا میری؟

تا به حال بی احترامی نکرده بود و این رفتار را برای اولین بار با پدر و مادرش داشت. نتوانست جوابی ندهد. سعی داشت خشمش را کنترل کند، تند نفس می کشید:

- برمی گردم.

نازگل منتظر تماس یا پیامی از آرتان بود تا نتیجه ی صحبت با پدر و مادرش را بگوید اما دیر وقت بود و هنوز خبری نشده بود. تماس ها و پیام هایش بی جواب مانده و بلاخره مجبور شد به آرتان پیام بدهد.

- سلام خوبی آرتان؟ آرتان کجاست؟ جوابم رو نمیده. چی شد؟

چند دقیقه ای منتظر بود تا پیام آرتان برسد:

- سلام نازگل جان. راستش موقع شام حرفشو به مامان و بابا گفتم. همون طور که حدس می زدیم اوضاع بهم ریخت و بحثشون شد، آرتان رفت بیرون احتمالاً گوشیش رو خونه جا گذاشته، نگران نباش برمی گرده بهت زنگ می زنه.

اشک های گرمش روی گونه غلتید. روی تخت دراز کشید و سرش را در بالش فرو برد تا صدای هق هق گریه اش بلند نشود. این تازه اول راه بود و هنوز مینا خانوم و آقا عارف خبر نداشتند و مطمئناً واکنش آنها هم دست کمی از رفتار عفت و شوهرش نداشت.

انقدر گریه کرد که بلاخره پلک هایش سنگین شد و خوابش برد. با صدای ویبره ی گوشی چشم باز کرد. سردرد خفیفی داشت و چشم هایش می سوخت. با چشم های نیمه باز دست برد روی پاتختی و گوشی را برداشت. با دیدن شماره ی آرتان خواب از سرش پرید و نیم خیز شد.



- الو آرتان...

- جان دلم عزیزم... خوبی؟

بغضش را به سختی نگه داشت و با صدای لرزان گفت:

- کجایی تو؟ چرا گوشیتو نبردی؟

- ببخش گلم، دیشب خیلی به هم ریختم، یه جوری مامان و بابا داغ کرده بودن انگار...

حرفش را ادامه نداد و نفسش رو سنگین بیرون فرستاد، زیر لب زمزمه کرد:

استغفرالله...

و با صدایی بلندتر ادامه داد:

- من نمی دونم، نمی فهمم این همه مخالفت واسه چیه؟ این کینه از کجا سرگرفته و

چقدر مهمه که این جوری برخورد میکنن.

نازگل با دل نگرانی نالید:

- آرتان این هنوز اول ماجراست، هنوز مامان بابای من نمیدونن. آرتان سر قوت

هستی؟

متعجب گفت:

- چی میگی دختر؟ معلومه که هستم... تمام سعیمو می کنم که راضی بشن. اگه نشد از

طریق قانون میام جلو... هر راهی؛ هر راهی به جز نرسیدن. شاید طول بکشه اما آخرش

رسیدن من و تو بهم هست، مطمئن باش.

\*\*\*

عروسی بیتا و مهرداد بود نازگل اصلا حوصله ی حضور در جمع و مجلس را نداشت. نه

آرایشگاهی رفت نه خرید! لباس مجلسی که برای عروسی فرگل خریده بود را تن کرد.

لباس شبی به رنگ مرجانی و ماکسی... موهایش را ساده و بی آرایش روی شانه هایش ریخت و آرایش ملایمی داشت.

روی صندلی تالار کنار خواهرش نشسته بود و چشم های غمزده اش خیره به نقطه ای نامعلوم بود. فرگل سرش را کنار گوشش آورد و گفت:

- چته نازگل؟

صدای غم آلودش که به زحمت از گلو خارج می شد به گوش رسید:

- هیچی... بعد از این همه انتظار حالا که آرتان به خانوادش گفته یک کلام میگن نه... فقط نه. حتی نمی خوان حرفای آرتان رو بشنون!

- خب گلم من که اینا رو قبلا بهت گفته بودم نگفتم؟ نگفتم محاله عمه قبول کنه. تازه فقط اونا نیستن. مامان بابای خودمون مخالفن، مامان بفهمه با آرتان ارتباطی پوستت رو میکنه.

نازگل سیب قرمزی که روی میز بود را برداشت و با شستش پوست سیب را لمس کرد، آهسته گفت:

- مهم نیست، پیه همه چیو به تنم مالیدم.

فرگل نفسش را فوت کرد و سر تکان داد:

- چی بگم بهت دختر، چه کار کردی با خودت!

مجلس به پایان رسید و ماشین گل زده ی عروس و داماد جلوی آپارتمان متوقف شد. مهرداد از ماشین پیاده شد، در ماشین را باز کرد و دست بیتا را گرفت. دامن بلند و پر از تور بیتا را کمی بالا برد و کمک کرد تا از ماشین پیاده شود. مهمان ها تک تک به هر دو تبریک و شادباش گفتند و خداحافظی کردند. آخرین نفرات مهرداد و فرزام بودند.

مهرداد برادرش را در آغوش کشید، نم اشکی چشم هایش را تر کرد و با بغض گفت:

- خیلی واست خوشحالم داداشی. امشب قشنگ ترین شب زندگیم بود. تو رخت دامادی دیدمت اونم کنار عشقت. برات آرزوی خوشبختی می کنم.

مهرداد کمی فاصله گرفت و با دست هایش صورت مهرسا را قاب گرفت. با اخم شیرینی که توأم با لبخند بود گفت:

- بسه دیگه جفجغه. شب عروسیت کم اشکم رو درآوردی باز الانم داری فیلم هندی راه می ندازی!

مهرسا خنده اش گرفت و میان اشک لبخند زد:

- ای درد، تو هم همیشه ضدحال بزنی. شب عروسیمم گفتم دلم واسه تو و اون خونه تنگ می شه گفتم من از جیغ جیغات راحت میشم.

فرزام با لبخند گفت:

- بسه دیگه... خیلی خداحافظی رو طولانی نکنید عروس خانوم بنده خدا خسته اس. دو روز دیگه با هم میریم مسافرت تا ده روز با همیم.

مهرسا اخمی بین ابروهایش افتاد و گنگ پرسید:

- مسافرت؟

دست مهرداد روی شانه اش نشست و با لبخند رو به مهرسا گفت:

- آره، منو فرزام بلیت هواپیما گرفتیم واسه کیش. به تو و بیتا نگفتیم که سورپرایز باشه. دو روز دیگه پرواز داریم.

مهرسا با خوشحالی بیتا را بغل گرفت و هیجان زده گفت:

- وای چقدر عالی... بیتا چقدر بهمون خوش بگذره. یه سفر با عشقم، داداش گلم و بهترین دوستم بیتا.

بیتا لبخند زنان جواب داد:

- آره عزیزم، حتما همین طوره!

فروردین ماه بود و هوای کیش خنک و دلپذیر، نسیم ملایمی صورت را نوازش میداد.

ساعتی از رسیدنشان به هتل می گذشت. مهرسا از داخل چمدان حوله ی تنی لیمویی اش را برداشت و سمت حمام رفت تا با یک دوش آب گرم رفع خستگی کند. فرزام روی کاناپه لم داده بود و استراحت می کرد. در اتاق را زدند، فرزام از جا بلند شد و دستی به موهای مجعد و مشکی اش کشید و در را باز کرد.

بیتا لبخند به لب پشت در ایستاده بود.

- سلام، مهرداد خسته بود خوابید. حوصله ام سر رفته بود گفتم بیام اینجا؛ مزاحم که نیستم؟

لبخند کمرنگی زد:

- نه خواهش میکنم، مزاحمید.

از جلوی در کنار رفت و بیتا وارد شد. مانتوی بلند اما حریر و مشکی تنش بود که آستر گرمی کوتاهی داشت. ساپورت کرم رنگش، پاهای کشیده و خوش تراش بیتا را کاملا نمایان می کرد، بوی عطر تلخی که زده بود فضای اتاق را پر کرده بود.

روی کاناپه نشست و پای چپش را روی پای راست گرداند و گفت:

- مهرسا کجاست؟

- رفته دوش بگیره الان میاد.

شیطنت وار خندید و گفت:

- اوه ببخشید اگه بدموقع مزاحم شدم.

حرف ها و رفتار بیتا و حتی نوع پوششش در نظر فرزام جلف بود، اخم ظریفی کرد و خیلی جدی جواب داد:

- نه اصلا... فقط برای رفع خستگی رفت.

فضا برایش سنگین بود و معذب بود، دلش نمی خواست راجع به همسر بهترین دوستش فکر بی خودی کند اما باز لبخندها و حرکات بیتا برایش غیرعادی بود انگار که می خواست لوندی کند. مهرسا با حوله ی تنی از حمام بیرون آمد. موهای خیس و زیتونی اش را که به تازگی رنگ کرده بود کنار صورتش ریخته و قطره قطره آب از موهایش می چکید. همان طور که با کلاه حوله خشکشان می کرد با لبخند گفت:

- اینجایی بیتا! مهرداد کجاست؟

- مهرداد خوابید، من حوصله ام سررفت اومدم اینجا. ببخشید مزاحم شدم.

- نه بابا چه حرفیه! کار خوبی کردی. الان یه قهوه دور هم می چسبه.

بیتا از جا بلند شد و گفت:

- نه دیگه ممنون، باید برم. منم استراحت کنم که عصر می ریم بیرون سرحال باشم.

آسمان سرخگون بود و خورشید انگار کم کم در آب فرو می رفت تا تن خسته ی خود را در آب بشوید. دریا نیلی رنگ و صدای امواج ریز و درشت گوش را نوازش میداد.

هر دو زوج جداگانه کنار ساحل دوچرخه سواری می کردند. فرزاد دوچرخه را نگه داشت و رو به مهرسا گفت:

- بسه دیگه دختر، خسته شدم.

مهرسا با اعتراض سر کج کرد:

- عه... نه فرزاد، یه دور دیگه بریم.

مهرداد و بیتا هم رسیدند، مهرداد با تبسم گفت:

- چته جفجغه؟ چرا باز لب و لوچه ات آویزونه؟

دست به کمر زد:

- هیچی، فرزام خان می‌گه خسته شدم بسه.

بیتا هم به تأیید از حرف فرزام گفت:

- آره، منم همین طور.

مهرداد ریز خندید و گفت:

- قربون آبجی گلم برم اینقدر انرژی داره، بیتا منو تو با هم بریم.

فرزام فوراً تأیید کرد:

- آی خدا خیرت بده مهرداد، من که دیگه واقعا نمی‌کشم.

مه‌رسا دهن کج کرد:

- ایش... مثل پیرزن و پیرمردهای هفتاد هشتاد ساله دو تا دور زدن خسته شدن، منو داداشم می‌ریم شما اینجا بشینید.

همراه هم حرکت کردند. فرزام و بیتا با فاصله ای کم از یکدیگر روی نیمکت کنار ساحل نشستند، فرزام دست بر سینه و پاها رو کمی به جلو دراز کرده بود. مچ پای راستش را روی پای چپ انداخته و تکیه بر نیمکت زده. دریا را تماشا می‌کرد که بیتا لب‌گشود:

- تو عاشق مه‌رسایی؟

جوابی نداد؛ متعجب از سوال بی‌مقدمه و بی‌ربط بیتا سوالش را در ذهن مرور کرد انگار به گوش‌هایش شک داشت که درست شنیده یا نه! گره ای بین ابروهایش افتاد و آهسته جواب داد:

- خب معلومه، همسرمه دوشش دارم.

بیتا نگاهش به دریا بود، دست هایش را دو طرفش به نیمکت تکیه داده بود، پاها را به داخل خم کرده و آهسته عقب جلو می برد گفت:

- پس عاشقش نیستی، فقط به عنوان همسرت دوشش داری و قبولش کردی.

چند ثانیه مکث کرد:

- نه، این طوری نیست. عاشقشم.

با تمسخر لبخند کجی زد:

- هه... پس چرا اول نگفتی؟ الانم که فکر کردی. باشه قبول تو عاشقی، اما من نیستم، من عاشق مهرداد نیستم.

فرزام سمت بیتا چرخید و با ابروهایی در هم تنیده گیج و گنگ نگاهش می کرد. بیتا با خونسردی ادامه داد:

- به اجبار بابام ازدواج کردم. اون همیشه می گفت مهرداد داماد خودمه. اما من یه روز از مهرداد جدا می شم .

تعجب فرزام هر لحظه بیشتر می شد، متحیر از رفتار و حرف های بیتا... عروسی که فقط چند شب از عروسی اش بیشتر نمی گذرد! عصبی و با تندى پرسید:

- چرا این حرفارو میگی؟ چرا به من میگی؟ اگه عاشقش نیستی و می خوای یه روز جدا بشی چرا الکی داری واسش فیلم بازی میکنی؟

خیره یه چشم هایش پاسخ داد:

- دارم به تو میگم چون می دونم تو هم مثل منی، تو هم عاشق کس دیگه ای بودی و مهرسا رو فقط به عنوان همسر پذیرفتی. اینا رو میگم چون دلم پره. چون تو همدردی باهام. من از گذشته ات باخبرم فرزام. الکی منو متهم نکن که چرا دارم ادای عاشقا رو واسه مهرداد در میارم تو هم با مهرسا همین رفتار رو داری.

## فرزام با غیظ گفت:

– ولی من قصد جدایی ندارم، من مهرسا رو خوشبخت می کنم.

– اینم از سر دلسوزیه نه دوس داشتن.

نزدیک شدن مهرداد و مهرسا باعث شد بحثشان خاتمه یابد. بیتا خیلی زود لبخند روی لب آورد و از جا بلند شد. سمت مهرداد رفت. فرزام از دیدن این همه دو رنگی حالش دگرگون شده بود. لبخندی تصنعی زد و به مهرسا چشم دوخت؛ دختری ساده و بی آلایش با دلی پر از عشق و عطوفت. هرچند اوایل مهری از دخترک در دلش نبود اما در این مدت کوتاه سه ماهه آنقدر از او محبت دیده بود که حالا او را با تمام وجود دوست داشت.

فکرش درگیر بود؛ حرف های بیتا، گذشته شان، دلیل حرفهایش! ذهنش را مشوش کرده بود. دوشادوش مهرسا در بازار قدم میزد. بیتا و مهرداد هم کمی جلوتر بودند.

مهرسا تمام حواسش پی صنایع دستی، لباس های محلی بود. برای دخترخاله هایش نازگل و فرگل جعبه هایی کوچک مزین شده با مروارید و صدف خرید و برای مریم خانوم مادرش و خاله مینا پارچه های لطیف گلابتون دوزی شده.

از بازار که برگشتند هتل، موبایلش را برداشت و با نازگل تماس گرفت، بعد از چند بوق وصل شد.

– سلام نازگلی خوبی؟

– سلام عزیزم خوبم، تو خوبی؟ خوش میگذره؟

جعبه ای که برای نازگل در نظر گرفته بود را برداشت، لبخند به لب جواب داد:

– من عالیم، الان از بازار برگشتیم. واست سوغاتی خریدم دلم هواتو کرد گفتم زنگ بزنم.

– ممنون گلم، دارم میرم اداره ی آرتان.



- اونجا چرا؟ بد نشه واسش؟ با عمه ات اینا حرف زده؟

- واسه همین دارم میرم، باهاشون حرف زده اونا هم به شدت مخالفن. دلم طاقت نیاورد تو خونه. اونم که مدام کار داره گفتم خودم برم رو در رو باهاش حرف بزنم.

- مواظب خودت باش دختر، شب عروسی غم از سر و روت می بارید. اینقدر به خودت سخت نگیر، درست میشه.

- تو دیگه چرا اینو میگی مهترسا؟ تو که خودت عاشق بودی. باید درکم کنی، حالم خیلی بده.

- آره، حق داری، حس بدیه. امیدوارم ختم به خیر بشه، مزاحمت نباشم.

- مزاحمی گلم، دارم می رسم، فعلا.

- خداحافظ.

نازگل موبایل را داخل کیفش گذاشت، موهایش را زیر شال برد و کناره های شال را مرتب کرد. سمت اداره ی آگاهی قدم برداشت. چند قدمی با در فاصله داشت که صدایی آشنا به گوشش رسید.

- سلام عرض شد.

سمت صدا برگشت پویا بود، پسر دایی امیر. لبخند به لب نزدیکش میشد.

- سلام خوبید شما؟ وقت بخیر.

- ممنون، همچنین... این طرفا؟!!

نازگل نگاهش را پایین انداخت و آهسته گفت:

- اومدم، اومدم پسر عمه ام آرتان رو ببینم.

پویا و آرتان هر دو نظامی و در یک اداره مشغول بودند، پویا سرگرد بود و آرتان ستوان.

پویا لبخندی زد و گفت:

- باشه، بیا با هم بریم. باهاش هماهنگ کردی؟

- نه نمی دونه، همین جوری اومدم.

از نگاه های پویا خجالت می کشید. از اینکه حتما می فهمد رابطه ای بین او و آرتان هست. اما دیگر برایش مهم نبود. در دل گفت:

- بذار همه بفهمند، بفهمند که من و آرتان دلباخته ی هم هستیم. اشکالش چیه؟! خود پویا هم خاطرخواه دخترعموش شیما هست. پس چه دلیلی برای خجالت دارم.

هم گام با پویا وارد اداره شد و پویا او را به سمت اتاقی راهنمایی کرد. روی صندلی نشست و پویا گفت:

- الان میگم بیاد، همین جا باش.

- ممنون پسردایی.

- خواهش می کنم، وظیفه اس.

از اتاق بیرون رفت و نازگل بی قرار با نوک پایش روی زمین ضرب گرفته بود. آرتان وارد اتاق شد.

از جا بلند شد. آرتان در را آهسته بست. نگاهش پر از آرامش بود. چند قدم جلو آمد، نازگل بغضش رو قورت داد و آهسته لب زد:

- سلام

آرتان لبخند گرمی زد و گفت:

- سلام خانوم خانوما... چه بی خبر!

سرش را خجالت زده پایین انداخت:

- ببخشید سر زده اومدم محل کارت، آروم و قرار نداشتم. باید می دیدمت.

- اشکالی نداره، ولی من باید زود برم کار دارم؛ الانم چون پویا خواست تونستم بیام.

- اومدم بگم...

آرتان میان حرفش پرید:

- می دونم، اومدی بگی با مامان و بابا چه کار کردم، به نتیجه رسیدم یا نه؟ می دونم عزیزم، می دونم بلاتکلیفی و دل نگران. باور کن منم بهتر از تو نیستم، امشب باهاشون حجت تموم می کنم اگر راضی نشدن، بی خیال رضایتشون می شم و میام با پدرت حرف می زنم. اما بعدش باید سختی های بیشتری تحمل کنیم. مونده تا تموم بشه این ماجرا...

نازگل تلخندی زد و زیرکانه با شعری از حافظ برای یارش دلبری کرد:

- هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک. گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک.

لبخند روی لبهای آرتان کش آمد و جواب داد:

- مرا امید وصال تو زنده میدارد. وگرنه هر دم از هجر توست بیم هلاک. وقتی بهت قول دادم، ابراز علاقه کردم و تو رو دل بسته کردم پس مطمئن باش سرم بره قلم نمیره. نامرد نیستم و پای حرفم هستم تا آخرش.

ساعت حدود هشت شب بود، نیم ساعتی از آمدن آرتان به خانه می گذشت. عفت خانوم داخل آشپزخانه مشغول تهیه ی سالاد بود و آراین روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته و سریال می دید. احمد آقا هم روی مبل پا روی پا انداخته و عینک بر چشم روزنامه می خواند.

آرتان وارد آشپزخانه شد و صندلی چوبی ناهارخوری را عقب کشید و نشست. رو به مادرش گفت:

- مامان... می شه با هم حرف بزنینم؟

عفت خانوم بدون اینکه نگاهی بیاندازد، مخلفات سالاد را داخل ظرف می ریخت و پاسخ داد:

- اگر راجع به دختر دایی عارف هست نه. من حرفامو زدم و حرفی ندارم.

- باشه مامان، پس من مجبورم خودم با دایی عارف صحبت کنم. متاسفانه بدون رضایت شما و بابا... خودتون این طور خواستین.

احمدآقا کمی عینکش را پایین داد و از بالای قاب عینک نگاهی انداخت. باز حرف نازگل و آرتان بود. کفری شد و دندان سایید، روزنامه را کنار گذاشت و از جا برخاست. رو به آرتان گفت:

- باشه آرتان، قبل از این که هر کاری بکنی بیا بشین حرفای منو گوش کن، بعد هرچی تو بگی قبوله. هر چی که تو بخوای!

عفت خانوم با تعجب و نگرانی لب گشود:

- احمد چی میگی؟! می خوای چه کار کنی؟

- کاری که خیلی وقت پیش باید می کردیم. حرفی که ده سال پیش باید می گفتیم.

عفت نگران از آشپزخانه بیرون رفت. کنار گوش احمد پچ پچ کنان و با التماس حرف هایی زد. آرتان و آراین گیج و گنگ نگاه می کردند. آرتان طاقش طاق شد و گفت:

- چیه که من نمی دونم؟ خب بگید.

احمد سمت اتاقش رفت و گفت:

- بیا تا بهت بگم...

آرتان از جا بلند شد و سمت اتاق رفت. آراین کنار مادرش رفت و پرسید:

- چی شده مامان؟ خب به منم بگید.

عفت سرش را بین دست ها گرفته بود و چشم هایش را بسته بود. کنارش نشست و گفت:

- مامان... خوبی؟ نمی خوای حرف بزنی؟

عفت با بی حوصلگی به آرین نگاه کرد و گفت:

- چیزی نیست، تو دخالت نکن. بین پدرت و آرتان هست.

مات زده به مادرش نگاه می کرد. هر لحظه منتظر بود باز صدای مشاجره ی آرتان و پدرش به گوش برسد ولی خبری نبود. کنجکاو و منتظر بود تا برادرش بیاید و بلکه بفهمد موضوع از چه قرار است؟ در باز شد و آرتان بیرون آمد. صورتش از اشک خیس بود و برافروخته. بدون اینکه حرفی بزند یا حتی نگاهی به کسی بیاندازد به سمت اتاقش رفت. آرین از جا برخاست و سمت اتاق آرتان قدم برداشت. با نگرانی پرسید:

- داداش... داداش چی شده؟ آرتان!

از اتاق بیرون آمد و آرین را کنار زد ، سمت در می رفت که آرین باز پرسید:

- چی شده آرتان؟ حرف بزنی پسر

بدون هیچ توضیحی از خانه بیرون رفت.

نازگل روی تختش نشسته و زانوانش را بغل گرفته بود. دیگر از آن دختر شاد و سرمست خبری نبود. منزوی و کم حرف شده بود.

مینا خانوم وارد اتاق شد. دستهایش را در هوا تکان داد و نهیب زد :

- د دختر پاشو، چه مرگته تو؟! چند وقته مثل برج زهرمار شدی. پاشو بیا بیرون یه دستی به احوال منه بدبخت بگیر. چه کار کنم از دست شماها؟ چپیدی تو اتاقت از هیچ جا خبر نداری!

بغضش شکست؛ هق هق به گریه افتاد. نازگل متعجب رو به روی مادرش ایستاد و دست هایش را گرفت:

- مامان چی شده؟! چرا گریه می کنی؟ من از چی خبر ندارم؟  
با گریه دستش را به سرش گرفت و گفت:

- خاک بر سرمون شد نازگل. خواهرت بدون مشورت با دکتر خودسرانه باردار شده. دکتر میگه نباید باردار می شد واسش خطرناکه. من بهش نگفته بودم تا روحیش رو از دست نده، نگفتم چقدر اوضاعش بده. از کجا می دونستم میره باردار میشه! بهش سپرده بودم قبل از عمل قلب باردار نشه.

پاهایش سست شد و دلش فرو ریخت، چه کاری بود که فرگل کرد... چرا؟! در آغوش کشیدش و سعی داشت آرامش کند کنار گوشش گفت:

- مامان غصه نخور خدا بزرگه، می بریمش دکتر تحت مراقبت باشه انشالله که چیزی نمی شه.

مادر را تسلی می داد با این که حال خودش شاید بدتر بود، از آرتان بی خبر بود و حالا غم فرگل هم اضافه شد.

دو روز گذشت و خبری از آرتان نشد، موبایلش خاموش بود، برای دهمین بار به آرتان پیام داد.

- سلام خوبی آرتان؟ خبری از آرتان نشد؟

- سلام نه به خدا. نمی دونم بعد از اون روز که با بابا حرف زد کجا گذاشت رفت! فقط مطمئنم مامان و بابا می دونن و نمی گن بهم آخه اصلا دنبالش نمی گردن. حتما چون می دونن با تو در ارتباطم.

- حالم خیلی بده، خیلی... تو رو خدا خبری شد بهم بگو.

- تو که می دونی نازگل، من طرف توأم. خبری بشه میگم حتما.

آرین تنها کسی بود که از عشق بین این دو نفر خبر داشت. از لحظه ای که برادرش به نازگل ابراز علاقه کرد تا تمام دیدارها و عاشقانه های دونفریشان. مطمئن بود تصمیم آرتان جدی هست و حالا این رفتن، این بی خبری، این تغییر رفتار، هم برای آرین و هم نازگل عجیب بود و مثل معما پیچیده. بلاخره آرتان بعد از یک هفته برگشت. هیچ چیزی در چهره اش مشخص نبود، چشم هایش سرد و بی روح بود. انگار نه عشقی بوده، نه خواستنی و نه هیچ اتفاقی. آهسته سلام کرد و سمت اتاقش می رفت، آرین از جا بلند شد و جلوی راهش ایستاد.

- صبر کن ببینم، کجا بودی این چند روز؟ چرا جواب نازگل رو نمی دادی؟

بی توجه به حرفش سمت اتاق رفت و در را باز کرد. دکمه های پیراهنش را باز می کرد. آرین این بار تشر زد:

- با توأم...میگم چرا جواب نازگل رو نمی دادی؟ میدونی حالش چقدر بده؟

خیلی جدی و با اخم های درهم گفت:

- برو بیرون آرین، به خودم مربوطه دارم چه کار می کنم.

عصبی قدم برداشت و رو به رویش ایستاد، رگ های گردنش متورم شده و رنگش به سرخی می زد، از بین دندان های کلید شده اش غرید:

- یعنی چی به خودت مربوطه؟ باشه من هیچی. به نازگل که ربط داره. زنگ بزن از نگرانی درش بیار. داره میمیره، داره دق می کنه می فهمی؟

آرتان با خشم پیراهنش را درآورد و روی تخت پرت کرد، فریاد زد:

– خودت بهش زنگ بزن بگو آرتان مرد، فراموشش کن. بگو هرچی بود تموم شد. منم دو روز دیگه واسه همیشه میرم ترکیه.

برادرش دستهایش را محکم به بازویشکوبید و چند قدم به عقب هلش داد، فریاد زد:

– به همین راحتی؟ اینقدر نامردی؟ تو بهش قول دادی، وعده وعید دادی. چند ماه تمام زیر گوشش حرفای عاشقانه زدی. حالا میگی تموم؟ به همین راحتی! چیه نکنه بابا وعده ی مال و منالش تو ترکیه رو بهت داده هان؟ همین قدر ارزش داشت نازگل؟ این بود عشقی که ازش دم می زدی؟

آرتان هر لحظه با هر حرف های آرین برافروخته تر می شد، دستهایش مشت شده بود و می لرزید، مشت گره شده اش را بالا برد و با تمام خشمی که داشت روی صورت برادرش نشانده و ضربه ی بعدی را آرین زد. عفت سراسیمه سمت اتاق دوید و با فریاد و التماس سعی در جدا کردنشان داشت. آرمان سر رسید و آرین را محکم بغل گرفت و به سمت بیرون اتاق هل داد. آرتان نفس زنان و عصبی روی تخت نشست.

عفت هم از اتاق بیرون رفت و تنهایش گذاشت، آرین هنوز آرام نداشت و فریاد میزد:

– نامرد، عوضی، بی غیرت... دختره طفلکی رو وابسته کرده حالا می خواد ول کنه بره ترکیه. به جهنم که چی به سرش میاد.

آرمان نهیب زد:

– د ببند دهننتو آرین، اصلا به تو چه. تو چرا دخالت می کنی؟

– تو هم نامردی، همتون مثل همید. از سر کینه و دشمنی با وعده ی پول آرتان رو خام کردین. اون نامردم قبول کرد.

سمت اتاقش رفت. موبایلش را از روی تخت برداشت و شماره ی نازگل را گرفت. طولی نکشید که وصل شد. مطمئناً منتظر بود.



- سلام خوبی آرین؟ چه خبر؟

با صدای خسته و گرفته از شدت فریادهایش جواب داد:

- سلام نازگل، خبرای خوبی ندارم.

نازگل مضطرب با صدایی لرزان پرسید:

- یعنی چی؟ آرتان اومد؟ حالش خوبه؟

با صدایی محزون جواب داد:

- آره، اومده حالشم خوبه ولی...

- ولی چی آرین؟ جون به لبم کردی، حرف بزن پسر.

- زده به سرش، دیوونه شده! میگه... میگه به نازگل بگو آرتان مرد. همه چی تموم... فراموشم کنه.

دلش فرو ریخت. نفس هایش سنگین شده بود و زانوهایش میل به بوسیدن زمین داشت. دیگر صدای آرین را نمی شنید. هیچ چیز را نمی شنید. فقط پژواک صدای آرتان در گوشش بود که می گفت:

- ما مال همیم نازگل. بهت قول دادم... نامردی نمی کنم. فقط مرگ می تونه مانع رسیدن ما به هم بشه.

قطره ای اشک روی گونه اش چکید. صدای آرین به گوشش رسید:

- نازگل. نازگل خوبی؟ الو... الو...

تنها به زحمت توانست به زبان بیاورد:

- م... من... من میام اونجا. همین الان.

گوشی را قطع کرد. با سر انگشتانش اشکها را پاک کرد. مانتوی سرمه ای رنگش را برداشت و تن کرد. شال مشکی سرش انداخت و با عجله از اتاق بیرون رفت. صدای میناخانوم از آشپزخانه بلند شد:

– نازگل... نازگل کجا میری؟

بدون این که برگردد و نگاهی کند گفت:

– میام مامان.

سوار پژوی آلبالویی رنگ شد و راه افتاد. سریع و بی دقت رانندگی می کرد، هر لحظه امکان تصادف داشت. گاهی صدای بوق ماشین ها بلند می شد به خاطر بی احتیاطی اش، اما توجهی نمی کرد. طولی نکشید به خانه ی عمه عفت رسید. پشت در ایستاد و زنگ زد. بدون اینکه کسی جواب آیفون را بدهد در باز شد و نازگل وارد حیاط خانه شد. حیاط پر از گل و گیاه را طی کرد و وارد خانه شد. خودش را برای هر برخوردی از جانب عمه عفت و دیگر اعضای خانواده آماده کرده بود. آیین کنار دیوار ایستاده و غمگین نگاهش می کرد. عمه عفت روی کاناپه نشسته بود و پا روی پا انداخته بود، اخم همیشگی بین ابروهایش حالا غلیظ تر بود و عینکش را کمی بالا داد. نازگل آهسته سلام کرد و گفت:

– می خوام با آرتان حرف بزنم.

توقع داشت عمه عصبانی شود و جار و جنجال کند اما انگار خاطرش جمع بود که نظر آرتان عوض نمی شود. بدون اینکه جواب سلامی بدهد با دست به اتاق آرتان اشاره کرد و گفت:

– برو... برو باهاش حرف بزن.

بغضش را قورت داد و سمت اتاق رفت، تقه ای به در زد:

– آرتان... آرتان در رو باز کن. اومدم باهاش حرف بزنم.

جوابی نشنید، در باز نشد. دوباره در را کوبید، این بار محکم تر و با گریه ادامه داد:

– آرتان تو رو خدا... چی شده آخه؟ چرا جا زدی؟ تو نبودی که گفتی تا آخرش هستی؟ جا نمی زنی؟ تو نگفتی فقط مرگ مانع رسیدنمون می شه؟ تو رو خدا بگو چرا... این حق منه که بدونم.

جوابی نمیامد، باور نمی کرد آرتان اینقدر بی رحم و سنگدل شده باشد. چطور صدای حق حق گریه اش را می شنید و بی تفاوت بود. چطور التماس هایش را می شنید و بی تفاوت بود.

دوباره نالید:

– آرتان به خدا خودم رو می کشم، آرتان من بدون تو میمیرم. تو رو خدا درو باز کن. این بار در باز شد، نگاهش به آرتان افتاد. آن چشم های عسلی و براق حالا نه عشقی داشت نه محبتی. سرد و بی روح بود. خشک و بی تفاوت. صدایش مهربان نبود، فریادش مثل پتک بر سر نازگل کوبیده می شد:

– تو غلط می کنی خودتو بکشی، یه شکری خوردم گفتم دوستت دارم حالا میگم نه پشیمونم. فکر کن آرتان مرده، برو به زندگیت برس... برو بیرون.

روی زانوهایش نشست، دست آرتان را با التماس گرفت.

– تو رو خدا باهام این کارو نکن، تو رو خدا بگو دروغه، بگو شوخیه... به خدا میمیرم. آرتان دستش را با خشونت بیرون کشید و دوباره داخل اتاق برگشت. عمه عفت کنار نازگل ایستاد و خم شد، دست روی شانه های نازگل گذاشت و گفت:

– پاشو دخترجون، دیدی که چی گفت. پاشو برو خونتون. فراموش کن هر چی بوده، دیگه هم اینجا نیا.

بی فایده بود، اشکهایش... التماس هایش... نه دل عمه را نرم کرد نه دل آرتان را. یعنی باید باور می کرد که تمام شد؟ به همین راحتی! با یک جمله ی فراموشم کن. مگر به همین سادگی بود دل کندن از عشق!

دلش کسی را می خواست برای درددل، شانه هایی برای گریه کردن، فرگل با وجود بیماری قلبی اش حالا باردار هم بود و کوچکترین استرس و ناراحتی برایش خطر مرگ را داشت. مستاصل و سرگردان رانندگی می کرد، سمت خانه ی مهرسا رفت. کسی که بعد از فرگل برایش خواهری می کرد.

پشت در خانه ی مهرسا رسید و زنگ را فشرد. لحظه ای بعد در باز شد و نازگل وارد شد. هنوز طول حیات را طی نکرده بود که مهرسا به استقبالش آمد، با دیدن چهره ی رنگ پریده و چشم های سرخ و متورم نازگل نگرانی در نگاهش موج زد و پرسید:

- نازگل جان... چی شده؟ چرا گریه کردی!

او را در آغوش کشید و با بغض گفت:

- آرتان زده زیر حرفاش، زیر قولش. میگه فراموشم کن. مهرسا من میمیرم، بدون آرتان میمیرم.

مهرسا لحظه ای مکث کرد و بعد با لحنی غم آلود گفت:

- یعنی چی آخه؟ چه دلیلی داره؟ بیا تو بشین با هم حرف می زنیم.

وارد خانه شدند. خانه ی نوعروسی که فقط چند ماه از عروسیش می گذشت و تازه از اولین سفر مشترکش برگشته بود. فرش سفید و طلایی وسط پذیرایی و مبل های سلطنتی فیروزه ای، پرده های حریر و شیری با والان های فیروزه ای. روی مبل نشستند و مهرسا دلجویانه پرسید:

- خب، بگو ببینم کجا بودی؟ آرتان چی میگه؟

با فین فین گفت:

– الان خونه ی عمه عفت بودم، بعد از یه هفته بی خبری اومده می‌گه فراموشم کن غلط کردم گفتم دوستت دارم، می‌خواد بره ترکیه. آراین می‌گه به خاطر ترکیه داره قیدمو میزنه ولی من باور نمی‌کنم.

– حالا می‌خوای چه کار کنی؟

– من جا نمی‌زنم مه‌رسا. باید دلیلشو بدونم.

– خاله مینا هم خیلی بهت شک کرده، امروز زنگ زد بهم می‌گه نازگل چشمه؟ می‌گه مطمئنم شما از هم خبر دارین.

صدای ماشین فرزام که وارد حیاط می‌شد به گوش رسید، نازگل گفت:

– شوهرت اومد. همیشه زود میاد خونه؟

– نه امشب قراره بریم خونه دایی محسن واسه همین زودتر اومده.

دستی به صورتش کشید و گفت:

– پس منم برم، مزاحم نمی‌شم.

مه‌رسا دستش را روی شانه ی نازگل گذاشت و با عطف لب گشود:

– چه مزاحمتی! بمون ازت پذیرایی هم که نکردم. ما که الان نمیریم.

لبخندی تصنعی زد و پاسخ داد:

– نه ممنون، دوس ندارم فرزام منو این جور بی‌بینه، یه وقت مناسب تر باز میام. ببخش که حال تو رو هم خراب کردم.

– نه عزیزم، این چه حرفیه! خوشحال می‌شم بتونم کمکی کنم، انشالله درست میشه گلم.

با صدای یالا یالا گفتن فرزام هردو از جا بلند شدند و مه‌رسا گفت:

- بیا تو فرزام جان.

نازگل گفت:

- من دیگه برم خداحافظ.

سمت در رفت که با فرزام رو به رو شد، سلام و احوالپرسی کردند و نازگل نگاهش را می دزدید تا چشم های قرمز و ورم کرده اش از دید فرزام پنهان بماند. فرزام تعارف به ماندن می کرد و نازگل با بهانه های مختلف تعارفش را رد کرد و خداحافظی کرد.

سوار ماشین شد و حرکت کرد. حال رفتن به خانه را نداشت اما چاره ای نبود. دلش می خواست چند روزی را به بهانه ی مراقبت از فرگل خانه اش باشد تا کمتر از جانب مادرش سوال و جواب شود. غروب بود و هوای گرفته و آسمان کبود غمش را بیشتر می کرد. دست برد و ضبط را روشن کرد.

خستم از این زندگی که منو ول کرده

آرزوهای منه دیوونه رو زده باطل کرده

خستم بی تو از آدمای شهر

کاش تو بودی دستات منو آروم می کرد

بسه جون هردومون خسته شدم از این شبها

کم نشو از زندگیم، داغون شدم برگرد بیا

مگه میشه اون روزا رو تو الان یادت بره

مگه آدم عشقشو می تونه عذابش بده

آدم شد کسی که تو پا گذاشتی رو گلوش

آخر مرد، پس زدی عشقشو نموندی پهلوش...

فرق داشت، تمومه روزایی که با تو گذشت...

حرف داشت... این دلی که ندیدی آروم شکست

بسه جون هردومون، خسته شدم از این شبا

کم نشو از زندگیم داغون شدم برگرد بیا

مگه میشه اون روزا رو تو الان یادت بره

مگه آدم عشقشو می تونه عذابش بده.

جلوی در خانه رسید. در را با ریموت باز کرد و وارد حیاط شد. به محض ورودش نیما سراسیمه وارد حیاط شد و سمت نازگل آمد. با اضطراب و هیجان گفت:

- کجا بودی نازگل؟ مامان تمام اتاقت رو ریخته به هم و سر و صدا راه انداخته. چی داشتی توی اتاقت مگه؟

چشم های نازگل داشت از حدقه بیرون میزد. تپش قلبش را می شنید و دستهایش سرد شد. نازگل تمام عکسهای دونفره اش با آرتان و هدیه هایش را داخل صندوقچه ای کوچک زیر تختش پنهان کرده بود. با عجله از ماشین پیاده شد و سمت خانه دوید. در اتاقش را باز کرد. تکه های عکس کف اتاق ریخته بود و همه جا به هم ریخته بود. مینا خانوم لبه ی تخت نشسته و گریه می کرد. با دیدن نازگل از جا بلند شد و داد زد:

- پس بگو چه مرگت بوده! این همه ادابازی و قهر و گریه واسه کی بود. دختر تو چه غلطی کردی لامصب. بابات بفهمه قیامت می کنه.

مستاصل و درمانده نگاه کرد و لب زد:

– مگه چه کار کردم مامان؟ ما فقط همو دوس داریم. مگه فرگل و شهنام همو دوست نداشتن؟ مگه مهرسا فرزام رو نمی خواست؟ حالا به ما که رسید آسمون تپید؟ اختلاف شما با عمه عفت به ما چه مربوطه؟

مینا خانوم از کوره در رفت و با حرص گفت:

– یه بار دیگه بگو، بگو دوش دارم...

نازگل جسورانه چشم دوخت به مادرش و زمزمه کرد:

– دوش دارم.

به محض گفتن حرفش، مادر با پشت دست راستش محکم بر دهانش کوبید و نازگل شوری خون را در دهانش حس کرد. انگشت اشاره اش را تهدیدوار جلوی صورتش تکان داد و گفت:

– خوب گوشاتو باز کن نازگل... حال خواهرت بده. خیلی بد. این وسط تو واسمون مصیبت درست نکن. همین الان و همین لحظه همه چیو فراموش کن. من به درک، بابات به درک، به فرگل رحم کن که با اون وضعیت قلبش حمله هم هست. تو اوضاع رو با این خیره سری ها بدتر نکن. شیرفهم شد؟

با خشونت از کنار نازگل رد شد و از اتاق بیرون رفت، باز هم دخترک ماند و بغض و اشک.

\*\*\*

با ازدواج بیتا و مهرداد، رابطه و رفت و آمد بین دایی محسن و مریم خانوم بیشتر شده بود. همه در خانه ی دایی محسن و طلعت دور هم جمع بودند. سیمین و فرزندانش شهاب و شیما هم که طبقه ی بالا زندگی می کردند آماده بودند.

مهرسا مانتوی اسپرت به رنگ صورتی پاستیلی تنش بود و شلوار و شال سفید، کنار برادرش نشسته بود و با هم صحبت می کردند که بیتا پرسید:



– مهرسا جان، درس و دانشگاهتم که داره تموم میشه، بعدش می خوامی چه کار کنی، سرکار میری؟

مهرسا لبخند روی لبش نشست و جواب داد:

– نه بابا، می خوام یه کم استراحت کنم، البته تو فکرم برم باشگاه، اونم رزمی. بیتا با تایید گفت:

– خوبه، خیلی خوبه که می خوامی باشگاه بری. اما چرا رزمی؟  
مهرداد تک خنده ای کرد و گفت:

– با روحیه ای که مهرسا داره همون رزمی واسش خوبه که انرژیش تخلیه بشه، هنوزم روحیه اش مثل دختر بچه هاس. پر انرژی و شیطون.  
این بار بیتا خندید و ادامه داد:

– آره خب، حتی لباس پوشیدن. تا حالا ندیدم رنگ های تیره استفاده کنی. همیشه شاد می پوشی. خوبه این جوری خودتم شاد و سرحالی اما در مورد باشگاه به نظرم برو پرورش اندام؛ یه خورده لاغری. رزمی بیشتر لاغر می کنه.

مهرسا نگاهش دلخور شد، انتظار شنیدن این حرف را نداشت. شهاب که متوجه نگاه مهرسا شده بود رو به بیتا گفت:

– اتفاقا مهرسا وزن و قدش متعادل. لاغری هم این روزا مده، هر چه لاغرتر با کلاس تر. به نظر من شما اضافه وزن داری بیتا خانوم.

بحث داشت کم کم جنبه ی تیکه و کنایه به خود می گرفت که مهرداد گفت:

– ای بابا هر کس سلیقه ای داره، مهرسا جان می خواد بره رزمی. علاقه داره خب! تمومش کنید.

شیمایا برای اینکه جو را تغییر دهد رو به مهرسا گفت:

- راستی از فرگل دختر عمه مینا چه خبر؟ باز تو بیشتر با خانوادشون و مخصوصا نازگل در ارتباطی.

- خوبه، خداروشکر... البته خاله خیلی نگرانه.

مشغول صحبت شدند اما فرزام ناخودآگاه با حرف های بیتا به فکر فرو رفته بود. برای لحظه ای مهرسا و بیتا را با هم مقایسه کرد. مهرسا ساده پوش بود و رنگهای شاد و دخترانه می پوشید. اما بیتا لباس های شیک و فاخر می پوشید. بیشتر از مهرسا به ظاهر، زیبایی و اندامش اهمیت میداد. فرزام با خودش فکر کرد چقدر بیتا خصوصیاتش بیشتر شبیه کسی است که در دوران مجردی به دنبالش می گشت.

تا آخر میهمانی مهرسا دیگر با بیتا حرف نزد. اولین بار بود که از بیتا تا این حد دلخور می شد. شاید چون دوست نداشت جلوی همسرش از تیپ و اندامش ایراد گرفته شود.

هنگام برگشتن از منزل دایی محسن، فرزام در حین رانندگی رو به مهرسا گفت:

- مهرسا جان، منم با نظر بیتا موافقم، نه اینکه تیپ و قیافه ات بد باشه ها نه تو عالی هستی ولی رزمی خوب نیست اصلا خطرناکه. منم میگم همون پرورش اندام برو.

مهرسا غباری از غم بر دلش نشست و بغض به گلویش چنگ می زد اما آنقدر مهر و علاقه اش به فرزام زیاد بود که نخواست باعث دلخوری شود و با لبخندی گرم آهسته جواب داد:

- باشه، قبول. هرچی تو بگی.

تا رسیدن به خانه بینشان سکوت بود، فرزام در فکر حرف ها و رفتارهای بیتا و مهرسا با سکوتش سعی بر آرام کردن حال مشوش خودش داشت.

با ورودشان به خانه، مهرسا سمت اتاق رفت و فرزام که احساس تشنگی می کرد وارد آشپزخانه شد. پارچ کریستال را از داخل یخچال برداشت و لیوان روی میز غذاخوری را پر از آب کرد، دست برد تا لیوان را بردارد که صدای پیامک گوشی بلند شد. گوشی را از جیب کتتش بیرون آورد، بیتا بود!

- سلام ببخشید اگه ناراحتتون کردم، من مه‌رساجون رو دوست دارم. واسه خودش گفتم.  
- سلام، نه ناراحت نشدم مسئله ی مهمی نیست.

\_ مه‌رداد که خیلی ازم ناراحته؛ گفتم شاید شما هم دلخور شدین.

- نه، حقیقت رو گفتم، دلخور چرا؟

- خوش به حال مه‌رسا که همچین شوهری داره، کاش مه‌رداد هم همین قدر منطقی بود. شب بخیر.

فرزام چند لحظه به پیامک بیتا خیره ماند و بعد لیوان آب را برداشت و لاجرعه نوشید.

تابستان بود و خورشید داغ و سوزان می تابید، باد گرمی می وزید و شاخ و برگ درخت ها را به رقص در می آورد. فرگل ماه پنجم بارداری خود را پشت سر می گذاشت و از نتیجه ی سونوگرافی تعیین جنسیت خوشحال بود. دستی روی شکمش کشید و آهسته لب زد:

- بریم آماده بشیم دختر گلم، بابایی داره میاد.

میز نهار را با سلیقه و ظرافت چید. گل های رزی که موقع برگشت از سونوگرافی خریده بود را داخل گلدان کوچکی روی میز گذاشت. پیراهن نخی نیمه آستین و نارنجی با گل‌های شیری و زرد تنش کرد، که بلندی آن تا زانوها بود. موهای فرفری و بورش را پشت سر جمع کرده و گل‌سری نارنجی روی موهایش نشانده. چشم های عسلی و خمارش را آرایش کرده و رژ لب کمرنگ زد.

صدای چرخیدن کلید در قفل در خبر از آمدن شهنام می داد. با لبخند به استقبالش رفت.

شهنام وارد خانه شد و با دیدنش لبخند روی لبش نشست؛ فرگل را در آغوش کشید و با مهربانی گفت:

- به به خانوم خوشگلم... خسته نباشی، عجب بوی غذایی میادا! کوچولوی بابا چطوره؟
- فرگل دست روی شکمش گذاشت و با لوندی گفت:
- مرسی بابا شهنام، حال هردومون خوبه. هم من هم دختر گلمون.
- گره ای بین ابروهایش افتاد و با اخم شیرینی پرسید:
- دختر؟ دختره؟!
- فرگل با ذوق صدایش را کش آورد:
- بله، یه فرشته ی ناز و کوچولو موچولو.
- خندید و نگاهش به میز تزئین شده نهار افتاد و گفت:
- پس علت این نهار خوشمزه و اون گل های رز برای دختر دار شدنمونه! خداروشکر، دختر رحمت خداست.
- تا تو دستاتو بشوری و بیای من غذا رو می کشم.
- شهنام بوسه ای وسط پیشانی فرگل نشاند و گفت:
- قربونت برم، ممنون... الان میام.
- سمت اتاقش رفت، کتش را روی تخت انداخت و همان جا دراز کشید، زانوهایش خم بود و از لبه ی تخت آویزان. دست ها را روی شقیقه هایش گذاشت و آرام با سرانگشتانش ماساژ می داد. فکرش درگیر بود. مدتی میشد خواهرش به سرطان مبتلا شده و حالا برای درمان قصد رفتن به خارج را داشتند. با اوضاع بارداری فرگل و قلب مریضش تحمل شرایط برای شهنام طاقت فرسا بود. از طرفی غم و غصه ی تنها خواهرش و از طرفی همسرش که نیاز به مراقبت و روحیه ی شاد داشت.
- صدای زنگ موبایل بلند شد، کتش را برداشت و موبایل را از جیب کتش بیرون آورد. نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت، مامان آذر...

- سلام مامان جان، خوبی؟

- سلام ممنون پسر من تو خوبی؟ فرگل جان چگونه؟

- خوبه خدا رو شکر. ممنون، امروز سونوگرافی بوده. دختره.

صدای آذر خانوم از شور و ذوق لرزید و گفت:

- الهی شکر مادر انشالله به سلامتی، قدمش خیر باشه و پربركت.

- انشالله، ممنون.

- مادر زنگ زدم بگم دنبال ویزا و اینجور کارا نباش. فرگل خیلی بهت نیاز داره.

شهنام کلافه پنجه اش را از شقیقه بین موهایش فرو برد و با نگرانی گفت:

- چه جوری بذارم تنها برید اون سر دنیا مامان؟ فرگل رو می ذارم پیش خانوادش

همراهتون میام.

- تنها نیستیم عزیزم، داییت میاد باهامون. الان مراقبت از فرگل برای تو از هر کسی

مهمتره و واجب تر. خیالت راحت باشه می ریم اونجا انشالله سریع تر کارای درمان و

عمل جراحی رو انجام می دیم و برمی گردیم. تو باهامون بیای باز من دلم شور فرگل رو

می زنه، تو کنارش باشی خیالم راحت تره.

نفسش را سنگین بیرون فرستاد و ناچار گفت:

- چشم مامان، حالا که دایی همراهتون هست خیالم راحت تره. کی میرید؟

- کارامون رو به راه بشه، هرچه زودتر بهتر.

در اتاق باز شد و فرگل با دیدن شهنام که با گوشی حرف میزد ابرو بالا انداخت و

ملتمسانه اشاره کرد نمیای؟

شهنام پلک هایش را بست و سر تکان داد و گفت:

- امیدوارم کارا خوب پیش بره. خیلی دوس داشتم همراهتون باشم.

- می دونم عزیزم، همین قدر که به فکر ما هستی و هوادارمونی دنیاها ازت ممنونم. به عروس گلم سلام برسون.

- وظیفه مامان جون. چشم، فرگل جان هم سلام می رسونه.

خداحافظی کردند و گوشی را قطع کرد. فرگل هنوز در چهارچوب در منتظرش ایستاده بود. با لبخند گفت:

- ببخشید منتظرت گذاشتم، مامان آذر بود. سلام رسوند.

- سلامت باشه، بیا غذا سرد میشه از دهن میوفته.

مشغول خوردن ناهار بودند؛ شهنام همان طور که تکه ای نان برمی داشت گفت:

- با نازگل رفتی سونوگرافی؟

فرگل سر تکان داد و آهی کشید:

- نه بابا... با مامان رفتم. نازگل دیگه اصلا اون آدم سابق نیست. بی حوصله و گوشه گیر شده. خیلی نگرانشم.

- نمی خواد نگرانش باشی، تو به فکر خودت و قلبت باش. نازگل یه مدت تو حال خودش باشه کم کم آرتان رو فراموش می کنه. من این همه مراقب تو هستم و هرکاری می کنم تا تو حالت خوب باشه. بعد تو واسه نازگل غصه می خوری؟

دست از غذا خوردن کشید و گفت:

- خب خواهرمه، نمی تونم بی تفاوت باشم.

شهنام با جدیت جواب داد:

- بین فرگل خودت می دونی شراره خواهرم سرطان مغزاستخوان داره و مامان و دایی می خوان ببرنش خارج واسه درمان و پیوند. پس من باید خیلی بیشتر از تو نگران خواهرم باشم؛ اما به خاطر تو، به خاطر زندگیمون صبر می کنم و نمی ذارم تلخی مشکلات خانوادم روی زندگیمون تاثیر بذاره. پس تو هم بیشتر از هر چیزی به فکر خودت و زندگی باش.

دستش را آهسته روی دست فرگل گذاشت و کمی فشرد و با ملایمت ادامه داد:

- نمیگم به نازگل فکر نکن اما با غصه و فکر و خیال، بیش از حد به خودت فشار نیار. تو تمام زندگی منی اگه تار مویی از سرت کم بشه من بدون تو چه کار کنم؟ باور کن حتی از اون بچه هم واسم مهم تری. قبل از هر چیزی اول سلامتی تو رو می خوام. پس خواهشاً به فکر خودت باش.

فرگل در دلش قند آب شد از این همه حساسیت و علاقه ی شهنام نسبت به خودش، لبخند روی لبش نشست و گفت:

- چشم، بیشتر مراقبم. راستی اسم دخترمون رو چی بذاریم؟

شهنام دست زیر چانه گذاشت و فکر کرد. لبخند روی لبش نشست و گفت:

- مگه نگفتی یه فرشته ی کوچولو داریم! خب همون فرشته باشه دیگه.

\*\*\*

غروب بود و گرمای طاقت زدای ظهر تابستان کمتر شده و نسیم خنکی می وزید. برگ های درختان آهسته با وزش نسیم می لرزیدند. صدای جیغ و هیاهوی کودکان از شدت شوق و هیجان بازی با تاب و سرسره فضای پارک را پر کرده بود. مهرسا با هزار خواهش و التماس موفق شده نازگل را برای کمی قدم زدن و پیاده روی از خانه بیرون بکشاند. اما حتی در این فضای پر از شادی و خنده باز نگاه نازگل یخ زده و بی روح بود. تلاش های مهرسا برای بهبود حال روحی نازگل بی فایده بود.

موبایلش را از کیفش بیرون آورد و شماره ی فرزام را گرفت. بعد از چند بوق صدای مردانه و گیرای فرزام در گوشش پیچید. هنوز هم دلش ضعف می رفت از شنیدن این صدا که برایش قشنگترین آهنگ دنیا بود.

- جانم عزیزم.

- سلام عشقم، خسته نباشی.

- قربونت، ممنون.

- فرزام جون میشه امشب از شرکت تعطیل شدی با مهرداد بری خونشون؟

- چه طور؟ چرا اونجا؟

- دلم واسه مهرداد تنگ شده، الانم با نازگل بیرونم. تو با مهرداد برو منم خودم میام اونجا.

فرزام با بی میلی گفت:

- سرزده که نمی شه، شاید بیتا ناراحت بشه.

- سرزده نیست، اتفاقا پیشنهاد خود بیتا بود. ظهر زنگ زد حالمو پرسید بعدم که گفتم عصر می خوام با نازگل بیرون برم پیشنهاد داد شب بریم اونجا. منم دیدم چند روزی میشه مهرداد رو ندیدم گفتم بد فکری نیست. حالا قبول می کنی؟

فرزام مردد بود، پیامک ها و زنگ زدن های بیتا ذهنش را بهم ریخته بود. نه می توانست موضوع را به مهرسا بگوید نه می توانست مانع دیدار خواهر و برادر بشود. هر چقدر که به بیتا کم توجهی می کرد و سرد برخورد می کرد باز رفتارش تغییری نمی کرد. گاه و بی گاه پیامک میداد و زنگ می زد. هر بار به بهانه ای، گاه به بهانه ی بحث با مهرداد و گاه بهانه ی دلتنگی و تنهایی.

مهرسا خسته از مکث طولانی مدت فرزام با گلایه گفت:



- فرزام، این قدر تصمیم گیری واست سخته؟ خب باشه، نمی ریم میام خونه.

دستپاچه شد و فوراً جواب داد:

- نه... نه، باشه، من میرم تو هم بیا.

خداحافظی کرد و گوشی را روی میز گذاشت.

بعد از تعطیل شدن شرکت همراه مهرداد رفت.

هیچ وقت فکر نمی کرد این علاقه ی خواهر و برادر و رفت و آمدها تا این حد برایش دردسر ساز شود. به خاطر رفتارهای بی‌تایید و بازدیدها فراری بود و تمام ساعاتی که به خاطر مهرداد جمع خانوادگی‌شان را تحمل می کرد معذب بود. سخت تر از همه ی اینها کنترل رفتارش بود تا مبادا مهرداد یا مهرداد متوجه شوند و از این سردی و بی میلی در رفتارش برداشت دیگری کنند.

به منزل مهرداد رسیدند هنوز مهرداد نرسیده بود. گوشی را برداشت و خواست تماس بگیرد که پیامکی از مهرداد رسید.

- ببخشید عزیزم ترافیکه. نگران نباش دارم میام.

رو به مهرداد گفت:

- پیام داده میگه ترافیکه داره میاد.

همان لحظه بی‌تایید که با سینی چای سمتشان می آمد گفت:

- مهرداد جان ببخشید می دونم خسته ای اما یادم رفت بهت بگم داری میای ماست و نوشابه بگیری. میشه الان تا مهرداد میاد بری بخوری؟

مهرداد فنجان چای برداشت و گفت:

- آره، یه چای بخورم میرم.

فرزام برای اینکه حتی چند لحظه با بیتا تنها نباشد گفت:

- من میرم مهرداد جان.

- نه بابا، چه حرفیه! خودم میرم.

- آخه...

مهرداد همان طور که قلویی از چای را می خورد گفت:

- همین سر کوچه اس میرم پنج دقیقه ای میام.

از جا بلند شد و سمت در رفت. فرزام نفسش را بیرون داد و رو به تلویزیون نشست و پا روی پا انداخت. کنترل را برداشت و با پایین و بالا رفتن شبکه ها سرش را گرم کرده بود. چند دقیقه ای از رفتن مهرداد می گذشت که بیتا با فاصله ی کمی کنارش نشست. سنگینی نگاهش را حس می کرد اما بی تفاوت بود که دست بیتا روی شانه اش نشست. فوراً برگشت و نگاه تیزی به بیتا انداخت. با نهایت مظلومیت رو به فرزام گفت:

- چرا ازم دوری می کنی؟ چرا جوابمو نمیدی؟ مگه غیر از این که بخوام باهات درددل کنم چی خواستم ازت؟

گرمای تن بیتا را می توانست حس کند و عطر تنش مشامش را پیر کرده بود. لباس جذبش تمام برجستگی های بدنش را به خوبی نشان میداد. تشر زد:

- پاشو بیتا. فاصلتو باهام حفظ کن. نمی خوام الان مهرداد برسه و هزار جور فکر بی ربط در موردم بکنه.

قطره اشکی روی گونه ی بیتا نشست و با بغض لب زد:

- باهام این جوری نکن فرزام. من... من دوست دارم. همون موقعی که رفتیم شمال... که برای اولین بار دیدمت. فرزام من...

عصبانی شد و سعی داشت صدایش بالا نرود با دندان های کلید شده غرید:

– مزخرف نگو بیتا. تو شوهر داری، شوهرت رفیقمه، برادر زنمه. اصلا حواست به موقعیت و نسبتمون هست و داری این چرندیات رو میگی! پاشو برو تا مهرداد نیومده.

نزدیکتر شد، دست هایش را قاب صورت فرزام کرد و با التماس نالید:

– فرزام دارم دیوونه میشم از این وضعیت. ذره ای به مهرداد علاقه ندارم. تو رو خدا...

با خشونت دستهای بیتا را پس زد و از جا بلند شد. نهیب زد:

– تمومش کن بیتا.

ملتمسانه نگاهش کرد و گفت:

– فرزام لیاقت من و تو خیلی بیشتر از مهرداد و مهرسای. دنیای ما متفاوت، هنوز دیر نشده. چرا باید خودمون رو اسیر این زندگی کنیم که هیچ چیزش باب میلمون نیست!

دستش را در هوا تکان داد:

– جمع نبند بیتا. من مهرسا رو دوسش دارم، من بهش قول خوشبختی دادم. بعدم اون قدر کثیف نیستم که با زن شوهردار رابطه برقرار کنم.

برای فرار از موقعیت سمت بالکن رفت و سیگارش را روشن کرد. پک عمیقی به سیگار زد و به سالن نگاه کرد که بیتا روی کاناپه نشسته و سرش را بین دستهایش گرفته بود.

صدای زنگ در باعث شد از جا بلند شود و سمت در برود. مهرسا بود؛ خندان و خوشحال... مثل همیشه پر انرژی و پر سر و صدا، مثل همیشه با مانتوی رنگ شاد و دخترانه. بیتا خندید، در آغوشش گرفت. دو رنگی و نقش بازی کردنش را فرزام به وضوح می دید.

تا آخر شب سعی بر کنترل رفتارش داشت، مثل بیتا که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده. انگار هیچ حرف و گریه و التماسی نبوده. اما از درون بهم ریخته بود. کلافه و سردرگم بود.

شب که به خانه برگشتند هنوز صدای بیتا در گوشش پژواک میشد:

- فرزام من دوستت دارم، ذره ای به مهرداد علاقه ندارم. هنوز دیر نشده، لیاقت من و تو بیشتره.

روی تخت دراز کشید. مهرسا کنارش بود، اندام خوش فرم بیتا جلوی چشمش بود و با بدن ظریف و نحیف مهرسا مقایسه می کرد. عطر تن بیتا و گرمای تنش را هنوز حس می کرد. سمت مهرسا خزید تا با در آغوش کشیدنش خودش را، روح و جسمش را آرام کند.

مهرسا با حوله ی تنی اش مقابل فرزام ایستاده و موهایش را سشوار می کشید. فرزام سمت حمام رفت. به محض باز کردن شیر آب، دوش آب سرد باز شد و تمام بدنش یخ زد. باز هم شیطنت های مهرسا... با عصبانیت لب هایش را روی هم فشرد و چشم هایش را بست. صدایش را بالا برد و با صدایی بلند صدا زد:

- مهرسا!

در باز شد، مهرسا با چهره ای خندان داخل حمام سرک کشید. لب باز کرد که حرفی بزند اما قبل از این که صدایش از گلو خارج شود سیلی محکم فرزام روی صورتش نشست. مات و مبهوت نگاه می کرد و دست لرزانش را روی گونه گذاشت. صدای فریادش مثل پتک روی سرش فرود آمد:

- تا کی می خوای به این بچه بازیات ادامه بدی مهرسا؟ تا کی می خوای مثل بچه های پنج شش ساله شیطنت کنی و تخس باشی؟ تا کی می خوای لباسای صورتی و بنفش و نارنجی بپوشی؟ خسته شدم، می فهمی؟ خسته شدم. حس می کنم با یه دختر بچه ازدواج کردم تا یه دختر بیست و دو ساله.

ناباور به فرزام نگاه می کرد و چانه اش از بغض می لرزید. عقب گرد کرد و بدون حرفی رفت.

فرزام بعد از یک دوش آب گرم سمت اتاق رفت. صدای هق هق گریه ی مهرسا از اتاق مطالعه به گوش می رسید. خوب می دانست همه ی حرف هایش بهانه بود. عصبانیت و آشفتگی ذهنش به خاطر بیتا را سر مهرسا خالی کرده بود. دلش سوخت، قلبش فشرده

شد اما غرورش اجازه نمی داد سمت اتاق برود و دلجویی کند. روی تخت دراز کشید، چشم هایش را بسته بود و ساعد دست راستش را روی پیشانی گذاشته بود. صدای باز و بسته شدن در اتاق را شنید اما توجهی نکرد. تخت تکان خورد و حس کرد کنارش دراز کشید. بعد از چند دقیقه دست ظریف مه‌رسا دور کمرش حلقه شد، سرش را بازوی فرزام گذاشت و با صدایی که از بغض می لرزید گفت:

– فرزام منو ببخش. تو حق داری باشه قبول، به خدا عوض می شم. لباس پوشیدنم رو عوض می کنم، رفتارم رو عوض می کنم. می شم همونی که تو می خوای. خانوم و باوقار. فقط تو رو خدا باهام قهر نکن، طاقتش رو ندارم.

طاقتش طاق شد، خودش را سرزنش کرد که چه طور با دختری با این همه لطافت و مهربانی تا این حد بی رحمانه رفتار کرد! اهل عذرخواهی نبود اما چشم باز کرد و در آغوشش گرفت. همین رفتار یعنی تمام شدن قضیه.

صبح با دیدن کبودی روی گونه ی مه‌رسا فقط یک کلمه بر زبان آورد:

– متأسفم مه‌رسا.

بعد از خوردن صبحانه راهی شرکت شد.

از آن روز به بعد مه‌رسا واقعا تغییر کرد. خنده هایش کم رنگ شده بود، رنگ و مدل لباس هایش را تغییر داد و دیگر از شیطنت هایش خبری نبود. حتی موهایش را نه دیگر خرگوشی می بست و نه از دو طرف می بافت. فقط با گلسرهای مختلف می بست. گاهی فرزام دلش تنگ می شد برای همان دخترک پر شور و انرژی همیشگی.

نزدیک ظهر بود و فرزام و مه‌رداد هر دو داخل اتاق کارشان مشغول انجام کارهای شرکت بودند که گوشی مه‌رداد زنگ خورد. بعد از چند لحظه چشم از صفحه ی کامپیوتر برداشت و گوشی را جواب داد. فرزام متوجه مه‌رداد شد که در حین حرف زدن با گوشی هر لحظه چهره اش مضطرب تر می شود و رنگ لبانش رو به سفیدی می رود. با دست لرزان گوشی را قطع کرد. فرزام با نگرانی پرسید:

- خوبی داداش؟ چته؟ کی بود؟

آب دهانش را قورت داد و آهسته از جا بلند شد و گفت:

- دایی... دایی محسن، حالش بد شده. بردنش بیمارستان. شهاب گفت حالش اصلا خوب نیست.

فرزام از جا برخاست:

- بریم بیمارستان؟

- تو نه، تو بمون... من میرم.

با عجله کیفش را برداشت و راه افتاد. تمام مسیر فکرش درگیر بیتا بود. در دل دعا می کرد اتفاقی برای دایی محسن نیوفتد. اصلا دوست نداشت خبر بدی به بیتا بدهد.

به بیمارستان رسید، شهاب را دید که در راهرو پریشان و سرگردان قدم می زند و منتظر است. با قدم هایی بلند سمتش رفت.

- چی شده شهاب؟ چه خبر؟

مردمک چشم هایش دو دو میزد و بی قرار بود، لب هایش سفید و رنگ پریده بود. زبانش را روی لب های خشکش کشید و گفت:

- صبح حال خوشی نداشت، هی می گفتم بریم دکتر یا بمون خونه استراحت کن. گفت نه خوبم بریم کارخونه. وسط راه یهو حالش خراب شد و از حال رفت.

- دکتر چی گفت؟

- هنوز هیچ کس حرفی نزده، منتظرم.

مهرداد از بازوی شهاب گرفت و سمت صندلی ها برد. روی صندلی نشاندش و کنارش نشست. حالش بهتر از شهاب نبود، استرس داشت و با نوک پا روی زمین ضرب گرفته بود.

در انتهای سالن باز شد، هردو با دیدن دکتر از جا بلند شدند و سمت دکتر قدم برداشتند. دکتر که مردی جوان و قد بلند با موهای خرمایی و چشم‌هایی قهوه‌ای بود، عینکش را برداشت. رو به شهاب گفت:

– متأسفم که باید این خبر رو بدم، اما... پدرتون متأسفانه دچار سکته‌ی مغزی شده و الانم حالش اصلاً خوب نیست.

در مقابل نگاه حیرت‌زده‌ی شهاب و مهرداد از آنجا دور شد.

## فصل سوم

دو ماه بعد...

ده روز از چهل‌مین روز درگذشت محسن زند گذشته بود. طلعت و سیمین خانه‌ی دو طبقه‌ای که سال‌ها برای آنها حکم شکنجه‌گاه را داشت فروخته بودند. دیگر طلعت صدای قدم‌های هوویش را بالای سرش نمی‌شنید و سیمین هر بار که قصد بیرون رفتن از خانه را داشت موقع رسیدن به پاگرد قدم‌آهسته نمی‌کرد. بیست و چند سال یکدیگر را تحمل کردند و حالا طلعت خانه‌ای جدا خریده و سیمین هم همراه شیما و شهاب زندگی مستقلی را شروع کرده بود.

پاییز بود و باران شلاق‌وار می‌بارید. کوچه‌پرسیده بود از برگ‌های زرد و نارنجی که با ضربه‌های باران و شدت باد روی زمین می‌ریختند. بیتا چترش را محکم گرفته بود و کلید را فوراً در قفل در چرخاند. همزمان صدای رعد و برق بلند شد و لرزه به تنش انداخت. وارد آپارتمان شد و منتظر آسانسور ماند، پله‌ها را تندتند بالا رفت و به طبقه‌ی دوم رسید وارد خانه شد، بدون تعلل از داخل کیفش بی‌بی‌چک را برداشت و سمت

توالت رفت. با دیدن دو خط قرمز روی نوار باریک تست، پاهایش سست شد و حس کرد قلبش نمی زند. زیر لب زمزمه کرد:

– نه... نه لعنتی... من حامله ام! الان که بابا دیگه نیست. نیست که زور بگه؛ بگه تو باید با مهرداد زندگی کنی. الان که می خوام طلاق بگیرم، این لعنتی باید مثبت باشه؟ آخه چرا؟

اشک جلوی دیدش را تار کرده بود، نفس هایش تند و نامنظم شد. با خشم تست را داخل توالت انداخت و سیفون را کشید. صورتش را آب زد و چند نفس عمیق کشید. به آینه ی رو به رو خیره شد و دنبال راه چاره می گشت.

روی کاناپه دراز کشید و به هر راهی برای سقط فکر می کرد. موبایلش را برداشت و به سوگل دوستش پیام داد:

– سلام، سوگل فردا می تونی بیای خونه ی من؟ کار واجب دارم باهات... از اون کارا که واست پول داره.

با سوگل در باشگاه آشنا شده بود، دختر بی قید و بندی که رنگ به رنگ دوست پسرهای پولدار عوض می کرد. برای پول دست به هر کاری میزد. او را بهترین گزینه برای کمک به سقط جنینش می دانست.

بعد از چند لحظه جواب داد:

– شما جون بخواه بیتا جون، هر وقت بخوای در خدمتم.

آنقدر فکرش درگیر بود که نفهمید کی شب شد و وقت برگشتن مهرداد. صدای چرخیدن کلید آمد و لحظه ای بعد مهرداد وارد شد. نگاهش به بیتا افتاد که آشفته و بی حال به نظر می رسید. روی مبل نشسته و سرش را بین دست هایش گرفته بود.

– سلام عزیزم خوبی؟

بیتا بی حوصله و بی رمق گفت:



- سلام خسته نباشی.

حینی که کیفش را روی مبل می گذاشت و کتتش را در می آورد گفت:

- شما خسته نباشی. عجب بوی گشنه پلویی میاد خانوم خانوما.

- حوصله ی آشپزی نداشتم، غذا نداریم.

کنارش نشست و دست برد بین موهای بیتا ، نوازش کرد و با لحنی پر محبت گفت:

- فداسرت خانومم، شما هم یه وقتایی مرخصی می خوای دیگه هان؟ الان زنگ می زنم غذا بیارن. چی می خوری واست سفارش بدم؟

بیتا پوفی کشید و از جا بلند شد، سمت اتاق رفت و دستش را در هوا چرخاند و گفت:

- من میل ندارم، واسه خودت سفارش بده.

مهرداد با قدم هایی بلند خودش را به در اتاق رساند و سد راهش شد. رو به رویش ایستاد و دست هایش را گرفت. خیره به چشم های مشکی و براق بیتا که همیشه عاشقش بود با نهایت محبتی که در کلامش موج می زد گفت:

- می دونم حال دلت خوب نیست، تازه پدرت رو از دست دادی. من دردت رو خوب می فهمم، خودم این روزا رو پشت سر گذاشتم. اما این خودخوری و غصه تو رو از پا در میاره. می خوای با هم بریم رستوران غذا بخوریم؟ قول میدم فردا هم ببرمت بهشت زهرا.

بیتا که اصلا دلیل ناراحتیش مرگ پدرش نبود، با حرص لب جوید و دست های مهرداد را پس زد:

- من میگم حوصله ندارم، تو میگی بریم رستوران؟ دلت خوشه؟ من دلم تنهایی می خواد.

- واسه خودت میگم بیتاجان که حال و هوات عوض بشه. می خوای با مهرسا و فرزام بریم؟ با مهرسا حرف می زنی حالت بهتر میشه هان؟!

چند لحظه خیره نگاهش کرد، کم کم لبخند روی لبش آمد و گفت:

- باشه، اگه میان قبول، بریم.

- قربون اون خنده های تو بشم، مگه دست خودشونه که نیان! خانوم من دلش گرفته باید بیان. تو برو آماده شو من زنگ بزنم مهرسا.

سمت تلفن رفت و گوشی را برداشت. بعد از چند بوق وصل شد.

- سلام داداش

لبخند دندان نمایی زد:

- سلام جفجغه ی سابق، سایلنت جدید... بینم تو چرا تازگیا اینقدر سر سنگین شدی؟ دلم تنگ شده واسه شلوغ بازیات.

- خب دیگه، بزرگ شدم ازدواج کردم. خوب نیست.

ابرو بالا انداخت و روی مبل نشست و گفت:

- آهان، بله درست می فرمایید مادمازل! حالا افتخار میدی با آقاتون بیاین بریم رستوران؟ البته مهمون من.

با صدایی که آمیخته به تعجب بود جواب داد:

- الان!؟

- آره دیگه، واسه شام.

- چه بی خبر و یهویی! آخه شام آماده کردم، بعدم به چه مناسبت؟

- شام رو بذار واسه ناهار فردات. مناسبت از این مهم تر که عشقم دلش گرفته؟ نه نیاری ها، زود با فرزام آماده شو بیاین رستوران همیشگی.

- اوه اوه... خدا شانس بده، عشقش دلش گرفته! باشه بابا میایم.

خندید و گفت:

- قربون تو یه دونه آبجی گلم، منتظرتونم.

آسمان ابری بود، عطر بارانی که عصر می بارید و بوی خاک و نم هنوز به مشام می رسید. بعد از شام مهرسا با ذوق گفت:

- هوا چقدر عالیه. جون میده واسه قدم زدن، موافقید با یه کم پیاده روی؟

فرزام معترضانه لب باز کرد:

- کجا هوا عالیه؟ به این سردی! من الان شام خوردم دلم فقط یه جای گرم و نرم می خواد و خواب.

مهرداد به پشتیبانی از خواهرش گفت:

- حالا آبجی ما یه درخواستی کرد، تو برو تو ماشین بخاری رو هم روشن کن، ما یه قدمی می زنیم میایم.

بیتا سرش را داخل یقه ی کاپشن خز دارش فرو برد و گفت:

- منم نمیام. شما هم زود برگردین.

مهرسا لب ورچید:

- چه لوسی بیتا، خب بیا دیگه.

- نه واقعا حوصله ندارم.

مهرداد دستش را دور بازوی مهرسا حلقه کرد:

– بیا بریم این پیرمرد و پیرزن اینجا بمونن، خودمونو عشقه. دلم تنگ شده واسه قدم زدن و خلوت کردن با یه دونه خواهرم.

بی‌تا تک خنده ای کرد:

– هه، خدا واسه هم نگهتون داره.

هر دو رفتند؛ چند قدمی که دور شدند مهرسا گفت:

– کاش برگا خیس نشده بودن برگ بازی میکردیم.

مهرداد خندید:

– دقیقا داشتم به همین فکر می‌کردم، تو همیشه عاشق این بودی پاتو روی برگای خشک بذاری و خش خش راه بندازی، یا برگا رو روی سر من بریزی. دلم تنگ شده واسه اون موقع‌ها.

نگاهی عمیق به خواهرش انداخت و با مهربانی پرسید:

– مهرساجان، از زندگیت با فرزام راضی هستی؟

چند لحظه مکث کرد، یاد سیلی فرزام و حرف‌هایش افتاد. لبخندی تصنعی زد:

– آره داداش، راضیم.

– چرا اینقدر عوض شدی؟ رفتارت، ظاهرت، حرفات؟

شانه بالا انداخت و آهی کشید:

– خب فرزام اینجوری دوست داره.

نگاهش کرد، مهربان، عمیق، انگار می‌خواست در نگاه یا کلام خواهرش واقعیت را پیدا کند، لب‌گشود:

– دلت تنگ همیشه واسه خودت مه‌رسا؟ واسه مه‌رسایی که قبلا بودی! پشیمون نیستی از انتخابت؟

مه‌رسا این بار مطمئن و با نگاهی پر عشق گفت:

– نه، پشیمون نیستم. هنوزم عاشق فرزامم، درسته از خود واقعیم فاصله گرفتم اما تحملش واسم راحت تره تا تحمل اخم، قهر، ناراحتی و دوری فرزام.

چند لحظه بینشان سکوت شد. مه‌رداد دلش همان خواهر شلوغ و پر سر و صدای قبل را می‌خواست اما همین که می‌دید مه‌رسا خودش راضی و خوشحال هست حرفی نمی‌زد.

مه‌رسا پرسید :

– تو چی مه‌رداد؟ خوشبختی؟ راضی هستی؟

– آره، منم مثل تو... بی‌تا گاهی بدخلقی می‌کنه ، خیلی هم سطح توقعاتش بالاست. بعضی وقتا از این همه اضافه کاری و خرج کردن خسته میشم ، اما به قول تو تحملش واسم راحت تره تا تحمل دیدن اخم و ناراحتیش. من عاشق بی‌تا هستم و هرکاری می‌کنم تا فقط بی‌تا بخنده.

باز خلق فرزام تنگ شد؛ همان که نمی‌خواست! تنها شدن با بی‌تا. باز همان فضای خفقان آور. به بدنه ی ماشین تکیه زد، سیگاری از جیب کتش درآورد و فندک طلایی رنگش را زد. سیگار را روشن کرد و پک محکمی زد، چند لحظه ای به سکوت گذشت و فرزام کم کم داشت خیالش راحت می‌شد که این بار از پرحرفی های بی‌تا و ناز هایش خبری نیست که درست همان لحظه بی‌تا گفت:

– یادته بهت گفتم یه روز از مه‌رداد جدا میشم؟

– آره، یادمه.

– اون روز خیلی نزدیکه، به زودی از این زندگی اجباری راحت میشم.

فرزام دود سیگار را ذره ذره از دهانش خارج کرد و بدون اینکه نگاهش را از رو به رو بگیرد گفت:

– اشتباه می کنی بیتا، مهرداد خیلی دوستت داره. شاید دیگه هیچ وقت کسی این جور عاشقت نشه.

بیتا با غرور و بی خیالی لب زد:

– هه... تو چی فکر کردی راجع به من؟ من بیتایم.

با تأکید ادامه داد:

– بی تا، درست مثل اسمم بی همتا و بی مثالم. آرزوی خلیا بودم و هستم. این بابا بود که نداشت خودم انتخاب کنم.

فیلتر سیگارش را زیر پا له کرد و گفت:

– امیدوارم پشیمون نشی.

\*\*\*

پاییز بود، تولد نازگل. پشت فرمان پژوی آلبالویی رنگش نشسته و دستش روی پلاک توی گردنش مشت شد. پلاکی که هدیه ی آرتان بود. صدای آرتان در گوشش می پیچید:

– تولدت پاییز بود که رد شده، تا سال دیگه طاقت نمیآوردم.

اشک روی گونه هایش غلتید، قلبش درد گرفت. دوباره صدا تکرار شد:

– تا سال دیگه طاقت نمیارم.

هق هق گریه اش بلند شد. زیر لب گفت:

– بی وفا، اینم سال دیگه. تولدم رسید و تو نیستی.

بوق ممتد ماشین ها بلند شد و نازگل که پشت چراغ قرمز بود با تأخیر حرکت کرد.

ماشین ها از کنارش به سرعت رد می شدند و به اعتراض از وضع رانندگی نازگل که پشت چراغ معطل کرده بود بوق می زدند و گاهی ناسزا می گفتند. صدای ضبط را بالا برد. آن قدر بالا که صدای هق هق خودش هم گم شد.

تنگ شده دلم، گم میشم هر شب تو خیابونو

حال من گریه ست پشت فرمونو

یادت عین درده.

تو بی خبر بری سفر ، بی تو پاییز با مهر و آبانش.

بی تو این شهر با بام تهرانش... با دلم چه کرده!

تنگ شده دلم، چاره اش اون قلبی که نمیدیه

شاهد حرفام این سفیدیه رو شقیقه هامه...

کجایی پس؟ نگاه کن از جای مشتایی که رو دیواره

معلومه قلبم از تو چی داره، درده که باهامه

قلبه منی، قلبه منی تا کی میخوای درد کنی؟

به سمت این دیوونه کاش یه شب عقب گرد کنی.

یه شهر رو من یکی یکی واسطه می کنم بیا

بین سر تو با خودم دارم چه می کنم بیا

تنگ شده دلم اسممو توی کشته هات بنویس

عشقه دیوونه، عشق که شوخی نیست میشه با غمش مرد.

کجایی پس! کجا از بس ندیدمت سوی چشمم رفت  
عکس چشمت از توی چشمم رفت چی به روزم آورد.

راهنما زد و کنار خیابان متوقف شد. دست برد و ضبط را خاموش کرد. با پشت دست  
اشک هایش را پاک کرد و شماره ی منزل فرگل را گرفت. شهنام گوشی را جواب داد. با  
صدایی که هنوز به خاطر گریه گرفته بود گفت:

- سلام خوبی شهنام؟

- سلام ممنون. تو خوبی؟

- خوبم، بد نیستم... خواستم بدونم خونه هستین بیام اونجا؟

شهنام مکث کرد... بعد از چند لحظه با صدایی آهسته تر گفت:

- آره نازگل، خونه ایم. ولی میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

تاج ابروهایش به هم نزدیک و نزدیکتر شد و با اخم گفت:

- بله.

با صدایی که سعی در کنترلش داشت تا مبادا فرگل متوجه شود گفت:

- ببین نازگل، تو خوب می دونی شرایط خواهرت چقدر سخته! بیماری قلبی، بارداری،  
بیماری خواهر من و مرگ دایی محسن. فرگل خیلی تحت فشاره. خواهش می کنم لطفا  
تو دیگه از غم و غصه هات پیشش حرفی نزن. شش ماهه که آرتان گذاشته رفته و شش  
ماهه که فرگل داره واسه تو غصه می خوره.

لحظه به لحظه عصبانیت نازگل بیشتر میشد. لب هایش را با حرص روی هم فشرد و  
گوشی در دستش می لرزید. با غیظ میان حرفش پرید:



- بین شهنام من بیشتر از تو نگران خواهرم هستم. هیچ وقتم حرفی از مشکلاتم پیش فرگل ندم، اون خودش حس می کنه. می فهمه حالمو. میگی چه کار کنم؟ نبینمش؟ چه کار کنم وقتی همزاد منه و غمو از چشمام می فهمه حتی اگر بخندم. الانم نمی خواستم پیام حالشو خراب کنم فقط چون تولدمون بود می خواستم واسش هدیه بیارم. خیلی خوشحال شدم از مهمون نوازیت!

- صبر کن دختر، منظورم این نبود؟

- پس منظورت چی بود هان؟ داری منو از دیدن تنها خواهرم محروم می کنی؟

- نه نازگل... من کی همچین حرفی زدم؟ هروقت بیای قدمت روی چشم. من فقط می خوام با اومدنت بهش انرژی بدی، قوت قلب بدی، نه اینکه بعد از رفتنت حالش خراب تر از قبل بشه و بگه خواهرم شده نی قلیون و پای چشاش گود افتاده. بشو همون دختر شر و شیطونی که هیچ کس از شیطنت هاش در امان نبود.

بغض چنگ انداخت به گلوی نازگل، حرف های شهنام تا مغز استخوانش را می سوزاند. توده ای بزرگ جلوی راه نفس هایش را گرفته بود. لب هایش می لرزید و تمام گذشته مثل یک فیلم از جلوی چشم هایش عبور می کرد. آخرین تصویر چشم های روشن و عسلی آرتان بود که می خندید و قول میداد، قول ماندن، قول بودن.

صدای الو الو گفتن های شهنام را می شنید اما صدایش پشت سدی از غم در گلو خفه شده بود و توان حرف زدن نداشت.

\*\*\*

مهرداد جلوی در ایستاد و پاکت های میوه و آجیل را روی زمین گذاشت. کلید انداخت و در را باز کرد و پاکت ها را برداشت، وارد خانه شد و با پشت پا در را بست. چند بار صدا زد:

- بیتا... بیتا جان... خانومی.

پاکت های خرید را روی میز غذاخوری گذاشت و سمت اتاق رفت. خبری از بیتا نبود.

گوشی را از جیب کتش بیرون آورد و شماره بیتا را گرفت. بعد از چند بوق وصل شد.  
- الو.

- الو، سلام بیتا جان. کجایی؟

- خونه مادرم.

از لحن سرد و بی تفاوتش و اینکه حتی جواب سلام نداد دلگیر شد ولی پای مریض احوالی و حال ناخوش بیتا گذاشت.

- چرا بهم خبر ندادی خب؟ نگرانت شدم. پس الان میام اون جا که آخر شب برگردیم خونه.

بیتا چند لحظه مکث کرد و بعد با همان لحن خشک و بی روح جواب داد:

- باشه بیا

باران به شدت می بارید و هوا سرد. ترافیک سنگینی بود و مهرداد را کلافه کرده بود. زمان به کندی می گذشت. بعد از دو ساعت رانندگی در ترافیک بلاخره رسید. خدمتکار خانه ی طلعت که زنی میانسال و فربه بود با پوستی سبزه و چشم هایی مشکلی در را باز کرد. مهرداد وارد سالن شد. بیتا روی کاناپه نشسته و طلعت مادرش هم کنارش. سلام کرد و مقابلشان روی مبل تک نفره نشست. طلعت پا روی پا انداخت و با انگشت روی دسته ی مبل ضرب گرفته بود، پرسید:

- چه دیر اومدی!

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- بارون شدید بود و ترافیک. خودمم خسته شده بودم.

رو به بیتا پرسید:

- بهتری؟ دکتر نرفتی؟

- خوبم. نیازی به دکتر نیست.

- اما بهتره بری. فردا با هم می ریم دکتر.

طلعت لبخند کجی گوشه ی لبش نشست و گفت:

- ولی بیتا قرار نیست امشب برگرده خونه که فردا بخواد بیاد دکتر!

چند لحظه نگاهش به طلعت خیره ماند و بعد به بیتا نگاه کرد که به گل های قالی خیره بود و ناخنش رو می جوید.

- می خوای امشب رو اینجا بمونی؟ خب... اشکالی نداره از همین جا...

این بار طلعت کمی صدایش را بلندتر کرد و میان حرفش پرید:

- فقط امشب نه! بیتا برای همیشه اومده اینجا.

نگاهش روی صورت طلعت ثابت ماند. زمان برد تا حرفش را حلاجی کند. ابروهایش به هم نزدیک و نزدیکتر شد. با صدای ضعیفی گفت:

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه دخترم خسته شده، نمی خواد، نمی تونه ادامه بده.

نگاه تندی به بیتا انداخت و گفت:

- بیتا حرف بزن. یعنی چی؟ از چی خسته شدی؟

بیتا نگاه آشفته اش را به مهرداد دوخت. دامنش را توی مشتم فشار می داد و گفت:

- من این زندگی رو نمی خواستم. هیچی این زندگی اونی نیست که من می خوام.

عصبی بود و رگ های گردن و شقیقه اش متورم شده بود، با حرص گفت:

- بیتا من که دارم تمام تلاشمو می کنم. هر چی خواستی فراهم کردم، زورمو دارم می زنم واسه این زندگی. دیگه مشکلات چیه؟

طلعت باز هم مداخله کرد و حق به جانب گفت:

- مشکل از این بزرگتر که دوستت نداره؟ که نمی خوادت! بگو بیتا جان، بگو دخترم، بگو به اجبار پدرت قبول کردی زنش بشی.

مهرداد شاکی و متعجب رو به بیتا گفت:

- آره بیتا؟ حرف تو هم همینه؟

- آره، مامان راست میگه.

طلعت از جا بلند شد و هیکل درشتش را تکانی داد، سمت راه پله رفت و گفت:

- بیتا بهت علاقه ای نداره مهرداد. این حقشه بره دنبال زندگی که دوشش داره. پس کشش نده، توافقی جدا بشید!

مهرداد با عصبانیت از جا بلند شد و با صدایی که از خشم می لرزید گفت:

- مگه به همین راحتی؟ چی کم گذاشتم واسش؟ اصلا مشکلی نداریم.

طلعت که تا نزدیکی راه پله رفته بود غضبناک برگشت و نهیب زد:

- بیتای من چی کمتر از مهرسا داره؟ چرا مهرسا تو ناز و نعمته اونوقت بیتا تو یه آپارتمان اجاره ای باشه؟ عاشقیت واسه بیتا نون و آب نمی شه. دخترم تو خونه ی تو داره هرروز پژمرده تر و دل مرده تر میشه. بیتا هم بخواد من دیگه نمی ذارم این زندگی مزخرف ادامه داشته باشه، لیاقت بیتای من این نیست.

مهرداد با استیصال گفت:

- زن دایی شما منو با فرزام مقایسه میکنی؟ فرزام که همیشه پدرش پشتش بوده و تا همین الانم از لحاظ مالی حمایتش می کنه! اون وقت من از هجده سالگی خرج خانوادم رو دادم و مرد خونه شدم. شما که بزرگی، با تجربه ای، سرد و گرم روزگار چشیدی چرا اینو میگی؟ پول واسه بیتا خوشبختی میاره؟ جدا بشه به زندگی دلخواهش میرسه؟

- چرا نرسه؟ جوون نیست، خوشگل نیست یا اصل و نسب و تحصیلات نداره؟ من از اولم مخالف این ازدواج بودم ولی حریف زورگویی محسن نمی شدم. یه دونه دختر دارم این یه دونه هم باید بهترین زندگی رو داشته باشه.

جسورانه مقابل طلعت ایستاد و گفت:

- وقتی شما که مادرشی، بزرگترشی این جوری فکر می کنی و حرف میزنی چه توقعی از بیتا میشه داشت؟ ولی من می دونم اینا حرف شماست. بیتا این جوری نیست، منم طلاق بده نیستم. امیدوارم بیتا هم زودتر سر عقل بیاد و برگرده سر خونه زندگیش.

بدون این که منتظر جوابی باشد از خانه ی طلعت رفت.

موبایلش زنگ می خورد، نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت مهرسا بود. بی توجه به تماس های مکرر مهرسا با عصبانیت رانندگی می کرد. تماس قطع شد و پیامک آمد؛ روی صفحه قسمتی از پیام به چشم می خورد.

- تو رو خدا زنگ بزن داداش، اتفاق بدی ...

با دیدن کلمه ی اتفاق بدی، دلش آشوب شد، کنار کشید و نگه داشت. چه شب نحسی بود این شب. فوراً پیام را باز کرد.

- تو رو خدا زنگ بزن داداش، اتفاق بدی افتاده.

بلافاصله تماس گرفت، با شنیدن صدای گریه ی مهرسا قلبش به شدت می تپید. دستش فرمان را می فشرد و با اضطراب پرسید:

- چی شده مهرسا؟ مامان خوبه؟ چرا گریه می کنی دختر؟

بریده بریده و هق هق کنان گفت:

- دادا... داداش... داداش بیا خونه. بیا خونه خاله مینا. بیا تو رو خدا.

- چی شده؟ خونه خاله مینا چه خبره؟

صدای شیون و گریه به گوشش رسید، مضطرب تر و آشفته تر با صدایی بلند گفت:

– د حرف بزن... خونه خاله مینا چه خبره؟ چی شده؟

هق هق کرد و با صدایی که به زحمت از گلو خارج می شد گفت:

– فرگل، فرگل داداش.

تماس قطع شد. این شب سیاه و شوم خیال گذشتن نداشت. بارانش عاشقانه نبود، زیبا نبود. تازیانه ای بود بر تن خسته ی شهر. هوایش دو نفره نبود، پاک نبود، معطر نبود، مسموم بود. خفقان آور بود. کاش صبح می شد و تمام این اتفاقات فقط یک کابوس تلخ و نفس گیر شبانه بود. دو ساعت پیش بود که نازگل به سفارش مادرش در مسیر برگشت از بازار سراغ فرگل رفت تا خواهرش را همراه خودش خانه شان ببرد. شهنام گفته بود به خاطر مشغله ی کاری تا دیر وقت خانه نمی آید و نمی خواست فرگل تنها باشد.

صدای پیامک گوشی بلند شد، نازگل در حین رانندگی پیامک را باز کرد... آرین بود.

– سلام. نازگل خوبی؟ راستش می خواستم بگم آرتان داره برمی گرده ایران، گفته بودی خبر بدم ببخشید اگه ناراحت شدی.

حواسش پرت شد و صدای بوق ماشینی که با سرعت از کنارشان رد شد بلند شد و نازگل را به خودش آورد. فرگل تشر زد:

– حواست کجاست نازگل؟ بذار کنار اون گوشو.

بی توجه به حرص خوردن فرگل، گفت:

– آرتان داره برمی گرده. بلاخره داره میاد.

– خب بیاد. که چی؟ چی می خوامی بهش بگی بعد این همه مدت؟ چرا تمومش نمی کنی نازگل؟ چرا فراموشش نمی کنی؟

عصبانی شد. دست هایش را روی فرمان فشرد. با حرص گفت:

- مگه دستمال کاغذی بودم که به همین راحتی بندازه کنار؟ مگه راحتی فراموش کردن اون همه عاشقانه و وعده و وعید! فکر کردی می خوام بهش بگم برگرد؟ نه... نه نمی خوام... دیگه یه پول سیاه واسم ارزش نداره اون نامرد بی معرفت. ولی باید توضیح بده، دلیل بیاره.

- چه توضیحی؟ چه دلیلی؟ نخواسته، نتونسته، چه می دونم هر چی! بی خیالش شو به زندگیت، به آیندت فکر کن. به موقعیت های بهتر و جدید.

صدای مکرر پیامک، نازگل گوشی را برداشت. حواسش نبود به چراغی که قرمز شد. به چهار راهی که عبور کرد. صدای فریاد خواهرش:

- نازگل مراقب باش.

صدای ترمز ماشین و جیغ لاستیک ها، صدای کوبیده شدن ماشین. خرد شدن شیشه ها، دردی که در سرش پیچید و سیاهی مطلقى که همه جا را فرا گرفت.

\*\*\*

پلک هایش سنگین بود و می سوخت، زبانش از فرط خشکی مثل تکه چوبی در دهان بی حرکت بود. به سختی چشم باز کرد. همه جا سفید و تار بود، چند بار مرتب و پشت سر هم پلک زد. کم کم تاری جلوی دیدش کم شد و اطرافش را دید. روی تخت بیمارستان بود و کنارش تختی خالی دیده می شد. تمام بدنش حس کوفتگی داشت و به سختی سرش را بلند کرد.

اما سرش به شدت درد گرفت و بی اختیار آخ بلندی گفت و باز سرش را روی بالش گذاشت. گیج بود و حتی نمی دانست چرا اینجاست؟ پلک هایش را روی هم فشرد. لحظه ای فکر کرد و همه چیز برایش مرور شد... فرگل، رانندگی، پیامک، فریاد بلند خواهرش و صدای گوش خراش تصادف.

با یادآوری آن لحظات و وضعیت فرگل مضطرب چشم باز کرد و با تمام دردی که در بدنش بود روی تخت نیم خیز شد و سعی داشت از روی تخت بلند شود. سرم دستش

کشیده شد و همزمان در اتاق باز شد. پرستاری وارد اتاق شد و با دیدن نازگل سریع به سمتش رفت، شانه هایش را گرفت و حینی که سعی داشت دخترک را روی تخت بخواباند گفت:

- چه کار میکنی دختر جون! دراز بکش. پات تو گچه نباید بلند بشی.

اشک روی گونه هایش چکید و ملتمسانه گفت:

- تو رو خدا بگید خواهرم کجاست؟ اون همراهم بود، حالش چطوره؟

پرستار که دختر جوانی با عینک ظریف و چشم هایی خاکستری بود، با عطفوت گفت:

- عزیزم آرام باش. دکتر بیاد معاینت کنه. تو سه روزه که بیهوشی. از خواهرت خبر ندارم اما واست پیگیر میشم، باشه گلم؟ آرام باش.

آرام و قرار نداشت، تمام حواسش پی خواهرش بود، دکتر برای معاینه و بررسی وضعیتش وارد اتاق شد. ملتمسانه از دکتر هم سراغ خواهرش را گرفت ولی باز بی جواب ماند. بعد از رفتن دکتر و پرستارها، آهسته اشک می ریخت، در اتاق آرام و بی صدا باز شد و صورت مادرش نمایان شد. چهره اش رنگ پریده بود و چشم هایش بی فروغ.

لباس های مشکی تنش، خنجری بود روی قلب نازگل. از تصور اتفاق وحشتناکی که از ذهنش عبور می کرد هر لحظه منقلب تر می شد. مات زده خیره بود به قدم های آهسته ی مادر... چانه ی مینا خانوم از بغض می لرزید و چهره ی نازگل را پشت پرده ای از اشک می دید. دهانش بی صدا باز و بسته می شد تا حرفی بزند اما نفسش حبس شده بود، بغضش شکست و نازگل را در آغوش گرفت. میان هق هق گفت:

- بیچاره شدیم نازگل، بدبخت شدیم. فرگل رفت. برای همیشه رفت.

دلش می خواست خواب باشد، دروغ باشد، شوخی باشد. ولی انگار نه، حقیقت بود. حقیقتی به تلخی زهر. چه طور می توانست مرگ خواهرش را باور کند! مرگ رفیقش، یار و غمخوارش.



با صدایی که به زحمت از گلو خارج میشد گفت:

– نه، نه، امکان نداره... دروغه... دروغه!

ولی مادرش بی امان هق هق می کرد. اشک هایش روی گونه غلتید و گفت:

– م... م... ما... مامان، مامان بگو دروغه! بگو آبجی من زنده اس. سالمه، اون داشت مادر می شد. دلش بچه می خواست. آرزو داشت، واسه خودش، واسه دخترش. بگو مامان... بگو زنده اس.

گریه هایش به ضجه تبدیل شده بود و زار میزد. بازویش از بین آغوش مادر به شدت کشیده شد و درد گرفت. مات زده به دستی نگاه می کرد که او را از آغوش مادر جدا کرده بود. آرام آرام نگاهش از دست زمخت و مردانه بالا کشیده شد و نگاهش قفل شد به چشمهای سرخ و غضبناک شهنام!

صورتش رنگ پریده بود و موهایش آشفته. لب هایش به سفیدی میزد و فکش را منقبض کرده بود، دندان میسایید. پره های بینی اش از شدت عصبانیت و نفس های پی در پی باز و بسته می شد. بازوی نازگل را بیشتر فشرد طوری که ناخودآگاه آخ گفت. غرید:

– تو دیگه چرا گریه میکنی هان؟ تو دیگه چرا اشک می ریزی؟ خودت کشتیش حیوون، خودت کشتیش عوضی.

صدایش رفته رفته بلندتر می شد و فریاد زد:

– موقع رانندگی حواست کدوم گوری بود که چراغ قرمز رو رد کردی؟ چرا باید وقتی زن حامله و پا به ماه من کنارت نشسته با اون سرعت بالا رانندگی کنی هان؟

مادر و دختر هر دو شوکه و مات زده به شهنام خیره بودند و حرف نمی زدند. پرستار وارد اتاق شد و با صدای بلندی گفت:

– چه خبره آقا؟ بیمارستان رو گذاشتی روی سرت! بیمار نیاز به استراحت داره.

شهنام بی توجه به پرستار انگشت اشاره اش را تهدیدوار جلوی صورت نازگل تکان داد و گفت:

– فرگل من مرد و نتونست واسه فرشته، مادری کنه. فرگل رو تو کشتی، مادر بچه ام رو تو کشتی. از این خراب شده که بیای بیرون باید بیای خونه ی من. نمیشی زنم، نمیشی مادر بچم. میشی کلفت خونه و پرستار بچه، نامردم اگه نبرمت! روزگارت رو سیاه می کنم! مینا خانوم معترضانه گفت:

– چی میگی شهنام؟ این یه اتفاق بوده، نازگل که نمی خواسته...

با فریاد شهنام حرفش ناتمام ماند و قدمی به عقب برداشت.

– اتفاق بوده؟ فرشته ی من اتفاقی بی مادر شد یا به خاطر ندونم کاری این دختر؟ فرگلم تمام مدت بارداریش غصه ی حال گند خواهرش رو می خورد و اون عشق مزخرفش! پرستار و نگهبان بیمارستان شهنام را بیرون می بردند و شهنام تا آخرین لحظه تهدید کرد و خط و نشان کشید.

نازگل تاب و تحمل فضای بیمارستان را نداشت. ملتمسانه رو به مادرش گفت:

– مامان... مامان تو رو خدا منو از اینجا ببر.

هنوز مرگ خواهرش را باور نداشت، زبانش نمی چرخید که بگوید می خواهد مزار خواهرش را ببیند، با عجز نالید:

– منو ببر پیش فرگل.

پلک هایش را فشرد و باز اشک های گرمش چکید. با رضایت مینا خانوم نازگل مرخص شد، همراه هم راهی بهشت زهرا شدند، در سکوت سرد و سنگین قبرستان فقط صدای هو هوی باد پاییزی به گوش می رسید که برگ های خشک درختان را روی زمین می رقصاند.

کنار قبری بدون سنگ نشستند. نازگل روی خاک سرد و خشک قبر دست کشید. نگاهش کشیده شد به پلاکارد روی قبر. مرحومه فرگل نعیمی! بغضش شکست و فریاد زد:

– خدا کاش خواب و خیال باشه، توهم باشه. سراب باشه، تنها خواهرم، همدم بغض و خستگیم. چه طور باور کنم؟ خدایا...

بعد از گریه ای طولانی بی حال تکیه زد به درختی که نزدیکی قبر بود. سرش را روی شانه ی مادر گذاشت و دستش را گرفت، سرد بود و لرزان؛ بدتر از دست های خودش، با صدایی که از شدت گریه بریده بریده به گوش می رسید گفت:

– ما... مامان، واسم بگو چی شد! چه اتفاقی افتاد؟

مینا خانوم با گوشه ی روسری اشکش را پاک کرد و گفت:

– ماشین سمت تو زده بود، واسه همین پا و سرت آسیب دیده بود. فرگل اما کیسه آبش پاره شده بود. فوراً بردن اتاق عمل، بچه زنده موند اما خودش موقع عمل تموم کرد. بچه هم چون زودتر از موعد دنیا اومده فعلاً بیمارستان تو دستگاہ گذاشتن.

صدای شهنام در گوشش می پیچید.

– فرگل رو تو کشتی! فرشته رو تو بی مادر کردی.

نگاهش را به قبر دوخت و زیر لب گفت:

– قول میدم خواهری، قول میدم مراقب دخترت باشم!

باران نرم نرمک شروع به باریدن کرد، مینا خانوم از جا بلند شد و زیر بازوی دخترش را گرفت.

– پاشو، پاشو بریم مادر... الان بارون شدت می گیره حالت خوب نیست، بدتر میشی.

با رخوت از جا بلند شد و همراه مادر رفت.

\*\*\*

هوا گرگ و میش بود. قبرستانی سوت و کور، صدای زوزه ی گرگ و پارس سگ به گوش می رسید. زنی سفیدپوش کنار قبری نشسته بود، نازگل با قدم هایی لرزان سمتش می رفت؛ بالای سر زن ایستاد. زن نوزادی در آغوش داشت، سرش را بالا گرفت و به نازگل نگاه کرد. فرگل بود اما با صورتی که رنگش به سفیدی گچ و اطراف چشم هایش کبود شده بود. نوزاد را داخل ملافه ای سفید پیچیده و روی دست بالا برد. نازگل با دست هایی لرزان نوزاد را گرفت، خواهرش لب های سفیدش را به سختی تکان داد و گفت:

– به تو و آرتان می سپارمش، مراقبش باشید.

نازگل از خواب پرید، عرق سردی بر پیشانی اش نشسته و ریتم نفس هایش تند بود و قلبش بی محابا میتپید. چه کابوس وحشتناکی بود! دستی به صورت خیس از عرقش کشید و زیر لب گفت:

– چرا فرگل گفت به منو آرتان می سپاره بچه رو؟!

عصای کنار تختش را برداشت و آهسته از روی تخت پایین آمد. در اتاق را باز کرد، چراغ آشپزخانه روشن بود و صدای بحث پدر و مادرش به گوش می رسید.

– چی میگی عارف؟ به آینده ی نازگل فکر نمی کنی؟

– مگه بد نازگل رو می خوام؟ شهنام تو این مدت که داماد ما بود عیب و نقصی ازش دیدیم؟ بدی دیدیم؟ مرد بدی نیست که!

– شهنام واسه فرگل خوب بود نه نازگل. اون به خون نازگل تشنه اس. اون نازگل رو مقصر مرگ زنش می دونه. نمی بره که تاج کنه روی سرش بذاره می بره اسارت.

– مقصر نیست؟! نازگل مقصر نیست؟ چرا باید اینقدر بی احتیاط باشه؟ چرا باید وقتی خواهر باردارش کنارش نشسته با اون سرعت بالا و بی دقت رانندگی کنه؟ اول اینکه این دختر داره تقاص کار خودشو پس میده بعدم خودت چی مینا؟ به آینده ی اون بچه ی طفل معصوم فکر کردی؟ دلت میاد زیر دست نامادری بزرگ بشه؟ کی بهتر از نازگل

واسش؟ نگران شهنام هم نباش. الان تازه داغ دیده طبیعیه که پرخاش کنه یه مدت بگذره خوب میشه باز میشه همون شهنام سابق.

– اگه نشد چی؟ اگه این یکی دخترمون شهنام دق داد و کشت چی؟ تو که ندیدی امروز تو بیمارستان چطور تهدید کرد و خط و نشون کشید. بعدم می خوای نازگل رو با رخت سیاه بفرستی خونه ی بخت؟

– آره، می فرستم. می خواست این همه خواستگار رنگارنگ رو به بهونه های الکی رد نکنه که حالا این بشه حال و روزش.

نازگل پشت دیوار تمام حرف هایشان را شنید و اشک ریخت. بحثشان داشت کم کم به مشاجره تبدیل می شد که دستی روی گونه هایش کشید و جلو رفت:

– من موافقم که با شهنام ازدواج کنم، حرفی ندارم.

عارف و مینا هردو نگاهش کردند، مینا خانوم بغض کرده بود و عارف چشم هایش از فرط عصبانیت قرمز بود با طعنه گفت:

– بایدم قبول کنی، بزرگ کن بچه ای که خودت بی مادر کردی! همین فردا صبح آماده باش.

مینا خانوم با اعتراض گفت:

– عارف چی میگی؟

اما عارف بی توجه به اشک های نازگل و اضطراب مینا از جا بلند شد و سمت اتاقش رفت.

\*\*\*

حوالی ساعت ده صبح بود که صدای زنگ آیفون بلند شد. شهنام بود، طبق قول و قرارش با آقا عارف آمده بود تا همراه نازگل برود آزمایش و عقد. مینا خانوم آهسته اشک می ریخت و چمدان کوچکی از وسایل شخصی نازگل را آماده کرد. نیما بغض کرده روی مبل

تک نفره ای چمباتمه زده بود. عروس و دامادی با رخت سیاه. تنها و بدون هیچ عضوی از خانواده ها، نیما جلو رفت، رو به روی خواهرش که آماده ی رفتن بود ایستاد. نازگل تلخندی زد:

– دلم برات تنگ میشه جوجه خروس!

بغض نیما شکست، دست هایش را دور کمر نازگل حلقه کرد و سرش را روی بازوش گذاشت. نازگل بی طاقت شد. خودش را کنار کشید و در حالی که بغض مثل غده ای سرطانی راه گلویش را بسته بود از خانه بیرون رفت.

غریبانه از خانه ی پدری خداحافظی کرد و غریبانه تر از آن عقد کرد، هیچ کس جز دو مرد به عنوان شاهد و آقا عارف حضور نداشت. با نزدیک شدنشان به خانه قلبش مثل قلب گنجشکی اسیر در چنگ صیاد به شدت میتپید، از تنها شدن با این گرگ زخمی وحشت داشت. در پارکینگ را با ریموت باز کرد و وارد شدند. نازگل به سختی از ماشین پیاده شد و شهنام هیچ توجهی به اوضاع و پای گچ گرفته اش نداشت. لنگ لنگان وارد خانه شد، خانه ای که پر از خاطرات فرگل بود. زیر لب زمزمه کرد:

– کجایی خواهری؟ خانوم خونه...

عطر خواهرش را در فضای غم بار خانه استشمام می کرد. صدایش در گوش نازگل پژواک می شد. عکس بزرگی از فرگل با روبان مشکی کنار شومینه بود، مقابل عکس ایستاد. چهره ی خواهرش در پشت پرده ی اشک حلقه بسته در چشم هایش تار شده بود، دست لرزانش را روی عکس کشید و هق زد که یکدفعه موهایش از پشت به شدت کشیده شد و فریادش بلند شد. شهنام سینه سپر کرده بود و نهیب زد :

– تو این خونه حق نداری جلوی من گریه و زاری راه بندازی شیرفهم شد؟ ایندفعه فقط اخطار دادم دفعه ی بعد اونقدر میزنمت که خون بالا بیاری.

موهایش را رها کرد و قاب عکس را برداشت و سمت اتاقش رفت. دخترک بی صدا اشک می ریخت. آهسته سمت اتاقی که رو به روی اتاق شهنام بود رفت. روی تخت دراز کشید و آنقدر اشک ریخت که خوابش برد.

با صدای شهنام از خواب پرید.

- پاشو... پاشو هتل نیومدی که گرفتی خوابیدی، پاشو خونه رو تمیز کن. کاراتو رو به راه کن که فردا صبح فرشته رو از بیمارستان میارم کاری انجام نشده نداشته باشی.

آهسته از جا بلند شد، با پای گچ گرفته و بدن کوفته، کار کردن سخت بود اما جایی برای اعتراض نداشت و مشغول شد.

ساعتی گذشت و بعد از نظافت سطحی خانه و آماده کردن شام، دنبال گوشی تلفن گشت اما پیدا نمی کرد. ناچار سمت اتاق شهنام رفت و تقه ای به در زد. چند لحظه بعد در اتاق باز شد و شهنام با اخم غلیظی جلوی در ایستاد و گفت:

- چی شده؟ چی میخوای؟

- هر چقدر گشتم گوشی تلفن رو پیدا نکردم، موبایلمم که تو تصادف داغون شده. میشه بگی گوشی خونه کجاست؟

پوزخندی زد و قدمی جلوتر آمد، نزدیکش ایستاد و چشم هایش را ریز کرد و گفت:

- مثل این که باید قوانین رو یه بار کلی واست بگم نه؟

انگشت اشاره اش را جلوی صورتش تکان داد و گفت:

- تو این خونه گریه زاری ممنوع، تلفن و گوشی و ارتباط با بقیه ممنوع، از خونه بیرون رفتن ممنوع، خونه همیشه باید مرتب باشه. صبحونه ناهار و شام رأس ساعت آماده باشه. بچه هم که از فردا میارمش؛ خدا نکنه واسش چیزی کم بذاری اون وقت روزگارت سیاه میشه.

نازگل مستاصل و دلگیر لب گشود:

- چرا باهام این جور می کنی شهنام؟ فرگل خواهرم بود. واسه منم عزیز بود، من که نمی خواستم...

با فریاد شهنام و سیلی که به صورتش زد حرفش ناتمام ماند.

– خفه شو... ببند اون دهن تو، اگه ذره ای به فکر خواهرت بودی با اون سرعت رانندگی نمی کردی. همیشه فقط خودتو دیدی، یادت رفته چقدر پیشش آه و ناله داشتی و اون غصه ی تو رو می خورد؟ عشقمو ازم گرفتی لعنتی... زندگیمو نابود کردی، نابودت می کنم.

دخترک دلشکسته و مغموم سمت اتاقش رفت. جای سیلی روی صورتش گزگز می کرد و شوری خون را در دهانش حس می کرد. به در اتاق تکیه زد و آرام سر خورد و اشک هایش روی گونه غلتید. دلتنگ بود، برای آغوش مادر، برای همدردی خواهر... برای آرتان، زیر لب زمزمه کرد:

– آرتان، ببین... بین باهام چه کار کردی، همه ی این مصیبت ها تاوان عشق من به توئه!

شهنام گرگی زخمی بود تشنه ی انتقام. از هر فرصتی برای عذاب دادن نازگل استفاده می کرد. شب از نیمه گذشته بود و خواب تازه مهمان چشم های دخترک شده بود که در اتاق باز شد، چشم باز کرد و شهنام را در چهارچوب در دید. پوزخند به لب داشت، چشم هایش مثل آتش برافروخته و قرمز بود. نازگل ترسید و روی تخت به زحمت خودش را بالا کشید. شهنام دست برد و چانه اش را محکم گرفت. با انزجار لب باز کرد:

– مگه تو امروز عقد نکردی هان؟ نو عروسی دیگه نه؟

اشک روی گونه ی دخترک چکید و لب هایش لرزید. فشار دست شهنام بیشتر شد و ادامه داد:

– خواستم امشب واست یه شب حمله به پا کنم بیا و ببین. ولی حیف، حیف عزادار عشقمم. باشه واسه بعد... فعلا خوش باش.

با ضرب دست صورتش را عقب زد و از اتاق بیرون رفت.



مهرداد مشغول واری حساب ها بود، فرزام هم پشت میزی که فاصله ی زیادی با مهرداد نداشت مشغول کار بود. تقه ای به در اتاق خورد منشی وارد اتاق شد.

– خسته نباشید آقای سپهری، آقای صبوری گفتن این حساب ها مشکل داره. دوباره نگاه بندازین برطرف کنید.

پرونده ای که در دست داشت روی میز مهرداد گذاشت. کلافه سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

– باشه، درستش می کنم ممنون.

منشی که دختر جوان و کم سن و سالی بود هنوز مقابل مهرداد ایستاده و با خودکار توی دستش ور میرفت، نگاهی به دخترک انداخت و گفت:

– می تونید برید خانوم رحیمی، کار دیگه ای دارید؟

سرش را پایین انداخت و شرمگین گفت:

– ببخشید آقای سپهری که اینو میگم، ولی... ولی آقای صبوری گفتن بهتون بگم این روزا خیلی بی دقت شدین و علاوه بر این که کاراتون مشکل داره، رفتارتونم با ارباب رجوع...

مهرداد عصبی لب فشرد و بعد با صدایی که کمی بلندتر از حد معمول بود حرفش را قطع کرد:

– برو سر اصل مطلب خانوم رحیمی، چی گفته؟

آب دهانش را قورت داد و مضطرب گفت:

– گفتن دوباره تکرار بشه اخراج میشین.

بعد نفسش را سنگین بیرون داد و سریع از اتاق بیرون رفت. مهرداد آرنج هایش را روی میز گذاشت و دست هایش را ستون سرش کرد و به آن تکیه داد. فرزام که نظاره گر ماجرا بود گفت:

- مهرداد بهتر نیست یه مدت مرخصی بگیری، بری مشکلات رو با بیتا حل و فصل کنی بعد برگردی سرکار؟

- مگه حل شدنیه فرزام؟ مرغ بیتا یه پا داره. میگه طلاق و تمام. مامانم که تو این دو ماه اخیر هم داغ برادرش رو دیده هم خواهرزادش. این قدر روحیه اش خرابه که اصلا نمی تونم بهش بگم بیا برو پا در میونی کن شاید چیزی عوض بشه. مهترسا هم که رفته حرف زده ولی بیتا و زن دایی کوتاه بیا نیستن.

آهی کشید و پرونده ی مرجوعی را برداشت تا نگاهی بیاندازد که موبایلش زنگ خورد.  
- الو... سلام.

صدای طلعت توی گوشش پیچید. نگران و عصبانی:

- چه سلامی، چه علیکی؟ چرا دست از سر دخترم بر نمی داری؟ بابا میگه نمی خوامت، میگه ازت بدم میاد، زوره مگه؟ بیا ببین با خودش چه کار کرده! به خدا اگه بلایی سر یه دونه دختره من بیاد روزگارت رو سیاه می کنم.

متعجب و مضطرب پرسید:

- چی شده زن دایی؟ چه کار کرده مگه؟ من که ازش خبر ندارم اون یه هفته اس خونه ی شماست.

- د پاشو بیا بیمارستان ببین چه کار کرده! خودکشی کرده، رگشو زده.

عرق سردی روی پیشانی اش نشست، دست هایش آن قدر بی رمق بود که حتی موبایل توی دستش سنگین بود و توان نگه داشتنش را نداشت. به سختی صدایش را آزاد کرد و گفت:

- کدوم بیمارستان؟

راهروی بیمارستان را سراسیمه طی کرد، طلعت روی صندلی نشسته بود. با دیدنش برخاست و با قدم هایی بلند سمت مهرداد رفت.

– اومدی بلاخره! بیتا نگفت یا مرگ یا طلاق! دیدی سر حرفش بود. طلاقش بده راحتمون کن.

مهرداد دندان سایید و با فریاد گفت:

– الان وقت این حرفاست؟ بگید کجاست حالش چگونه؟

– حالش بده، تا توی زندگیش باشی حالش بده. بفهم اینو.

پرستار سمتشان آمد و تشر زد:

– آقا، خانوم... چه خبرتونه؟ بیمارستان رو گذاشتید روی سرتون. آرام باشین.

– می خوام خانوم رو ببینم، حالش چگونه؟

– نمی شه آقا... این طور که مشخصه اختلاف دارین، الان بیمار نیاز به استراحت داره باشه برای بعد.

ملتمسانه گفت:

– به خدا نه باهاش دعوا دارم نه هیچی، فقط چند لحظه ی کوتاه ببینمش.

پرستار چند لحظه مهرداد را نگاه کرد، چشمهای مهرداد پر از التماس و نگرانی بود. آهسته گفت:

– اتاق آخر راهرو، سمت راست. خیلی کوتاه باشه ملاقات لطفا.

قدرشناسانه نگاه کرد:

– بله حتما... ممنون.

سمت اتاق رفت، با ورودش بیتا که لباس صورتی رنگ بیمارستان تنش بود رو برگرداند و حتی نگاهش نکرد.

نگاه مهرداد از مچ دست باند پیچی شده ی بیتا کشیده شد به نیمرخ رنگ پریده اش. چشم هایش را بسته بود و پلک هایش می لرزید.

جلوتر رفت، دستش را جلو برد اما درست چند سانتی دست بیتا متوقف شد و مشت شد. لب هایش را فشرد و بغض سنگین نشسته در گلویش را قورت داد، گفت:

– بیتا... اگه، اگه واقعا تا این حد ازم متنفری که حاضری بمیری اما با من زندگی نکنی، اگه فکر می کنی بی من خوشبختی! باشه، باشه من، من برخلاف میلم، بر خلاف علاقه ای که دارم طلاق میدم. امیدوارم خوشبخت بشی.

\*\*\*

صدای گریه ی نوزاد، نازگل را از خواب بیدار کرد. خواب آلود چشم باز کرد و به سختی از جا بلند شد. مچ پایش گچ گرفته بود و به تنهایی بچه داری برایش طاقت فرسا بود اما چاره ای نداشت. سمت آشپزخانه رفت. فلاسک آبجوش آماده داشت فوراً شیرخشک را آماده کرد و به اتاق برگشت که شهنام را بالای سر بچه دید. لبه ی تخت نشست و شهنام دخترش را در آغوش نازگل گذاشت. فرشته آرام آرام شیر می خورد. یک هفته گذشته بود و تمام این مدت نازگل بدون ارتباط با کسی یا بیرون رفتن از خانه، فقط و فقط به خانه و بچه رسیدگی می کرد.

دوباره چشم های نوزاد غرق خواب شد و دخترک او را آهسته روی تخت گذاشت.

– بخواب نازنازی، بخواب فرشته کوچولو.

صبح جمعه بود و خورشید کم کم رخ نمایان می کرد. دلش گرفته بود. دلش فرگل را می خواست، دلش گریه و خلوت کردن می خواست. از اتاق بیرون رفت، شهنام روی کاناپه دراز کشیده بود. چشم هایش بسته بود و ساعدش را روی پیشانی گذاشته بود. به خودش شهامت داد و جلوتر رفت، آهسته گفت:

– میشه، میشه بریم سر خاک فرگل؟

بدون تغییر حالت با همان چشم های بسته گفت:

- نه!

دلگرفته تر از آن بود که با یک کلمه کنار بکشد و بی خیال شود. درمانده تر از آن بود که غرورش اهمیت داشته باشد. نشست، روی زمین مقابل مبل نشست. دست لرزانش را روی پای شهنام گذاشت. فوراً چشم باز کرد و متعجب و اخم کرده نگاهش کرد. با بغض و ملتمسانه لب زد:

- شهنام، تو رو خدا، تو رو خدا منو ببر سرخاک.

اشک هایش سرازیر شد. نگاهش چند لحظه ثابت ماند و بعد در یک جمله گفت:

- برو زود حاضر شو.

همین! همین کافی بود تا نازگل میان گریه لبخند بزند، با تمام سردی و تلخی لحنش اما همین موافقتش انگار برای نازگل تمام دنیا بود.

خیلی سریع آماده شد تا مبادا نظرش عوض شود. در طول مسیر تا بهشت زهرا بینشان سکوت بود و تنها صدای ترانه ی غمگین قلب یخی بود که فضای ماشین را پر کرده بود.

به مقصد که رسیدند شهنام دخترش را بغل گرفت و رو به نازگل گفت:

- برو... فقط زود برگردی.

نازگل باشه ای آهسته گفت و از ماشین پیاده شد. پر از حرف بود، پر از درد دل و گلایه. پر از اشک هایی که نریخته بود و شهنام قدغن کرده بود. اینجا آزاد بود، راحت بود. برای خالی کردن تمام دلتنگی ها و بغض ها و ناله ها.

کنار قبر نشست، سنگی مشکی با خط سفید. روی سنگ صورت زیبای خواهرش لبخند به لب نقش بسته بود و چند بیت شعر حک شده بود:

قصه ی مرگ تو را ناگه شنیدن زود بود

در عزایت جامه ی تن را دریدن زود بود

آخر ای یار من ای مظهر مهر و وفا

در سرای جاودان منزل گزیدن زود بود.

اشک هایش مثل باران بهاری می بارید. بغضش شکست و با ناله گفت:

- خواهری، فرگلم بمیرم برات که نشد دخترت رو بغل بگیری، آره شهنام راست میگه. من مقصرم، من مقصرم فرگل. بین چکار کردم، بین چه جوری تاوان عشق به آرتان رو دادم. تو رو از دست دادم، برای همیشه... شرمنده ی خودم و همه ی آدمایی که تو رو دوست دارن شدم.

کمی آب و گلاب روی سنگ قبر ریخت و ادامه داد:

- ولی به خدا نمی خواستم این جوری بشه. میدونی که چقدر واسم عزیز بودی. میدونی چقدر دوستت داشتم، فقط یه لحظه حواسم پرت شد. فقط یه لحظه و حالا باید تمام عمر تقاص بدم. خواهری منو ببخش، ببخش که زندگیتو ازت گرفتم، جونتو گرفتم. کاش به جای تو من مرده بودم.

تنها شاخه گل رزی که همراهش آورده بود را روی سنگ پرپر کرد و باز گفت:

- تو با وجود عشق، بچه، زندگی؛ چرا باید می رفتی؟ اون که کسیو نداشت و مرگ و زندگی واسش فرقی نداشت من بودم. اون که باید میمرد من بودم، نه تو...

میان هق هق گریه نفس کم آورده بود، عمیق و بریده بریده نفس می کشید. بطری کوچک آب را مقابل صورتش دید. سر بلند کرد و نگاهش گره خورد به چشم های مشکی و کشیده ی شهنام که اخم غلیظی بین ابروهایش بود. بطری آب را گرفت که شهنام گفت:

- پاشو برو تو ماشین فرشته تنهاست.

دلش راضی به رفتن نبود اما باید می رفت و بهانه دست شهنام نمی داد. جرعه ای آب نوشید و بطری را کنار سنگ گذاشت. آهسته تشکر کرد، با کمک عصایش از جا بلند شد و لنگ لنگان سمت ماشین رفت.

از دور می دید شانه های پهن و مردانه ی شهنام چه طور می لرزد و برای عشقش زار می زند. دلش گرفت، کاش زمان به عقب برمی گشت، کاش راهی برای جبران بود. کاش... کاش...

تازه از بهشت زهرا برگشته بودند و نازگل لباس های بچه را عوض می کرد که شهنام وارد اتاق شد.

– گوش کن چی میگم! مامانم می خواد باهات حرف بزنه. وای به حالت اگه حرف اضافه و گله و شکایتی باشه. بهش میگی با خواست خودت عقدم شدی تا خودت از خواهرزادت مراقبت کنی فهمیدی؟

سر تکان داد و گفت:

– آره

شماره ی آذرخانوم را گرفت و گوشی را به نازگل داد.

\*\*\*

مهرسا کنار پنجره ی اتاقش نشسته بود. نگاهش را به آسمان تیره و بی ستاره دوخته بود. دانه های درشت برف مثل مروارید هایی که از دامن شب جدا می شوند و فرو می ریزند می باریدند و زمین را سپیدپوش می کردند. نمی دانست شب سیاه تر است یا حال این روزهای خانواده ی زند! این هوای زمستانی سردتر است یا خانه های عزادارشان. در فاصله ی دو ماه اول دایی محسن را از دست دادند و بعد فرگل را. بیتا و مهرداد جدا شدند و نازگل با رخت سیاه به خانه ی بخت که نه، به خانه ی بدبختی رفت.

صدای چرخیدن کلید در قفل خبر از آمدن فرزام می داد. دستی روی گونه های خیسش کشید و نفس عمیقی کشید. سعی کرد لبخند بزند و به استقبالش رفت.

- سلام عزیزم، خسته نباشی. خوش اومدی.

- سلام ممنون.

سمت اتاق می رفت که مهرا گفت:

- تا لباس عوض کنی میز شام آماده اس.

دیس پلو را کشید و ظرف خورش را کنارش گذاشت. مشغول کشیدن غذا بود که فرزام آمد، صندلی سفید رنگ را عقب کشید و نشست. نگاهی به مهرا انداخت و گفت:

- باز گریه کردی؟ چشات قرمز.

تلخندی زد:

- چه کار کنم؟ به هر طرف که نگاه می کنم غم میبارد. مامانم این روزا سخته نکنه خوبه، مهرداد هم که گذاشته رفته مشهد پیش سامیار دوستش. مامان خیلی واسش نگرانه. از شرکت هم که اخراجش کردن حالا برگرده بی کارم هست.

- درست میشه، می گذره این روزا. با غصه خوردن فقط دردتون بیشتر میشه این روزا می گذره اما زبونم لال تو و مامانت سلامتیتون رو از دست میدین با این همه حرص و جوش.

مشغول غذا خوردن بودند که گوشی فرزام پیامک آمد.

گوشی روی میز بود و روی صفحه ی گوشی نام فرمند به چشم می خورد. مدتی میشد که فرزام به خاطر پیام ها و تماس های زیاد بی تا برای این که مهرا متوجه نشود نامش را فرمند ذخیره کرده بود!

\*\*\*



ساعت نزدیک دو ظهر بود که شهنام از سر کار برگشت. نازگل تازه بچه را خوابانده بود و روی کاناپه دراز کشیده و استراحت می کرد. از آمدن شهنام این ساعت روز متعجب شد و از جا بلند شد و نشست.

– سلام.

شهنام مثل همیشه اخم داشت و بی حوصله سلام گفت و سمت اتاق دخترش می رفت که نازگل پرسید:

– چیزی شده؟

– نه.

– آخه زود اومدی!

نگاه تندی به نازگل انداخت و نهیب زد:

– خونه خودمه، باید از تو اجازه بگیرم؟

مظلومانه نگاه کرد:

– نه، فقط نگران شدم.

با تمسخر پوزخندی زد:

– هه، تو و نگرانی!

وارد اتاق بچه شد و در را بست. دخترک در این مدت آنقدر شکسته و تحقیر شده بود که دیگر این تشرها و کنایه ها برایش عادی شده و اشکش سرازیر نمی شد.

دوباره روی کاناپه دراز کشید، پلک هایش تازه به خواب گرم شده بود که زنگ آیفون را زدند. در اتاق نیمه باز شد و شهنام سرک کشید:

– پاشو درو باز کن، با تو کار دارن.

قبل از این که نازگل فرصت کند سوالی بپرسد دوباره رفت توی اتاق و در را بست.

عصایش را برداشت و آرام آرام سمت آیفون رفت، با دیدن چهره ی خانوم جون متعجب شد و دستش آهسته سمت دکمه رفت و در را باز کرد.

جلوی ورودی در منتظر ایستاد و با ورود خانوم جون از خوشحالی و دلتنگی زیاد اشک ریخت و به آغوشش رفت.

- سلام خانوم جون، خوش اومدی. دلتنگت بودم.

پیرزن هم همراه نوه اش گریه می کرد و قربان صدقه می رفت.

- دورت بگردم مادر، عزیز دل... گریه نکن گلم.

کمی که آرام گرفت گفت:

- وای ببخشید، همین جوری شما رو جلوی در نگه داشتم. بفرمایید، بفرمایید خانوم جون. خوش اومدین.

سمت پذیرایی رفتند و خانوم جون روی کاناپه نشست، نازگل سمت آشپزخانه رفت که صدا زد:

- بیا دخترم، بیا بشین اومدم باهات حرف بزنم. چیزی نمی خواد بیاری.

- چشم خانوم جون. میام می شینم، یه چای بیارم.

- مادر تعارف که ندارم، با اون وضعیت پات چه جوری می خوای چای بیاری! بیا بشین.

- عادت کردم، تمام کارای خونه با خودمه. یه فنجون چای رو که می تونم دستم بگیرم بیارم.

لحظه ای بعد در حالی که عصا زیر بغل داشت و سینی کوچکی با یک فنجان لب طلایی چای داغ دستش بود برگشت. خانوم جون سینی را فوراً از دستش گرفت و نازگل کنارش نشست.

با عطوفت گفت:

– بچه داری، خونه داری... سخت نمی گذره بهت مادر؟

نگاهش را از مادر بزرگش گرفت تا غم چشم هایش را نبیند. گوشه ی بلوز سیاه تنش را به بازی گرفت و گفت:

– نه خانوم جون، خوبه. کنار دختر فرگل آرومم. بهم آرامش میده.

– شهنام چی؟ اذیتت نمی کنه؟

این بار بغض سد راه گلویش شد و نتوانست حرف بزند، خانوم جون دستش را گرفت و گفت:

– شهنام پسر خوبیه مادر، شاید الان بد اخلاقی کنه، اذیتت کنه، اما ذاتش خوبه. فرگل ازش خیلی راضی بود، بذار یه کم بگذره داغ دلش کم بشه قول میدم باهات خوب تا کنه.

گونه اش را نوازش کرد:

– عارف که یه عمر واست پدری کرده، آقا بزرگ که تو از گوشت و خونشی ازت دلخورن به خاطر مرگ فرگل، چه برسه به شهنام. اما همه دوستت دارن همه میبخشن من مطمئنم. واسه این طفل معصوم مادری بهتر از تو نبود. شهنام هم آدم خوبیه. چون به ذاتش، به اخلاق و خانوادش ایمان دارم وقتی شنیدم می خوام عقدش بشی مانع نشدم. هم من هم بقیه ی بزرگترا. می دونیم شهنام آتیشش بخوابه و آروم بشه همون قدر که واسه فرگل همسر خوبی بوده واسه تو هم میشه.

لب گزید تا بغضش نشکند و گفت:

– اون عاشق فرگل بود ولی از من متنفره!

– نه مادر، بعید می دونم متنفر باشه. فقط داغ داره. دنبال مقصر میگرده، دنبال یکی میگرده عصبانیتشو خالی کنه... عقدشو خالی کنه.

آهی کشید و لب گشود:

– منم که اعتراضی ندارم خانوم جون، خودم می دونستم دارم کجا میام و زن کی میشم. خودم خواستم.

خانوم جون فنجان چای را برداشت و کمی نوشید. گلویی تازه کرد و گفت:

– اما واسه این نیومدم، حرفای مهمتری دارم. حرفایی که سال ها پیش باید می گفتیم و نگفتیم، کوتاهی کردیم. کسی چه می دونست این جوری میشه!

– چه حرفایی خانوم جون؟

– تو از عمو علی و زنش خدایامرز چی میدونی؟

گنگ و مبهم نگاه کرد و سرش را به طرفین تکان داد:

– تقریبا هیچی. خب من خیلی کوچیک بودم که فوت شدن.

نفسش را سنگین بیرون فرستاد و گفت:

– حق داری، چیزی نگفتیم که بدونید. تقصیر ماست، سال ها پیش، من و خواهرم که عروس خانواده ی زند بود؛ رفت و آمد زیادی داشتیم. آقابزرگت با حاج آقای زند رفاقت داشت و بر خلاف خیلی ها که میگن باجناق فامیل نمیشه، این دو تا باجناق مثل برادر بودند.

فنجان را روی میز گذاشت و به مبل تکیه زد، ادامه داد:

– خواهرم عفت رو خیلی دوس داشت و میگفت عروس خودمه. عفت هم بچه سال بود، پونزده شونزده سال بیشتر نداشت. همین حرف خواهرم رو جدی گرفته بود و کم کم هوایی شد. خب امیر هم جوون برازنده ای بود، خوشتیپ و خوش هیکل، نجیب و خانواده دار بود. شاید هر دختری آرزوی امیر رو داشت. عفتم دلبسته شده بود. اما دروغ چرا؟ ما خودمون هیچ وقت رفتاری که نشون دهنده ی علاقه ای از جانب امیر به خانواده ی ما باشه و مخصوصا عفت ازش ندیدیم. اما خواهر خدایامرزم عفت رو

عروسم صدا میزد و یه جورایی همه فکر می کردن حتما عفت و امیر نشون کرده ی هم هستن.

آهی کشید و با تأسف سر تکان داد:

– مریم خواهر امیر یه دوست صمیمی داشت به اسم نسرين... نسرين و سيمين دو تا خواهر بودن که به خاطر رفاقت با مریم همیشه خونه ی خواهرم بودن. امیر از نسرين خوشش اومده بود و وقتی از خدمت برگشت گفت الا و بلا باید بریم خواستگاری نسرين، من عفت رو نمی خوام.

باز مکث کرد، فنجان چای را برداشت و جرعه ای دیگر نوشید، لب تر کرد و ادامه داد:

– عفت وقتی فهمید خیلی بهم ریخت، پژمرده و دلشکسته شده بود. بعد از چند ماه احمد که پدرش از کسبه ی بازار بود اومد خواستگاری و عفت هم قبول کرد. دو سال گذشته بود، دیگه هم امیر پسر بزرگش پویا به دنیا اومده بود و هم عفت آرمان رو به دنیا آورده بود. آقابرگت گفت وقتشه واسه عارف آستین بالا بزنیم و سر و سامونش بدیم. عارف هم گفت من خاطرخواه تهتغاری حاج آقای زند شدم، مینا.

نگاهش را به نازگل دوخت و با تحسر گفت:

– وقتی موضوع رو عفت فهمید مخالفت کرد، دلش نمی خواست دیگه با خانواده ی خواهرم رفت و آمد داشته باشیم، اما خب عارف دلش بدجوری رفته بود و ما هم برخلاف میل عفت رفتیم خواستگاری. عفت هم از همون اول سر ناسازگاری برداشت و واسه مینا خواهرشوهر بازی در میاورد. بعد از عارف هم علی با یکی از همکلاسیه‌هاش به اسم ریحانه نامزد کرد. ریحانه کسی رو نداشت، یتیم بود و فقط یه مادر بزرگ داشت. همون ماه های اول عروسیش باردار شد و یه پسر به دنیا آورد.

نازگل متفکر و عمیق به حرف های خانوم جون گوش میداد. در دلش سؤال پیش آمد که اگر عمو علی بچه داشته ، پس پسرش کجاست؟ اما کلام خانوم جون را قطع نکرد و کنجکاوانه بقیه ی حرف هایش را دنبال کرد:

- این در حالی بود که عارف و مینا هنوز بچه ای نداشتن، پسر ریحانه یک ساله بود که دوباره و این بار ناخواسته باردار شده بود. عفت مدام به مینا نیش و کنایه میزد که من و ریحانه بچه داریم و تو نداری! حتی یه بار گفته بود آگه مینا بچه دار نمیشه واسه عارف دوباره زن بگیریم. که سر این حرف مینا یک هفته قهر کرده بود و من و عارف برگردوندیمش خونه. نه ماه بعد ریحانه و علی صاحب دو تا دختر دو قلو شدن.

با شنیدن این حرف ها، دهان نازگل باز مانده بود و گیج و گنگ با ذهنی آشفته و قلبی که به شدت می تپید، جلوتر خزید و گوش داد، حالا صدای خانوم جون هم می لرزید.

- دو هفته ای گذشته بود که دو قلوها زردی شدید گرفتن، هر دو رو بیمارستان بستری کردن. خونه ی علی و خونه ی عفت فاصله ی زیادی از هم نداشت، به فاصله ی یک کوچه بود. علی پسرش رو گذاشت خونه ی عفت تا ازش مراقبت کنه، چون عفت بچه داشت و این جووری بچه ها کنار هم سرشون گرم بود.

آخر شب بود که علی و ریحانه از بیمارستان برگشتن، خونه ی عفت سراغ بچشون رفتن اما عفت گفت دیروفته، هوا سرده و بچه هم خوابیده. شما خسته اید، برید خونه استراحت کنید و صبحم دوباره میخواین برید بیمارستان.

اشک از گوشه چشم خانوم جون چکید و با پر روسری سیاهش آن را پاک کرد:

- علی و ریحانه رفتن خونشون خوابیدن و اون خواب شد آخرین خواب عمرشون. اون شب به خاطر نشت گاز هردوشون توی خواب تموم کرده بودن.

اشکهای خانوم جون از یادآوری داغ پسر جوان و عروسش جاری شده بود. با دستمالی از زیر عینک دور مشکی، اشکش هایش را پاک کرد. نفس نازگل حبس شده بود. تصویر صورت استخوانی و کشیده ی خانوم جون پشت پرده ی اشک هایش تار شده بود.. دست های سردش را جلو برد و دست های چروکیده و لرزان خانوم جون را گرفت. نفس عمیقی کشید و همزمان اشک روی گونه هایش غلتید، تمام توانش را به کار گرفت تا صدای محبوسش آزاد شود و حرفی که حتی فکرش هم مو به تنش سیخ می کرد را بگوید. با صدایی لرزان پرسید:

- خ... خا... خانوم، خانوم جون، اون... اون دو قلوها، من و فرگل بودیم؟

اشک های خانوم جون شدت گرفت و با هق هق گفت:

- آره مادر... بمیرم براتون.

نازگل سرش را روی دامن خانوم جون گذاشت و با صدای بلند زار میزد. به حال خودش، به حال فرگل، به حال پدر و مادری که تمام عمر آنها را به چشم عمو و زعمو دیده بود. وحشت زده سر بلند کرد، میان هق هق با ناباوری گفت:

- نگید خانوم جون، تو رو به خدا نگید که... نگید که اون پسر بچه، بچه ی اول علی و ریحانه، همون آرتان...

باز گریه امانش را برید. سکوت و گریه های خانوم جون مهر تأیید بود بر حرف های نازگل. در آغوش خانوم جون گریه می کرد که دستی مردانه روی شانه اش نشست و او را از خانوم جون جدا کرد. شهنام با لیوانی آب مقابلش بود. لیوان را به لب هایش نزدیک کرد و نازگل چند جرعه نوشید. حالا شهنام هم مقابلشان روی مبل تک نفره نشسته بود و به قصه ی تلخ خانوم جون گوش سپرد.

خانوم جون دستی روی گونه هایش کشید و گفت:

- بعد از فوت علی و ریحانه، عفت خواست بچه ها رو بزرگ کنه، اما آقا بزرگ گفت عارف و مینا بچه ای ندارن. بدیم به اونا، عفت که قبل از این ماجراها هم رابطه ی خوبی با مینا نداشت دیگه با سپردن دو قلوها به مینا بیشتر ناراحت شد و اختلاف ها بالا گرفت. دلش دختر می خواست. ولی خب آرتان تو اون چند روز که خونه ی عفت بود به آرمان وابسته شده بود و کنارش خوشحال تر بود. این شد که تصمیم گرفتیم آرتان پیش عفت بمونه و شما دو تا رو هم بدیم به عارف و مینا.

نازگل گلایه مند پرسید:

- چرا بهمون حقیقت رو نگفتید؟

خانوم جون متأسف جواب داد:

– بزرگتر که شدین، وقتی عارف و مینا خودشون صاحب بچه شدن و نیما به دنیا اومد خواستیم بهتون حقیقت رو بگیم اما مینا مانع شد. گفت فرگل قلبش وضعیت خوبی نداره و شاید اتفاقی واسش بیوفته. به خاطر التماس های مینا سکوت کردیم تا اینکه عفت بهمون گفت آرتان و نازگل به هم علاقه مند شدن. وقتی دیدیم نمی تونیم آرتان رو منصرف کنیم حقیقت رو بهش گفتیم. آرتان خواست به تو هم بگیم تا اینقدر بی قراری نکنی اما...

نازگل اخم ظریفی کرد و پرسید:

– اما چی ؟

– اما درست همون روزایی که این تصمیم رو گرفتیم فهمیدیم فرگل حامله اس، این بار مینا سرسختانه مقابلمون ایستاد و گفت نمی ذارم با جون فرگل بازی کنید. اگر بفهمه با این وضعیت بارداریش حتما اتفاقی واسش میوفته . می خواستیم صبر کنیم تا دنیا اومدن بچه که این تصادف پیش اومد و...

نازگل دیگر اشکی برای ریختن نداشت. درد به قلبش چنگ میزد و مثل سرطانی که متاستاز شده باشد همه جای بدنش را فراگرفته بود.

خانوم جون دست مهربانش را روی گونه ی نازگل کشید و با شفقت گفت:

– آرتان تمام مدتی که به خاطر مأموریت کاری رفته بود ترکیه، تو هر فرصتی که می تونست زنگ بزنه اول حال تو رو می پرسید. وقتی فرگل فوت کرد، آرتان ایران بود و اون بود که تو خاک گذاشتش. تمام روزایی که بیهوش بودی آرتان بهت سر زد و کنارت بود. وقتی به هوش اومدی صبر کردیم این چند روز بگذره بعد بگیم که یهو شوکه نشی.

صدای گریه ی بچه، شهنام را سمت اتاق کشاند. نازگل با انزجار صورتش را جمع کرد، سر به طرفین تکان داد و گفت:

– حق نداشتین، حق نداشتین با ما این کار رو بکنید. باید می گفتین، باید می گفتین...



صورتش را میان دست ها گرفت و باز گریه کرد، خانوم جون چادرش را روی سر مرتب کرد و گفت:

- نازگلم، مادر... خودت رو بیشتر از این اذیت نکن. می دونم قصور ما بوده که زودتر نگفتیم و کار به اینجا کشیده ولی به خدا ما نمی دونستیم این جوری میشه. فکرشو نکرده بودیم. حالا هم همه چیو فراموش کن و بچسب به زندگیت.

از جا بلند شد و کیف دستی اش را از روی مبل برداشت. بوسه ای روی پیشانی اش نشانند و خداحافظی کرد. شهنام بچه به بغل از اتاق بیرون آمد و خانوم جون را بدرقه کرد. نازگل اما مات زده روی کاناپه نشسته بود، باورش نمیشد اینقدر ساده زندگیش را نابود کرده باشند و با یک جمله ی فراموش کن بخواهند خیلی عادی به زندگی برگردد.

صدای شهنام او را از دنیای افکار مشوش بیرون آورد:

- پاشو یه شیشه شیر واسش آماده کن. نمی بینی گریه می کنه؟

سلانه سلانه سمت آشپزخانه رفت، آبجوش را داخل شیشه ریخت و شیر خشک اضافه کرد. شهنام بچه را سمتش گرفت و نازگل در آغوشش کشید. شیشه ی شیر را در دهان فرشته گذاشت و فکرش باز درگیر حقیقت تلخ و باور نکردنی سرنوشتش شد. غرق در افکارش بود که با سرفه های فرشته رشته ی افکارش پاره شد. فوراً شیشه شیر را کنار گذاشت و بچه را برگرداند. شهنام با عجله سمتش دوید.

- چه کار می کنی؟! حواست کدوم گوریه!

بچه را گرفت و آرام به پشتش ضربه می زد. گریه اش بلند شد و نازگل که از شدت ترس اشکش سرازیر شده بود با شرمندگی گفت:

- ببخشید حواسم...

با سیلی شهنام، برق از چشم هایش پرید. صدای فریاد شهنام در گوشش پیچید.

- خفه شو عوضی... داشتی فرشته رو می کشتی حیوون. فرگل رو ازم گرفتی بس نبود؟ حالا نوبت دخترمه؟

صورتش گزگز می کرد، تحمل ایستادن نداشتن. سمت اتاقش رفت. روی تخت دراز کشید و صورتش را در بالش فرو برد و هق هق گریه اش بلند شد.

- خدایا ، خداجونم ، چه جوری باور کنم! چه جوری تحمل کنم...!

دلش می خواست بخوابد، بلکه در خواب آرامش داشته باشد و از حقیقت فرار کند. فاصله بگیرد از دنیای غمگین و تلخش.

پلک های خیشش را بست، بغضش را قورت داد و سعی کرد بخوابد. خواب مهمان چشم های خیس و خسته اش شد.

با نوازش های دستی بیدار شد. موقعیتش را به یاد آورد. سیلی، اتاق، گریه... در خانه ای که مردش شهنام تند خو و زخم خورده بود دست های مردانه و زمخت چه کسی نوازشش می کرد؟ فوراً چشم باز کرد...

نگاهش قفل شد به یک جفت چشم عسلی که روزی برای یک لحظه دیدنشان به تب و تاب میوفتاد و قلبش دیوانه وار می کوبید. نگاهی که هنوز مهربان بود. زیر لب زمزمه کرد:

- خوابم یا بیدار؟ رویاست یا حقیقت؟

در دلش آرزو کرد اگر خواب است کاش بیدار نشود و رویای شیرینش خراب نشود. آهسته نشست و دست لرزانش را بالا برد. به صورتش نزدیک کرد، می خواست لمس کند دستی را که نوازشش می کند. دست آرتان هنوز روی گونه اش بود. آن را گرفت، گرمایش را که لمس کرد باورش شد. بیدار بود ، واقعی بود.. این آرتان بود که کنار تختش نشسته بود و با محبت نوازشش می کرد، زبانش یاری نمی کرد حرفی بزند. بهت زده فقط نگاهش می کرد. دستش را به لب های لرزانش نزدیک کرد و بوسه ای روی

انگشتان مردانه اش زد. چشم های آرتان بسته شد و اشکهای گرم و سوزان نازگل جاری شد. دیوار سنگی بغضش شکست و صدای رنجورش بلند شد.

- آ... آ... آرتان!

گریه امانش نداد، آرتان هم اشک می ریخت. نازگل میان گریه با لبخند گفت:

- دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت

بشکست عهد و ز غم ما هیچ غم نداشت

آرتان با سر انگشتان اشک های نازگل را از روی گونه پاک کرد و گفت:

- دارم امید عاطفتی از جناب دوست

کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او

گرچه پری وش است و لیکن فرشته خوست...

طاقت نازگل تمام شد و دستهایش را دور گردن آرتان حلقه کرد. تمام دلتنگی ها و رنج هایش را با گریه در آغوشش عقده گشایی کرد.

میان گریه نالید:

- آرتان چرا بهم نگفتی؟ چرا بی خبر رفتی... چرا تنهام گذاشتی؟ نگفتی بلایی سر خودم بیارم؟ نگفتی بدون تو میمیرم!

- بمیرم برات نازگل. به خدا گفتم، خیلی بهشون گفتم بهت بگن اما مخالفت کردن. می ترسیدن به گوش فرگل برسه. نگرانش بودن، بهم می گفتن فرگلم خواهرته، باید به فکر جونش باشی.

صورت نازگل را با دستهایش قاب گرفت و با هردو شست اشکهایش را پاک کرد، نگاهش روی گونه ی خواهرش خیره ماند. ابروهایش رفته رفته به هم نزدیک شد و با اخم گفت:

- نازگل! کی بهت سیلی زده؟ شهنام؟

نازگل دستپاچه صورتش را عقب برد و از حصار دستهای آرتان جدا کرد، دستی روی گونه اش کشید و با استرسی آشکار گفت:

- نه... چیزی نشده، کسی سیلی نزده.

با تندى گفت:

نازگل حقیقت رو نگی به خدا دیگه دور و برت نمیام. جای انگشتاش روی صورتت مونده. به من گفتن خودت خواستی عقدش بشی بیای از بچه مراقبت کنی. نکنه این لندهور اذیتت میکنه هان؟

مستاصل نگاهش کرد:

- معلومه که خودم خواستم، خودم سر خاک فرگل بهش قول دادم از دخترش مراقبت کنم. شهنامم پا رو دمش نذارم کاری باهام نداره. الانم تقصیر من بود. از حواس پرتی زیادم داشتم بچه رو خفه می کردم ، شهنام ترسیده بود.

- تو رو مقصر می دونه نه؟ مرگ فرگل رو میگم!

نگاهش را دزدید و زیر لب گفت:

- آره، میگه من کشتمش.

- می خوام ببرمت؟ بیا خونه ی من.

- نه آرتان، گفتم که به خاطر فرشته اینجایم. به فرگل قول دادم، اما نمی ذارم شهنام به این رفتارش ادامه بده. الان داغش تازه اس، درست میشه همه چی. بعدم مگه تو خونه داری؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

– آره، یه خونه ی نقلی و دو خوابه رهن کردم. از وقتی فهمیدم چه مسئله ی مهمی رو ازمون پنهان کردن و باعث شدن کارمون به اینجا بکشه دیگه خونه نرفتم. یه خونه ی جدا گرفتم، با پس اندازی که واسه ازدواجم کنار گذاشته بودم.

با آوردن حرف ازدواج بینشان سکوت شد و جو سنگینی ایجاد شد. آرتان برای تغییر فضای ایجاد شده با لبخند اشاره به پای گچ گرفته ی خواهرش کرد و گفت:

– ببینم پات چطوره؟ این گچ چرا اینقدر تر و تمیزه؟ حیف نیست!

– وا... مگه قراره کثیف باشه؟

– حیف نیست یادگاری نداره؟

نازگل ریز خندید و آرتان خودکاری از جیب کتش بیرون آورد.

خم شد سمت پای گچ گرفته و نوشت:

– بی مهر رخت روز مرا نور نماندست

وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم

دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

با آخرین کلمه ای که نوشت، قطره اشکی از چشمش غلتید. نگاه خیسش را به چشم های غمزده ی نازگل دوخت و گفت:

– فکر نکن برام آسون بوده، فکر نکن راحت پذیرفتم. ولی خب ...میدونی دلم به چی گرمه؟ به اینکه میدونم این پیوند خونی رو هیچکس و هیچ چیز نمی تونه خراب کنه، من و تو هر جا و با هر کس که باشیم باز خواهر و برادر هم هستیم و می تونیم برای

همیشه کنار هم باشیم. مثل دو تا دوست. هوای همو داشته باشیم و از حال هم با خبر باشیم. این واسم خیلی مهمتره. همین که از دست ندادمت واسم کافیه.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:

– من دیگه باید برم، دیر شده... فردا میام دنبالت بریم بهشت زهرا.

نازگل مظلومانه نگاهش کرد و گفت:

– شهنام اجازه نمیده آرتان.

اخم هایش را در هم کشید:

– بی خود... مگه به حرف اونو؟ اسیرشی مگه؟ میام دنبالت ببینم می خواد چکار کنه!

از جا بلند شد و به نازگل کمک کرد تا بایستد.

– گوشی گرفته واست؟ بهت پیام بدم هماهنگ کنم کی میام.

– نه کلا میگه با کسی ارتباط نداشته باش.

عصبی تر شد و گوشه ی لبش را به دندان گرفت. چند لحظه سکوت کرد و گفت:

– مطمئنی می خوای باهاش زندگی کنی نازگل؟

– آره آرتان، گفتم که باشه یه کم بگذره درست میشه.

سر تکان داد و ناراحت زیر لب گفت:

– من نمی تونم این وضعیت رو تحمل کنم.

نگاه مستاصل نازگل را که دید، ادامه داد:

– اول اینکه فردا میام دنبالت، بعدم گوشی واست می گیرم. تعجبم از بزرگتراس که چطور

اجازه دادن تو با این شرایط زندگی کنی! نگران نباش خودم همه چیو رو به راه می کنم.

از اتاق بیرون رفت و نازگل هم بدرقه اش کرد. ته دلش قنچ می رفت از اینهمه حمایت و هواداری آرتان. حس خوبی داشت از اینکه در این شرایط سخت یک حامی و پناه دارد. شهنام از اتاق بچه بیرون آمد، آرتان با اخم های در هم نگاهش کرد. شهنام نزدیکتر آمد و گفت:

– داری میری؟

آرتان فکش منقبض شد و لب هایش فشرده... دستش را بالا برد و سیلی محکمی به شهنام زد. نازگل جیغ خفه ای کشید و آرتان از دو طرف یقه ی شهنام گرفت. بهت زده گفت:

– چته تو؟ چی کار می کنی؟ یعنی چی این کارا؟

از بین دندان های کلید شده اش غرید:

– فقط یه بار، فقط یه بار دیگه دستت رو خواهرم بلند بشه، خودم دستتو میشکونم. آرتان را به عقب هل داد و نهیب زد:

– به تو چه! زنمه اختیارشو دارم. به تو چه ربطی داره؟

صدایش را بالا برد، نازگل کنارش ایستاد و دستش را گرفت.

– غلط می کنی، اگه الان نازگل اینجاس از خانومی خودشه که به خاطر فرشته داره توی عوضی، وحشی رو تحمل می کنه، اشاره کنه ثانیه ای نمی دارم اینجا باشه.

شهنام دستش را مقابل صورت آرتان تکان داد:

– اونی که غلط می کنه تویی. دفعه آخر باشه پاتو اینجا میذار.

– اتفاقا من از فردا هر روز اینجایم ببینم کی مانع میشه؟

نازگل به خودش جرأت داد و گفت:

- آرتان نیاد من همین الان باهاش میرم.

شهنام چین به دماغش انداخت و چشم ریز کرد گفت:

- خوبه، چشمت به آرتان افتاده شیر شدی. زبون درآوردی واسم، حالیت می کنم!

آرتان با کف دست روی شانه ی شهنام کوبید و گفت:

- امتحانش ضرر نداره، حالیش کن ببین من باهات چه کار می کنم، نازگل بی کس و کار نیست که گرفتی آوردی بردگی. از همین لحظه پاتو کج بزاری قلم پاتو میشکونم.

رو به نازگل گفت:

- فردا میام دنبالت، آماده باش.

نگاه تندی به شهنام انداخت و بدون خداحافظی رفت.

نازگل عقب گرد کرد تا سمت اتاقش برود که موهایش از پشت اسیر پنجه ی شهنام شد و از درد نالید. شهنام با حرص گفت:

- واسه من زبون درازی می کنی آره؟

- خوب می کنم، خسته شدم از زورگویییت. ولم کن عوضی.

- هنوز کجاشو دیدی؟ ملاحظه ی پای چلاقتو می کنم. بذار چهلم فرگل تموم بشه. برنامه ها دارم واست.

نازگل که فهمید منظورش چیست با طعنه و تمسخر گفت:

- هه، مثلا تا اون موقع کاری باهام نداری که وفاداریتو ثابت کنی یا عشقت! تو هیچی از عشق حالیت نیست. فقط اداشو در میاری وگرنه آدم عاشق با عزیزای عشقش این کارو نمی کنه.

خیز برداشت سمت نازگل و چون شیری روی سرش غرید:



– خفه شو، ببند دهنتو. مطمئنم فرگلم ازت متنفره. تو به زندگیش پایان دادی و نداشتی بچشو ببینه و بزرگش کنه!

حلقه ی اشک در چشم های نازگل برق زد، با درماندگی گفت:

– من نکشتمش، من نخواستم، لعنتی چرا عذابم میدی؟

بغضش شکست و سمت اتاق بچه رفت. نوزادی که بوی فرگل را میداد، در آغوش گرفتنش همان اندازه آرامش به قلبش میداد که آغوش فرگل برایش داشت. فرشته شده بود تمام دلخوشی و امیدش در این خانه.

\*\*\*

نازگل مقابل آینه شال مشکی اش را روی سرش مرتب می کرد. آرتان جلوی در منتظرش بود، کیفش را از روی تخت برداشت و آهسته از اتاق بیرون رفت. شهنام بچه را بغل گرفته بود و توی سالن قدم میزد. سنگینی نگاهش را حس می کرد، ایستاد. آهسته گفت:

– کاری نداری شهنام؟

– نه، زود برگردی.

بی اختیار گفت:

– چشم.

از خانه بیرون رفت. آرتان با دیدنش بلافاصله در ماشین را باز کرد و کمک کرد تا نازگل بشیند. حینی که می نشست گفت:

– اذیتت که نکرد!

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- نه اصلا.

آرتان با پوزخند گفت:

- خوبه، داره آدم میشه. دیروز از اینجا رفتم زنگ زدم عمو عارف. بحثم شد باهاش، گفتم این جوری از امانت برادرت نگهداری می کنی؟ فرستادیش اسارت! گفتم زنگ بزنه شهنام بگه با من در نیوفته که بد می بینه.

نازگل لبخندش کش آمد و با ذوق گفت:

- مرسی، واقعا واسم فرشته ی نجات بودی.

- قابل آبجی خانومم رو نداشت، حالا داشبورده رو باز کن ببین چی واست گرفتم.

از لفظ آبجی خانوم دلش گرفت، دیگر خبری از عشقم و نازگلم گفتنش نبود. هنوز هم عادت داشت هدیه هایش را توی داشبورده بذاره و سورپرایزش کند. دست برد و از داخل داشبورده کارتن سفید رنگی برداشت. هیجان زده گفت:

- وای آرتان، گوشی گرفتی؟

- بله، گوشی و خط حاضر و آماده واسه استفاده. تنها مخاطبت هم منم.

- فدای این تک مخاطب.

لبخند روی لب آرتان خشکید، سعی کرد بی تفاوت باشد. هنوز عادت نکرده بودند به این شرایط، به این نسبیت.

\*\*\*

آرتان با بطری روی سنگ قبرها آب ریخت. آرامگاه علی نعیمی، آرامگاه ریحانه افشار.

نازگل آهی کشید:

– فکرشم نمی کردم آرتان. به عمر به خیال خودم اومدم واسه عمو و زنعموم فاتحه خوندم حالا فهمیدم پدر و مادرم بودن. چقدر موقع سالگردشون نق می زدم که چرا هر سال ما رو به اجبار می برین سر خاک.

– آره منم باورم نمیشه، هنوزم فکر می کنم خوابه.

قطره اشکی از گوشه ی چشم نازگل چکید و گفت:

– الهی بمیرم، دختر فرگلم مثل خودش آغوش مادر نچشید. خیلی عذاب وجدان دارم آرتان. من باعث شدم...

اشکهایش سرازیر شد، دست آرتان نوازشگونه روی سر نازگل نشست:

– خودتو سرزنش نکن دختر خوب. عزیزم به اتفاق بوده، جون خودتم به خطر افتاد. پاشو...وپاشو بریم خونه. هر چقدر اینجا باشیم حس و حالت بدتر میشه.

کمک کرد و نازگل بلند شد. صندلی کوچک تاشو را برداشت و آهسته همراه هم سمت ماشین رفتند. داخل ماشین نشستند و حرکت کردند.

– میشه قبل از اینکه بریم خونه، منو ببری خونه ی مهرسا. دلم تنگ شده واسش.

– مشکلی نیست ولی دیرت نشه شهنام اذیتت کنه.

– نه، زیاد نمی مونم. فقط نیم ساعت، تو رو خدا.

با خنده جواب داد:

– باشه قربونت، میریم من که حرفی ندارم. آدرسو بگو.

\*\*\*

مهرسا مشغول آب دادن به گلهای کنار پنجره بود، صدای زنگ آیفون بلند شد. آبپاش دستی کوچک را روی میز عسلی گذاشت و سمت آیفون رفت. از دیدن تصویر نازگل شوکه شد. مات زده به تصویر نگاه می کرد و اصلا حواسش نبود، در را باز کند. صدای

دوباره ی زنگ او را به خودش آورد و با دست لرزان دکمه را زد. شال مشکی آویز شده روی جالباسی جلوی در را برداشت و سرش انداخت. در را باز کرد. بهت زده بود و بغض راه گلویش را گرفته بود. سمت حیاط رفت و با هم رو به رو شدند. اشک آهسته از چشمش سرازیر شد و لب زد:

– ناز... نازگل!

نازگل هم بهتر از او نبود، همزمان با شکستن بغضش گفت:

– مهرسا...

یکدیگر را در آغوش کشیدند و گریه می کردند، صدای هق هقشان در فضای خانه پیچیده بود. این اولین دیدارشان بعد از مرگ فرگل بود.

مهرسا خودش را عقب کشید و به صورت بی روح و ماتم زده ی نازگل خیره شد، لب باز کرد:

– خوش اومدی نازگل، خوش اومدی، خیلی خوشحالم که می بینمت. تنها اومدی؟

– نه، آرتان منو رسوند. گفت میره یه دور بزنه تا ما دوتا با هم تنها باشیم نیم ساعت دیگه میاد دنبالم.

همراه هم وارد پذیرایی شدند، نازگل روی کاناپه نشست. مهرسا قصد رفتن به آشپزخانه را داشت که دستش را گرفت و گفت:

– مهرساجون هیچی میل ندارم، فقط بشین ببینمت و باهات حرف بزنم.

– همیشه که، چای آماده اس. حداقل دو فنجون چای بیارم، دو دقیقه ای برگشتم.

رفت و چند لحظه بعد با سینی کوچک نقره ای و دو فنجان چای هل دار برگشت. سینی را روی عسلی گذاشت و کنار نازگل نشست.

– چه بی خبر، با شهنام چه کار می کنی؟ خوبین با هم؟

از سر حسرت آهی کشید و گفت:

– چه خوبی؟! منو قاتل فرگل می دونه و تو هر فرصتی عذابم میدی. مهرداد تو کی فهمیدی آرتان برادرمه؟

غباری از غم در چهره ی مهرداد نشست و ابروهایش گره خورد:

– روز دفن فرگل، دیدم آرتان چه طور بی تابی می کرد! چه طور جنازه ی کفن پیچ شده رو آغوش گرفته بود و ضجه می زد. دیدم با دستای خودش فرگل رو توی خاک گذاشت. چشم های نازگل با درد بسته شد و اشکش سرازیر شد.

– از تعجب گریه یادم رفت. به جمعیت نگاه می کردم، نزدیک مهرداد بودم. مهرداد از نگاه متعجب و پر از سوالم فهمید چی می خوام، همون طور که اشک می ریخت گفت آرتان، نازگل و فرگل بچه های علی بودن. انگار کسی یه سطل آب یخ ریخته باشه رو سرم، خشکم زد! نازگل، دلم واست کباب شد. واقعا با پنهون کردن این راز بهتون ظلم کردن.

نازگل با صدای بغض آلودی گفت:

– هنوز باورم نمیشه مهرداد. نمی تونم داداش صداش بزنم، سخته واسم! چه راحت کاخ آرزو هام خراب شد. ولی از طرفی باز خوشحالم که هنوزم تو زندگیم هست، درسته به عنوان برادر اما هست. مهم بودنشه، فکر اینکه اصلا نداشته باشمش و بخوام از زندگیم حذفش کنم سخت تر بود واسم.

مهرداد فنجان چای را از داخل سینی برداشت و مقابل نازگل گذاشت.

– تا همین دو سه ماه پیش همه چی چقدر قشنگ بود. اما حالا چی؟ دایی محسن فوت کرد، فرگل... بی تا طلاق گرفت.

این بار نازگل متعجب شد، گیج و گنگ سر تکان داد و اخم ظریفی بین ابروهایش افتاد:

– چی گفتی مهرداد؟ بی تا از مهرداد جدا شده!

مهرسا با تأیید سر جنباند و متأسف گفت:

– آره، جدا شد. به مهرداد گفت دوستت ندارم و نداشتم. به خاطر بابام زنت شدم و حالا که بابا نیست می خوام طلاق بگیرم. مهرداد اول قبول نکرد اما...

مکثی کرد و به چشم های کنجکاو نازگل نگاهی انداخت:

– بیتا خودکشی کرده بود. گفته بود یا مرگ یا طلاق. مهردادم طلاقش داد.

متحیر نگاه می کرد، ناباورانه سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

– باورم نمیشه... اصلا فکرش رو نمی کردم. طفلی مهرداد چقدر عاشقش بود. حالا حال داداشت چگونه؟ حتما خیلی بهم ریخته اس!

آهی کشید و غمگین جواب داد:

– آره... اینقدر که فکرش درگیر بود و اعصابش داغون، روی کارش تمرکز نداشت. از شرکت اخراج شد. فعلا رفته مشهد پیش دوستش سامیار حال و هوایی عوض کنه. برگرده باید دنبال کار باشه. حالا تا یه ساعت دیگه میاد اینجا.

– کی؟ مهرداد؟

– نه، بیتا...

نازگل چشم درشت کرد و متعجب با صدای بلند و جیغ ماندی گفت:

– چی؟! بیتا؟ مگه طلاق نگرفته؟! اینجا میاد چه کار؟

مهرسا با تبسم گفت:

– از مهرداد جدا شده، دختر داییمون که هست هنوز.

به شانه اش زد و رو ترش کرد:

- برو بابا دختر، چه ساده ای تو! داداشتو به خاک سیاه نشونده بعد تو میذاری بیاد خونت؟ نوبره والا... اصلا با چه رویی میاد اون؟

نگاهش را پایین انداخت و گفت:

- راستشو بخوای منم اول که زنگ زد اصلا خوشم نیومد و خیلی با اکراه جوابشو دادم. اما بعد که حرفاشو شنیدم دلم سوخت. می گفت تنهام، دلم می گیره. دوست و رفیقم تو بودی که حالا باهام قهری.

کمی از چای نوشید و ادامه داد:

- گفت بهم حق بده، خب نتونستم بدون عشق زندگی کنم. می گفت فکر کن تو مجبور میشدی با شهاب ازدواج کنی. خب منم وقتی خودمو جای بیتا گذاشتم گفتم شاید منم جای اون بودم همین کارو می کردم. مهرداد برای من برادر خوبیه شاید واسه بیتا همسر خوبی نبوده. یا شایدم هر دو خوب بودن ولی حکایت خربزه و عسل بوده که سر یه سفره سازگار نبودن! نمیدونم نخواستم قضاوتش کنم. اجازه دادم بیاد.

نازگل دستش را توی هوا تکان داد و گفت:

- تو این جور دیل رحمی دختر! من بودم پیشم ضجه میزد از تنهایی می گفتم حقته، بازم از داداشم دفاع می کردم.

چایی اش را نوشید و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت:

- پاشم برم تا نیومده. ایش! من به جای تو دارم حرص می خورم. حیف مهرداد واسه بیتا... پسر به این ماهی، دسته گلی، خلائق هر چه لایق. برم چشمم بهش نیوفته می زنم شت پتش می کنم.

مهرداد ریز خندید و گفت:

- از دست تو نازگل، واقعا می خوای بری؟! بمون خب تازه اومدی که.

نازگل حینی که با گوشی به آرتان پیام میداد گفت:

- نه برم دیر میشه، فرشته باباشو اذیت کنه باز خون من تو شیشه اس!

مهرسا خنده اش خشکید و دلسوزانه گفت:

- الهی فدات بشم، خیلی اذیت می کنه؟

تلخندی زد:

- کدومش؟ بچه یا بابای بچه؟

- هردو

نفسش را سنگین بیرون فرستاد و گفت:

- به بچه که عادت کردم، بوی فرگل رو میده بهم آرامش میده. شهنامم رو اعصابش نرم بد نیست باهام. فقط مشکل رفت و آمد داشتم که آرتان حلش کرده میاد دنبالم و شهنامم نمی تونه اعتراض کنه. تازه واسم گوشی هم گرفت که باهاش در تماس باشم. راستی گفتم گوشی! شمارتو بده.

شماره ی مهرسا را ذخیره کرد و همان لحظه زنگ آیفون بلند شد، نازگل گفت:

- وای خداکنه بیتا نباشه! اه... کاش زودتر آرتان بیاد.

مهرسا سمت آیفون رفت و خنده کنان گفت:

- نه بیتا نیست. آرتان جونته، بذار بگم بیاد داخل.

نازگل عصایش را برداشت و در حالی که بلند میشد گفت:

- انگار واقعا دلت می خواد شهنام دعوام کنه نه؟ دختر می خوام زودتر برم. فقط یادت باشه شمارمو به کسی ندی. نمی خوام شهنام بدونه گوشی دارم.

- باشه، خیالت راحت. برو خدا به همرات. خوشحال شدم اومدی.



تا جلوی در بدرقه اش کرد و کمک کرد تا داخل ماشین بشیند. خداحافظی کردند و رفتند. مهرسا برگشت داخل خانه و فنجان های خالی را برداشت و به آشپزخانه رفت. طولی نکشید که بیتا آمد. مثل همیشه با ظاهری کاملاً آراسته و مرتب. مهرسا را بغل گرفت:

– عزیزم، نمیدونی چقدر دلتنگت بودم. خیلی خوشحالم که تو اونقدر درک و فهمت بالاست و مسائل رو با هم قاطی نمی کنی.

با خوشرویی جواب داد:

– قربونت... ببخشید اگه قضاوتت کردم. خوش اومدی.

بیتا نشست روی مبل تک نفره و پا روی پا انداخت. نگاهش دور تا دور خانه چرخید و پرسید:

– فرزام نمیاد؟

مهرسا همان طور که قهوه ساز را روشن می کرد جواب داد:

– چرا میاد. چیزی تا اومدنش نمونده.

\*\*\*

فرزام با ریموت در را باز کرد و وارد حیاط شد. ماشین را پارک کرد؛ جلوی ورودی خانه یک جفت کفش زنانه ی ناآشنا دید.

یالا گویان در را باز کرد که مهرسا به استقبالش آمد.

– سلام عزیزم، خوش اومدی خسته نباشی. بیتا جان اینجاست.

فرزام متعجب گفت:

– بیتا!

تصور می کرد با جدایی بیتا و مهرداد بهانه ی خوبی برای قطع رابطه و رفت و آمدها دارد. بیتا خیلی خوب توانسته بود با پیامک ها، تماس ها و ناز هنگام دیدار دست و دل فرزام را بلرزاند.

بیتا برایش مثل میوه ی ممنوعه ای بود که گاه میل شدیدی به چیدنش داشت و گاه از ترس رانده شدن از بهشت از او دوری می کرد.

بوی ته چین گوشت در فضای خانه پیچیده بود، مهرسا با سلیقه و ظرافت میز را آماده می کرد. پیاله های سالاد شیرازی و ماست تزئین شده با نعنا، همه را روی میز چیده بود.

فرزام و بیتا با فاصله از هم روی کاناپه مقابل تلویزیون نشسته بودند. فرزام نگاهی به پشت سرش انداخت و مهرسا را مشغول کار دید. آهسته رو به بیتا گفت:

– فکر نمی کردم بعد از طلاق دیگه مهرسا اجازه بده بیای اینجا. چی شد که اومدی؟

لبخندی زیرکانه گوشه ی لبش نشست و یک تای ابرویش بالا پرید:

– از مهرداد طلاق گرفتم، با مهرسا که هنوز رفیقم. دلم واسش تنگ شده بود.

با صدای مهرسا هردو از جا بلند شدند و سمت آشپزخانه رفتند.

بعد از غذا، بیتا رو به مهرسا گفت:

– عزیزم همیشه لطفا زنگ بزنی آژانس؟ دیگه باید برم.

– چقدر زود می خوای بری! بودی حالا... بعدم مگه ماشین نیاوردی؟

با لبخندی که بر لب داشت گفت:

– نه دیگه مامان تنهاست. ماشینم تعمیرگاهه گلم.

– اصراری نمی کنم عزیز، هرطور راحتی. اما آژانس چرا؟ فرزام می رسونت.

- نه دیگه مزاحم نمیشم آقا فرزام خسته اس.

این بار فرزام مداخله کرد:

- چه مزاحمتی؟ خودمم بیرون کار دارم باید برم شما رو هم می‌رسونم.

بی‌تا تشکر کرد و لحظه ای بعد هر دو از خانه رفتند.

صدای موزیک ملایم و بوی عطر سرد بی‌تا در فضای ماشین پیچیده بود.

بی‌تا کمی مایل شد به سمت فرزام، دستش را به صندلی فرزام تکیه داد و با پوزخند گفت:

- فرزام چرا اینقدر ازم دوری می‌کنی؟ دیگه داره بهم بر می‌خوره... همیشه می‌گفتی مهرداد هست. خب؛ حالا که دیگه مهردادی هم در کار نیست. دیگه دردت چیه؟

نگاهش به رو به رو بود و حتی از نگاه کردن به چشم‌های بی‌تا می‌هراسید که پای اراده اش را سست نکند. ماه‌ها بود وجدان و احساسش در جدال بودند و بی‌تا چون فرشته ای شیطان صفت او را وسوسه می‌کرد. لب‌گشود:

- مهرداد نیست، مه‌رسا که هست!

بی‌تا با تأسف سر تکان داد:

- فکر نمی‌کنی زیادی داری واسه مه‌رسا فداکاری می‌کنی؟ تو که واسش چیزی کم نداشتی، با وجود این که عاشقش نبودی باهاش ازدواج کردی. اون همین قدر که تو رو کنارش داره باید خوشحال باشه. تو که دیگه نباید از تمام خواسته‌ها و آرزوهای بگذری به خاطرش.

جلوی خانه رسیدند، بی‌تا خودش را نزدیک‌تر کرد. هرم نفس‌هایش صورت فرزام را قلقلک میداد و قلبش را به تپش می‌انداخت.

- فرزام... من دوستت دارم، فقط کافیه غرورتو بذاری کنار. مال همیم همیشه و با عشق.

سرش را آهسته چرخاند، نگاه بیتا پر از شیطنت و وسوسه بود. لبخند کجی گوشه‌ی لبهای گوشتالود و کالباسی رنگش نشسته بود و چشمهای مشکی و نافذش فرزام را در خود غرق کرده بود. دیگر صدای فریادهای وجدانش را نمی شنید. چشمهایش جز بیتا را نمی دید و به هیچ کس و هیچ چیز دیگر فکر نمی کرد. با لرزش خفیفی که در صدایش موج میزد گفت:

- مامانت خونه نیست؟

بیتا بلند خندید:

- نه، خیالت راحت...

دست فرزام روی دستگیره‌ی ماشین لغزید و هردو پیاده شدند.

\*\*\*

شهنام کت سرمه‌ای رنگش را روی شانه مرتب کرد و دستی به یقه اش کشید. ساعت مچی اش را بست و ادکلن زد. از اتاق بیرون رفت. نازگل بچه را در آغوش گرفته بود و روی مبل نشسته، دلش می خواست همراهش برود، دلش می خواست حداقل پیرسد کی برمی گردد! ولی اجازه‌ی هیچ کدام را نداشت.

پشت در که رسید فقط یک جمله گفت:

- دیگه سفارش نکنما. به مامان حرفی نمیزنی!

رفت. فقط همین! به فرشته نگاه کرد، آرام و معصومانه خوابیده بود. کسمت اتاق رفت و آهسته روی تخت خواباندش. گوشی موبایلش را که توی کمد پنهان کرده بود برداشت. پیامک داشت هم از آرتان و هم مهرسا. ابتدا پیامک آرتان را باز کرد.

- سلام خوبی؟ همه چی رو به راهه؟

لبخند روی لبش آمد و پاسخ داد:

– سلام آره خوبم. همه چی هم رو به راهه، تو خوبی ؟

بعد پیامک مه‌رسا را باز کرد:

– سلام خوبی نازی جون؟ مامان شه‌نام برگشت؟

– سلام خوبم. امروز برمی‌گرده، شه‌نام رفت فرودگاه دنبالشون میان اینجا.

منتظر جوابهایشان نماند، خیلی کار داشت. تا آمدن شه‌نام و خانواده اش باید کارها تمام میشد. سمت اجاق گاز رفت. نگاهی به خورش قرمه سبزی که از صبح بار گذاشته بود انداخت. خوش رنگ و رو شده بود و جا افتاده. سراغ یخچال رفت و مایه ی کتلت گوشت آماده را برداشت و شروع به سرخ کردن کتلت کرد. بعد از آن میوه‌ها را با سلیقه و مرتب داخل ظرف میوه چید. ژله‌ی آماده شده را از قالب بیرون آورد و داخل یخچال گذاشت.

نگاهی به ساعت انداخت، نزدیک یک ظهر بود. به اتاقش برگشت و لباس عوض کرد. تونیک مشکی و شال مشکی.

صدای باز شدن در به گوشش رسید، فوراً از اتاق بیرون رفت برای استقبال. مامان آذر را سیاه پوش و غمگین در ورودی در دید، زنی مهربان و دلسوز که فرگل همیشه از شفقتش برایش گفته بود، با دیدنش او را در آغوش گرفت. آذر میان بغض و اشک گفت:

– الهی بمیرم که داغ خواهرتو دیدی، الهی بمیرم که با رخت سیاه اومدی خونه بخت تا واسه خواهرزادت مادری کنی.

– خدانکنه آذر جون، من دارم تقاص کار خودمو میدم. تقاص لجاجت، بی‌فکری، عجولی

...

– نه دخترم، تو تقصیری نداشتی. خودتو سرزنش نکن. این یه اتفاق بوده.

از آغوش آذر بیرون آمد، تازه نگاه خیسش به شراره و شایان افتاد که بغض آلود نگاهشان می کردند. شراره لاغر و رنگ پریده شده بود. صورتش به شادابی قبل نبود. شهنام برای کم رنگ کردن غم ایجاد شده در فضا سمت اتاق فرشته رفت. او را در آغوش کشید و از اتاق بیرون آمد؛ متبسم گفت:

– نمی خواین نوه ی گلتون رو ببینید؟ فرشته بیاباست.

حواسها همه جمع نوزاد شد و هر کس به نحوی قربان صدقه می رفت. آذر خانوم بعد از کمی بوسیدن و بغل گرفتن فرشته، آرام او را به آغوش شراره داد. نازگل سمت دیگر آذر نشسته بود. نگاهی به مچ پای گچ گرفته اش انداخت و گفت:

– با این پای گچ گرفته می تونی راحت به کارات برسی؟ شهنام اصلاً کمکت می کنه؟

لبخند کجی گوشه ی لب نازگل نشست. در دل گفت این زن چه می داند پسرش چطور دق دلی از دست دادن همسرش را سرش خالی می کند! چطور برایش خط و نشان می کشد و تهدید می کند به اذیت و آزار بیشتر. چه می داند تمام عکس های فرگل را جمع کرده و نمی گذارد ببیند. اجازه ی ورود به اتاق فرگل راندارد. اجازه ی اشک ریختن هم ندارد. چه برسد به کمک کردن! با لبخندی کذایی جواب داد:

– آره، کمکم می کنه. چیزی به چهلم فرگل نمونده. قبل از چهلم گچ رو باز می کنیم بهتر میشم.

با محبت لبخند زد و گفت:

– خدا روشکر... تو خیلی فداکاری بزرگی کردی، هر دختری این کارو نمی کنه. دلت خیلی دریایی بوده. انشالله بعد از مراسم یه سفر برید، هم روحیتون عوض میشه هم جبرانی بشه به مجلس عروسی که حقت بوده و بدون تشریفات اومدی سر خونه و زندگی.

باز هم با لبخندی از سر اجبار گفت:

– چشم، حتماً...

روز چهارم فرگل بود، نازگل گچ پایش را باز کرده و احساس راحتی بیشتری داشت. نوزاد را در آغوش گرفته و کنار قبر نشسته بود. صدای مداح و ناله و شیون در فضای قبرستان پیچیده بود. اطراف قبر پر بود از پایه گل‌های بزرگ و کوچک. اشک‌های دخترک بی محابا می ریخت، بازویش کشیده شد. عطر آشنای آرتان در مشامش پیچید، کنار گوشش نجوا کرد:

- پاشو آبجی جون، پاشو گلم. بسه... خودتو اینقدر اذیت نکن.

آهسته از جا بلند شد، شراره سمتش آمد و نوزاد را در آغوش گرفت. مینا خانوم جلو آمد و حینی که اشک‌هایش را از گونه پاک می کرد گفت:

- دخترم اگه شهنام موافقت می کنه بیا بریم خونه ی ما. این چهل روز نیومدی خیلی دلتنگت شدیم.

نگاهی به شهنام انداخت، اخم غلیظی روی پیشانی داشت و چشم‌هایش سرخ و برافروخته بود. کنار قبر ایستاده و دست‌های تنومندش در هم پیچیده بود. قدم برداشت و نزدیکتر رفت، آهسته گفت:

- میشه برم خونه ی ماما...

با نگاه تند و غضبناک شهنام حرفش در دهان ماسید. جوابش را گرفت. لب‌هایش را با حرص روی هم فشرد. نگاه شهنام پر از نفرت و تهدید بود.

اعضای فامیل تک تک برای تسلیت و خداحافظی جلو آمدند. بعد از پایان مراسم شهنام و نازگل سمت ماشین رفتند. کمی از حرکتشان گذشته بود و فرشته در آغوشش آرام خوابیده بود. نازگل با گلایه گفت:

- شهنام تا کی می خوای ادامه بدی؟ تا کی می خوای منو تو خونه اسیر کنی و بهم اجازه ی هیچ کاری ندی؟ چرا باور نمی کنی منم قد تو دارم زجر می کشم. خسته شدم به خدا. دلم می خواد برم بیرون، با خانوادم رفت و آمد داشته باشم.

شهنام نگاهش به جاده ثابت بود و گفت:

– نه اینکه الان بهت خیلی بد می گذره! عشق سابقتم همش در رفت و آمده، دیگه چی می خوای؟

عصبی شد، دندان سایید و با غیظ گفت:

– اون دیگه الان فقط برادرمه... هرچی بوده تموم شده، پس مراقب حرف زدنت باش. حق توهین نداری.

چشمهایش را کمی ریز کرد و ابروهایش گره خورد گفت:

– چند وقت کتک نخوردی زبون درآوردی! واسه من حق تعیین می کنی! می رسیم خونه حالا.

دستهای دخترک مشت شد و با عصبانیت گفت:

– چرا باهام مثل بچه ها رفتار می کنی؟ منو از کتک می ترسونی؟ مثلاً می خوای چه کار کنی هان؟ فکر کردی ازت می ترسم؟

شهنام حین رانندگی فریاد زد:

– خفه شو... خفه شو آشغال. ببند دهنتو.

دست راستش را بالا برد و پشت دستش را محکم به دهان نازگل کوبید. طفل بیدار شد و شروع به گریه کرد. شوری خون را در دهانش حس کرد و لب هایش ذق ذق می کرد. هاله ای از اشک در چشمهایش جمع شد و گفت:

– متنفرم ازت وحشی، متنفرم ازت.

– مونده متنفر بشی، زوده حالا... کاری می کنم روزی هزاربار آرزوی مرگ کنی.

بچه را با شیشه ی شیر آرام کرد. جلوی در خانه که رسیدند نازگل بی معطلی از ماشین پیاده شد. هنوز آهسته اشک می ریخت. فرشته را در آغوش می فشرد و سمت اتاقش



برد. روی تخت خواباندش و به اتاق خودش برگشت. شال سیاهش را از سر برداشت و دکمه های مانتویش را تند تند باز کرد. حس خفگی داشت، نفس کم آورده بود. بغض راه گلویش را بسته بود. روی تخت دراز کشید، پلکهای متورمش سنگین شد و میان هق زدن های بی جان و ضعیفش خوابش برد. با صدای کوبیده شدن در اتاق، چشم باز کرد. گیج و منگ بود، نمی دانست شب است یا روز؟ کجا هست و کی خوابش برده! شهنام را با لبخندی موزیانه در چهارچوب در اتاق دید. قدم برداشت و نزدیکتر شد.

- خب... چی می گفتی تو؟ زبون درازی می کردی هان؟ از من متنفری آره؟

هر قدم که جلوتر می آمد تپش های قلب دخترک بیشتر میشد. معصومانه نگاهش می کرد و روی تخت مثل جنین در خودش جمع میشد. نفسهایش سنگین و سخت شده بود.

- چیه؟ چرا هیچی نمیگی؟ لال شدی؟ زبونتو موش خورده؟ تو که خوب تو ماشین زبون درازی میکردی هان! مگه نگفتی ازم نمی ترسی؟

همراه با فریادش موهای دخترک را چنگ زد و ناله اش بلند شد. خودش را آماده ی کتک خوردن کرده بود اما دست شهنام یقه ی لباسش را پاره کرد. تازه فهمید این بار شکنجه ی شهنام فرق دارد. طور دیگری برای عذاب دادنش نقشه کشیده. ملتمسانه نگاهش کرد، لبهایش می لرزید و خواهش کرد:

- ولم کن شهنام، تو رو خدا...

با سیلی شهنام دهانش بسته شد، گریه ها و التماسهایش بی تأثیر بود. جواب هر تمنایش کتک بود. حریف دستهای پر قدرتش نبود و توان دفاع نداشت. ترس و اضطراب و درد ضعیفترش کرده و شهنام که تمام وجودش لبریز از خشم و کینه و نفرت بود جز انتقام چیزی نمی دید. نازگل میان اشک و التماس و کتک به بدترین و بی رحمانه ترین شکل ممکن از دنیای دخترانه اش جدا شد.

\*\*\*

بیتا جلوی آینه ی قدی ایستاده بود و با کشیدن رژ آلبالویی آرایشش را تمام کرد. عطر مخصوصش را زد و چند قدم عقب رفت. به خودش در آینه نگاه انداخت. نگاهش از کفش های پاشنه بلندش کشیده شد بالا... لباس لمه و قرمز رنگی که تا بالای رانش بود و موهای مجعد و مشکی که روی شانه های آزادانه ریخته بود.

چلو کباب و سوپ و سالادی که از بیرون سفارش داده بود را داخل ظرف های مخصوص ریخت و روی میز گذاشت. شمع های روی میز را روشن کرد و چند شاخه گل رز هم گذاشت.

صدای چرخیدن کلید توی قفل در به گوشش رسید. خانه ی کوچکی که فرزام نزدیک محل کارش اجاره کرده بود و هرروز ظهرش را کنار بیتا می گذراند. اوایل نسبت به مهرسا عذاب وجدان داشت اما کمی که گذشت به خودش حق داد که می تواند آن طور که دلش می خواهد زندگی کند.

فرزاد وارد خانه شد و با دیدن بیتا و میز رنگین غذا لبخند روی لبش نشست و گفت:  
- سلام به به... چه میز قشنگ و رنگ و لعابداری. چه خانوم دلبر و خوشگلی! خبریه؟  
بیتا با لوندی سمتش قدم برداشت و گفت:

- سلام عشقم، نه خبری نیست. مگه همیشه غیر از این بوده؟

- نه عزیزم... اما حس کردم این بار خاص تر از همیشه ی.

کیف رو از دست فرزام گرفت و گفت:

- میگم حالا، برو یه آبی به سر و صورتت بزن بیا که غذا از دهن میوفته.

فرزام لبخندی به صورتش پاشید و گفت:

- الان میام.

رو به روی هم نشستند و فرزام با اولین قاشقی که سمت دهانش برد گفت:

- خب، بی صبرانه منتظرم بگی امروز چه خبر بوده این جوری سنگ تموم گذاشتی؟

بیبا با چنگال تکه ای کباب برداشت و مردد گفت:

- اوم خبر که... راستش یه خواهش دارم تا خبر!

یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- خواهش؟

- آره.

- جانم، بگو

تکه ی کوچک کباب را توی دهانش فرو برد، قاشق و چنگال را داخل بشقاب گذاشت و دستهایش را زیر چانه زد و پرسید:

- فرزام، تو چقدر منو دوس داری؟

با تعجب تک خنده ای کرد و جواب داد:

- خب معلومه، خیلی زیاد...

- خیلی زیاد یعنی چقدر؟ یعنی حاضری به خاطر من چه کار کنی؟

- یعنی بیشتر از هرکسی، هر کاری تو بخوای. بیبا این سوالا واسه چیه؟

- هر کاری یعنی حاضری منو زن رسمی و دائمی خودت معرفی کنی؟

یکه خورده بود و فقط نگاه می کرد ، لبخند از لبانش محو شد و گفت:

- چی میگی بیبا؟ خودت می دونی همسر ایده آل و دلخواه من تویی اما با مهرسا چه کار کنم؟ چی بگم بهش؟ چه جوری طلاقش بدم؟

شانه بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

– من مشکلی با مهرسا ندارم... طلاق چرا؟ من فقط میگم رسمی و علنی بشه ازدواجمون. خانوم اولت و خونه ی بزرگت و سهم و همه چی مال مهرسا. من فقط خودت رو می خوام، از این غایم موشک بازیا خسته شدم. همین خونه ی نقلی و کوچیک و همین دیدارهای کوتاه اما علنی و همیشگی.

مستاصل نگاهش کرد و گفت:

– من نمی تونم بیتا، دلم واسه مهرسا میسوزه.

با تحکم گفت:

– فکر نمی کنی اگه یه روز مهرسا بفهمه از سر دلسوزی باهاش بودی خیلی بیشتر ناراحت بشه؟ فرزام حقیقت رو بهش بگو، بگو اگه بخواد می تونه بمونه اگه هم طلاق خواست تمام حق و حقوقش رو بده تا چیزی کم نداشته باشی. مگه من و تو چی می خوایم؟ ما فقط عاشقیم و می خوایم مثل بقیه راحت زندگی کنیم.

سرش را به طرفین تکان داد و کلافه گفت:

– نمی دونم، نمی دونم بیتا باید فکر کنم.

\*\*\*

با صدای گریه ی نوزاد شهنام چشم باز کرد، گیج و خواب آلود غرولند کرد:

– اه، نازگل کدوم گوریه که آرومش نمی کنه!

خواست دوباره چشم روی هم بذاره که ماجرای دیشب را به یاد آورد. از جا بلند شد و اول سمت اتاق فرشته رفت، در آغوشش گرفت و اخم آلود سمت اتاق نازگل قدم برداشت و با صدای بلند گفت:

– نمی شنوی؟ کری؟ نمی خوی بیای آرومش کنی؟

در اتاق را به شدت باز کرد و خواست دوباره فریاد بزند که با دیدن نازگل صدا در گلوی او خفه شد. دخترک بی حال روی تختش افتاده بود. جای کتک ها روی تنش کبود شده و لبها و گونه هایش سرخ و ملتهب بود. پلک هایش می لرزید. آهسته قدم برداشت و خواست بازویش را تکان دهد که دستش از برخورد با پوست داغش به عقب برگشت.

فرشته مدام گریه می کرد، عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت، وارد آشپزخانه شد. سرگردان و دستپاچه بود. شیشه را برداشت و فوراً آبجوش و شیرخشک را هم زد و بچه را آرام کرد. حینی که بچه شیر می خورد گوشه را برداشت و شماره ی مامان آذر را گرفت. به محض وصل شدن گفت:

– الو، مامان... همیشه الان فوراً بیای اینجا؟

....-

– نه، نه... بچه خوبه! نازگل تب داره. همیشه الان زود بیای؟

...-

– توضیح میدم... منتظرما.

گوشی را قطع کرد، هیچ راهی جز این به ذهنش نرسید. فرشته آرام آرام شیر می خورد و شهنام بی قرار بود که زودتر سراغ دخترک برود. شیر که تمام شد آهسته روی تخت گذاشت و فوراً به اتاق برگشت. سراسیمه از داخل کمد لباس برداشت و تن برهنه ی نازگل را پوشاند.

دست برد تا ملافه ی خونی را هم بردارد که صدای زنگ آیفون بلند شد. ملافه را سریعاً کشید. به سرعت سمت آشپزخانه رفت، ملافه را داخل لباسشویی انداخت. آیفون مدام زنگ می خورد. با دیدن تصویر مضطرب مادرش دکمه را زد.

هل شده بود، چنگی بین موهایش زد و نفسش را بیرون داد. آذرخانوم همین که پا توی خانه گذاشت گفت:

- چی شده شهنام این وقت صبح؟ نازگل کجاست؟ چرا دکتر نبردی آخه؟

قبل از اینکه شهنام فرصت حرف زدن پیدا کند، آذر در اتاق شهنام را باز کرد. تخت خالی بود... برگشت و گفت:

- پس کجاست؟

مکثی کوتاه کرد و گفت:

- تو اتاق روبروی...

نگاه مادرش پر از سوال بود اما فرصت کنکاش نداشت. به اتاق مقابل رفت، دست روی گونه ی داغ عروسش گذاشت. زیر سرخی گونه هایش جای انگشتهای شهنام بود که کبود رنگ بود و گوشه ی لبش زخم. نگاهش پایین تر کشیده شد.

دست لرزانش سمت دامن رفت و کمی دامن را بالا زد. جایی خون، جایی زخم و جایی کبود. قلبش به تپش افتاد، تمام بدنش به لرزه افتاد از تصور اتفاقی که افتاده! آهسته پشت سرش را نگاه کرد، شهنام با چهره ای نگران و شرمنده در چهارچوب در ایستاده بود. سرش را به طرفین تکان داد و ناباورانه لب زد:

- چه کار کردی تو؟

چهره ی شهنام پشت پرده ی اشک چشمهایش تار و لرزان شد. تند تند پلک زد و با پشت دست اشکهای گونه اش را پاک کرد. موبایلش را از کیف بیرون آورد. بعد از چند لحظه صدای مرتعش آذر بلند شد و گفت:

- الو مهری جون، سلام عزیزم. مهری به کمکت نیاز دارم، حال عروسم خوب نیست.

...-

- حالا واست توضیح میدم. تو رو خدا زودتر بیا اینجا.

....-

- آره، آره، همیشه عزیزم، خودت میفهمی.

....-

- منتظرم، آدرس رو واست می فرستم. فقط زود.

...-

- باشه. خداحافظ.

خواست از اتاق بیرون برود که شهنام مقابلش ایستاد و پرسید:

- مهربی کیه مامان؟

جوابش سیلی محکمی بود که روی صورتش نشست و سرش را به طرف شانه ی راستش خم کرد. هنوز به خودش نیامده بود که سیلی دوم هم سمت دیگر صورتش خورد. صدای آذر از خشم می لرزید و اشکهایش روی گونه می غلتید. قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین می رفت و گفت:

- تو تمام عمرم اینقدر خجالت نکشیده بودم، خجالت می کشم از خودم، که پسری مثل تو به دنیا آوردم، تربیت کردم و بزرگت کردم. چطور تونستی مثل یه حیوون وحشی بیوفتی به جون این طفل معصوم؟ باهاش چکار کردی تو؟ اسمتو گذاشتی مرد؟

شهنام سرافکنده بود که آذر با خشم دست زیر چانه اش برد و وادارش کرد نگاهش کند:

- فکر کردی قد بلند و شونه های پهن و تنومندت جواز واسه زور گفتن و آسیب رسوندن به ضعیف تر از خودته؟ گناهش چی بود؟ اینکه با رخت سیاه و بدون ذره ای تشریفات یا آداب و رسوم بدتر از یک بیوه زن پا گذاشت تو خونه ی تو و شد کلفت خونه و پرستار بچه؟ بدترین ظلمی که میشه به یه دختر کرد رو در حقش کردی.

اشک هایش را با سر انگشتان پاک کرد و با انزجار گفت:

- تف به غیرتت شهنام، من اگه می دونستم تو اینقدر وقیح و ظالمی هیچ وقت نمی داشتتم این دختر پاشو تو خونه ی تو بذاره. وقتی گفتم با نازگل حرفاتونو زدین منه احمق باور کردم.

به سختی لب باز کرد و صدای خفه شده در گلویش را آزاد کرد و با بغض گفت:

- فرگلم رو ازم گرفت، دخترمو بی مادر کرد. چطور بیخشمش؟

مادرش با صدای بلند نهیب زد:

- چی میگی شهنام؟! تو که می دونستی فرگل بیماری قلبی داره. فرگل خودش خودشو به کشتن داد. با بی فکری، با خودسری، فقط به بچه فکر کرد نه به هیچکس و هیچ چیز دیگه. دکتر بهش گفته نباید باردار بشه اما گوش نکرده، ماه های اول گفته باید سقط کنی بازم از همه پنهون کرده و گوش نکرده. من وقتی رفتم با دکترش حرف زدم گفت عروست نمی تونه طبیعی زایمان کنه، سزارین هم ریسک بالایی داره و شاید به هوش نیاد. نگفتم تا روحیتو از دست ندی. خواستم از سفر که برمی گردم کم کم واست توضیح بدم که این اتفاق افتاد. اون تصادف زنت رو نکشته، بارداریش باعث مرگش شده. و اگه این تصادف نبود بازم احتمال مرگ فرگل موقع زایمان بالا بود.

شهنام آب دهانش را قورت داد. باورش نمیشد این همه سختگیری و پرخاشی که با دخترک کرد بی خود و بی جهت بوده. این همه عذاب و شکنجه برای گناه نکرده ی نازگل بود. عذاب وجدان مثل خوره به جانش افتاد و پریشان لب زد:

- مامان... چرا اینارو زودتر بهم نگفتی؟

آذر خانوم دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

- من از کجا می دونستم تو به خودت جرأت میدی همچین رفتاری باهاش بکنی، وقتی خبر تصادف و فوت فرگل رو دادی درگیر عمل پیوند شراره بودم. پیشت نبودم تا بهت بگم، تا اگه بهم ریختی آرومت کنم. واسه همین نگفتم. این دخترک بیچاره هم که هر وقت باهاش تلفنی حرف میزد می گفت اوضاع خوبه و راضیم منم حرفی نزدم.



پنجه اش را لا به لای موهایش فرو برد و مشت کرد. زمزمه کرد... وای، وای، من چه کار کردم؟

صدای زنگ آیفون هردو را از جا پراند. شهنام سراسیمه سمت آیفون رفت و در را باز کرد. لحظه ای بعد مهری خانوم دوست مامان آذر که دکتر زنان بود وارد خانه شد. قد کوتاه و تپلی بود و طره ای از موهای طلایی اش از زیر روسری یشمی رنگش بیرون ریخته بود. سلام و علیک کرد و با راهنمایی آذر وارد اتاق شد و در را بستند.

صدای گریه ی بچه بلند شد، شهنام سراغش رفت و سعی داشت ساکتش کند اما دلش بی قرار بود. ثانیه ها کند می گذشت و بچه انگار بهانه گیر تر از همیشه بود. بلاخره دکتر از اتاق بیرون آمد و در جواب تعارف های آذر با لبخند می گفت که باید برود و مطب مریض دارد. با رفتنش آذر خانوم بدون اینکه به پسرش نگاه کند با دلخوری گفت :

- میرم وان حمام رو آماده کنم، برو بغلش کن بیار. خودتم برو حواست به بچه باشه.

چند قدم دنبالش رفت و گفت:

- چشم، میارمش. حالا دکتر چی گفت؟

چپ چپ نگاهی انداخت و غرولند کرد:

- چی گفت ؟ هیچی آبروم رفت با شاهکار جنابعالی... پسر تربیت کردم، از ترس و استرس زیاد تب کرده. بدنشم که یه جای سالم نداره. آرامبخش خورده احتمالا که اینقدر گیج شده.

وارد اتاق شد، نازگل را مثل پر کاه روی دو دستش بلند کرد و سمت حمام برد. آذر با تشر پسرش را بیرون فرستاد و در حمام را بست. شهنام دخترش را بغل گرفت و روی صندلی نشست. فکرش پر کشید به روزهایی که نازگل را مثل اسیر به خانه اش آورد و اذیت کرد. صدای دخترک در گوشش پیچید که می گفت:

- تو فقط ادای عاشقا رو در میاری آدم با عزیزای عشقش این کارارو نمی کنه.

صدای مادرش رشته ی افکارش را پاره کرد، فرشته را روی تختش گذاشت و سمت حمام رفت. حوله ی سفیدی از زیر بغل تا زانوهایش را پوشانده بود، موهای مشکی و بلندش خیس و نمدار اطرافش ریخته بود. نازگل را در آغوش گرفت و خواست سمت اتاق ببرد که باز مادرش نهیب زد:

– تو اتاق خودت ببر.

ناچار سمت اتاقش برد و روی تخت خواباندش. از اتاق که بیرون رفت، دید مامان آذر ساک نوزاد را برداشته و وسایلهای فرشته را جمع می کند و داخل ساک می ریزد. متعجب پرسید:

– اینارو چرا جمع میکنی؟

– تو بچه داری بلدی؟ نازگل بیچاره رو هم که زدی ناقص کردی. فعلا می برمش تا ببینم این دختر حالش خوب بشه بازم این لطف رو در حقت میکنه از بچه ات مراقبت کنه؟ تو هم یا هواسو داشته باش مراقبت کن تا خوب بشه یا اگه روت میشه زنگ بزن به مادرش بگو بیا این یکی دخترت رو هم من کشتم بردار ببر.

با اعتراض گفت:

– عه مامان!

مادرش با حرص ساک بچه را روی دوشش انداخت و بچه را بغل گرفت:

– مامان و کوفت... مامان و مرض.

غرولند کنان خداحافظی کرد و رفت. شهنام ماند و نازگلی که حالا فهمیده بود مقصر مرگ عزیزترینش نبوده! وارد اتاق نازگل شد. مادرش همه جای اتاق را مرتب کرده بود و لباسها و ملافه ها رو جمع کرده بود. اتاق را که برانداز کرد و خیالش راحت شد همه چیز رو به راه است روی پاشنه ی پا چرخید تا بیرون برود که صدای ویبره ی موبایل به گوشش رسید. گوشهایش را تیز کرد و مطمئن شد اشتباه نمی کند. دنبال صدا می گشت. داخل

کمد توی جیب یکی از مانتوها بود. دست برد داخل جیب و موبایل را برداشت. داداش آرتان در حال تماس... پوزخندی روی لبش نشست و گفت:

- پس اینجوری با هم در ارتباط بودن.

تماس قطع شد و روی صفحه چند پیام از آرتان داشت...

- نازگل کجایی چرا جواب نمیدی؟

- آجی نگرانت شدم.

- اولین فرصت باهام تماس بگیر.

نگران آمدن آرتان بود به ضرس قاطع اگر متوجه ماجرا می شد جنجال به پا می کرد. فکری به ذهنش خطور کرد، خوشبختانه گوشی رمز و قفل نداشت وارد پیامک ها شد و نوشت:

- آرتان جون شهنام مریض احواله یکی دو روز خونه هست و سرکار نمیره، اولین فرصت باهات تماس می گیرم.

پیام را ارسال کرد. چند لحظه بعد پیام رسید...

- خوب شد جواب دادی، دیگه داشتم میومدم اونجا! باشه پس من دیگه فعلا زنگ نمی زنم پیامم نمیدم. یه وقت باز اون غول تشن می فهمه اذیتت می کنه.

با حرص لبهایش را فشرد و زیر لب گفت:

- غول تشن خودت مردک.

شروع کرد چک کردن بقیه ی گوشی، فقط دو مخاطب داشت آرتان و مهرسا. پیام های آرتان را باز کرد. اوایلش شوخی و حرفهای معمولی بود. تند تند پیامها را رد می کرد که اسم خودش به چشم خورد و متوقف شد.

پیام مربوط به دو سه روز قبل بود.

- نازگل می خوای به زندگی با شهنام ادامه بدی؟

- به خاطر فرشته آره، نمی خوام زیر دست نامادری بزرگ بشه. باز من خالشم دلسوزترم تا زن غریبه.

پوزخندی گوشه ی لبش نشست، کنجکاوتر بقیه ی پیامها را خواند:

- ولی آخه خودت چی؟

- شهنام ذات بدی نداره، الان داغ داره. ناراحته. آینده ی عاشقانه ای نداریم اما همیشه زندگی بی دغدغه ای کنارش داشت.

- نازگل یه چیزی ازت بپرسم، ناراحت نمیشی؟ - جانم ، بپرس.

- با هم رابطه دارین؟

زیر لب غرولند کرد.

- مردک فضول و پررو

و جواب نازگل را خواند.

- نه اتاقمون جداست.

- نازگل تو دوشش داری؟

- نمی دونم، اما ازش بدم نمیاد. متنفر نیستم. تو فکر اینم بتونم باهاش زندگی کنم، درستش کنم.

کلافه گوشی را روی تخت انداخت، دلش از بی فکری و بی رحمی خودش آزرده شد. تمام پل های پشت سرش را خراب کرده بود. چطور میتوانست این همه بی محبتی را جبران کند.

\*\*\*

مهرسا با عجله از حمام بیرون آمد، یک ساعت تا آمدن فرزام بیشتر باقی نمانده بود. موهای بلند و زیتونی اش را سشوار کشید و آزادانه روی شانه هایش رها کرد، گلسر کوچک و نگین دارش را روی موهایش زد. تاپ دکلته ی نباتی رنگش را با دامن کوتاه ستش به تن کرد و آرایشی ملایم روی صورتش نشانده. عطر زده و آراسته نگاهی به آینه انداخت. لبخند زد و در آینه به خودش گفت:

– باورم نمیشه، دارم میشم مامان مهرسا.

از اتاق بیرون رفت و نگاهی به میز شام انداخت، تمام عصر را مشغول پختن غذای مورد علاقه ی یارش بود و میز شام را با دقت و ذوق زیادی چیده بود. برگه ی جواب آزمایشش را روی میز، زیر دیس پلو پنهان کرد و برای آمدنش لحظه شماری می کرد. این خبر خوش را به فال نیک گرفته بود تا شاید بدخلقی ها و بی توجهی های فرزام با شنیدن این خبر کمتر شود و باز بشود همان فرزام اوایل ازدواج.

صدای باز شدن در و وارد شدن ماشینش داخل حیاط قند در دلش آب کرد. برای استقبال سمت در رفت. فرزام مثل اکثر شبها بی حوصله و اخمو وارد شد، با لبخند گفت:

– سلام آقای، خسته نباشی.

بی توجه به تغییرات ظاهر دخترک آهسته سلام گفت و سمت اتاقش رفت. مهرسا به خیال اینکه فرزام برای عوض کردن لباسش به اتاق رفت، سمت آشپزخانه قدم برداشت و غذا را کشید. شمع ها را روشن کرد و بعد به اتاق رفت. فرزام روی تخت دراز کشیده بود.

– فرزام جونم نمیای شام؟

بدون نگاه کردن گفت:

– نه، خسته ام... میل ندارم.

با شیرین زبانی جواب داد:

– قربونت برم می دونم خسته ای اما بدون شام که نمیشه. شام مورد علاقتو درست کردم بیا بخور بعد...

میان حرفش پرید و با تندی گفت:

– مهرسا می فهمی خسته ام میل ندارم یعنی چی؟

– آخه...

این بار فریاد زد و با تشر گفت:

– مهرسا همیشه گیر ندی؟

صدا در گلویش خفه شد. تمام ذوقش کور شد و بغض مثل توده ای بزرگ راه نفسش را بسته بود. از اتاق بیرون رفت و وارد آشپزخانه شد. نگاهش خیره ماند به میزی که چیده بود و آن همه تدارکی که برای شب دیده بود. بعد از ساعت ها انتظار حالا غذا سرد و دست نخورده باید جمع میشد. دیس پلو را که برداشت چشمش به برگه ی آزمایش افتاد و اشکش سرازیر شد. لب زد:

– ببخش کوچولو، بابا امشب خسته اس ، فردا صبح خبر اومدنت رو بهش میدم.

تلخندی به افکارش زد، میز را جمع کرد و بی صدا اشک می ریخت. وارد اتاق شد و فرزام خواب بود، جلوی آینه ی قدی ایستاد. به اندام ظریف و کشیده اش نگاه کرد. اعتماد به نفسش فروکش کرده بود و حس می کرد دیگر هیچ جذابیتی برای فرزام ندارد.

– خیلی لاغرم، یا شاید بلد نیستم قشنگ آرایش کنم.

شانه هایش فرو افتاد و تاپ دامنش را با لباس خوابی راحتی عوض کرد. آهسته روی تخت خزید و کنار فرزام دراز کشید ، دست لرزانش تا نزدیکی شانه ی فرزام رفت و باز دستش مشت شد و منصرف شد.

به خودش دلداری داد که صبح فرزام دیگر خسته نیست و می تواند خبر پدر شدنش را بدهد. به این امید چشم روی هم گذاشت و خوابید.

صبح زودتر از همیشه بیدار شد و میز صبحانه را چید. بدخلقی های فرزام چیزی از عشقش نکاسته بود، دل شیدایی دخترک مثل دل دخترچه ها صاف و بی کینه بود. انگار نه انگار که شب گذشته چطور آن همه شور و اشتیاقش نادیده گرفته شد و زحماتش بی نتیجه ماند. باز هم برای چیدن میز صبحانه سنگ تمام گذاشت. نان گرم، شیرتازه و مربای خوشرنگ و عطر...

فرزام کت و شلوار قهوه ای به تن داشت و سمت آشپزخانه آمد. همان طور ایستاده لیوان شیری برداشت و لاجرعه سر کشید. مهرسا گفت:

- خب چرا نمی شینی؟ بشین صبحونه بخور. شرکت که دیر نشده.

- نمی خورم، جایی کار دارم دیر میشه.

معتراضانه گفت:

- دیشبم شام نخوردی. اینجوری که نمیشه! بعدم من از دیشب باهات حرف دارم. دیشب خوابیدی الانم می خوامی بری.

بی توجه به اعتراض های مهرسا، کیفش را برداشت و گفت:

- بعداً حرف می زنیم. الان دیرم شده.

عصبانی شد، کمی صدایش را بالاتر برد و گفت:

- بعدا مثلاً کی؟ کی وقت داری؟ می دونی از آخرین باری که با هم نشستیم حرف زدیم چقدر می گذره؟ اصلاً منو می بینی فرزام؟ چرا این قدر بی توجه شدی بهم؟

نهیب زد:

- اه... چقدر غر میزنی اول صبح. میشه منو با اعصاب داغون نفرستی سرکار؟ میگم وقت ندارم حالیه؟

رفت و باز مه‌رسا ماند و دل شکسته اش. او ماند و بغض گلویش، تنهایی اش، دستش را روی شکمش کشید. تلخندی زد و قطره اشکی روی گونه اش غلتید آهسته گفت:  
- بابا خیلی مهربونه، من عاشقشم غصه نخوری. الان این جوریه، درست میشه.

\*\*\*

نازگل روی تخت جا به جا شد، صورتش از درد و کوفتگی بدنش جمع شد. آهسته چشم باز کرد. گیج بود و پلک‌هایش سنگینی می کرد. نگاهی به اطراف انداخت. دیوار مقابلش عکس عروسی شهنام و فرگل نصب بود، یاد اولین روز بعد از عروسی افتاد... صبح زود کاجی تزئین شده و مخلفات صبحانه را داخل سبد چید، چقدر مینا خانوم گفت دیرتر برود اما گوشش بدهکار نبود.

صبح زود خانه ی فرگل آمده بود. وقتی رسید شهنام خواب آلود و بهم ریخته بود. بعد از احوالپرسی سمت حمام رفت.

- به به ، عروس خانوم، معلومه شب سختی رو پشت سر گذاشتی، قیافت حسابی خسته اس.

ریز ریز خندید و فرگل پتو را تا زیر چانه اش بالا کشیده و لپه‌هایش گل انداخته بود. چقدر شیطنت کرد و سربه سر خواهرش گذاشت. چقدر خندید و با سوال‌هایش در مورد شب قبل فرگل را خجالت زده و رنگ به رنگش می کرد.

- اوه آبجی خانوم ما چه خجالتی بوده خبر نداشتیم، انشالله عروسی من بشه خودم همه چیو واست تعریف می کنم.

هاله ای از اشک در چشم‌هایش جمع شد. در اتاق باز شد و با دیدن شهنام در چهارچوب در دست‌هایش مشت شد و عقب تر خزید. مضطرب به چشم‌های شهنام خیره بود و گفت:

- چ... چرا... چرا منو آوردی اینجا؟



قدمی جلو آمد. دخترک نیم خیز شد تا از روی تخت بلند شود. شهنام از شانه هایش گرفت و خواست مانع بلند شدنش شود که با فریادش عقب کشید، هراسان گفت:

- بهم دست نزن. برو عقب، برو...

دستهایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت:

- کاری باهات ندارم. فقط بمون، کجا می خواهی بری؟

- می خوام برم اتاق خودم، ولم کن برو. مگه اینجا واسه من قدغن نبود؟ چرا آوردیم؟

- روتختی و ملافه کثیف بود، آوردمت اینجا.

- خب میرم اتاق فرشته، می خوام پیش اون باشم.

سر کج کرد و با ملایمت گفت:

- فرشته نیست، مامان دید حالت خوب نیست اومد با خودش برد.

ترسش بیشتر شد، به خود لرزید و پتو را داخل مشتش فشرد. اشک گونه هایش را خیس کرد و ملتمسانه گفت:

- چرا اذیت می کنی؟ چی می خواهی از جونم؟ چرا اینقدر عذاب میدی. بسه دیگه، خسته شدم. چرا نمی فهمی منم اندازه ی تو برای فرگل ناراحتم، منم داغدارشم. بدترین ظمی که می تونستی رو در حقم کردی هنوزم دست بردار نیستی؟

برای اولین بار قلب شهنام از دیدن اشکهای نازگل فشرده شد. باعث این همه ترس و اضطراب دخترک بود و مثل بختک به جانش افتاده بود. از خودش شاکی بود و دستهایش مشت شد، غرورش اجازه ی عذرخواهی و دلجویی نمی داد. با تحکم گفت:

- بهت گفتم کاری باهات ندارم، بمون تا واست غذا بیارم. از جات تگون نخور، فهمیدی؟

نازگل آهسته سرش را بالا و پایین برد و زیر لب باشه ای گفت، دلش نمی خواست باز بهانه ای دست شهنام بدهد.

چند لحظه بعد با یک سینی کوچک وارد اتاق شد. ظرفی از جگر و گوشت کباب شده داخلش بود. سینی را روی تخت مقابل نازگل گذاشت و گفت:

– همشو می خوری.

نازگل چنگال را برداشت و داخل تکه ای جگر فرو برد، چند قطره خون چکید و دخترک با انزجار صورتش را جمع کرد. گفت:

– ایی... اینا که نپخته! نمی خوام.

ظرف را به عقب هل داد و شهنام مصرانه ظرف را دوباره مقابلش گذاشت و گفت:

– گفتم بخور، همشو بخور، واست لازمه.

نازگل با لبهای ورچیده لجوجانه نگاه می کرد و قصد خوردن نداشت. این بار شهنام چنگال را برداشت و جلوی دهانش گرفت.

– هنوز که داغه بخورش... نمک زدم خوشمزس.

به اجبار دهانش را باز کرد و اولین تکه ی جگر را در دهان گذاشت، آرام کمی جوید و با طعم خوشی که در دهانش پیچید جویدنش رفته رفته تندتر شد و چنگال را از شهنام گرفت.

– خودم بقیشو می خورم.

لبخند محوی از سر رضایت روی لبهای شهنام نشست. بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

\*\*\*

مهرسا مشغول جمع کردن میز شام بود. فرزام به دیوار تکیه زد و کمی نگاهش کرد. تمام دیشب و امروز را فکر کرده بود تا جسارت به خرج بدهد و حرف دلش را به همسرش بگوید. نفسش را سنگین بیرون داد و سمت کاناپه رفت. حینی که می رفت گفت:

– مهرسا بیا بشین باهات حرف دارم.

مهرسا دست از کار کشید، یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

– عه، باهام حرف داری؟ الان دیگه خودت حرف داری من زودی باید بیام؟ دیشب تا حالا میگم می خوام باهات حرف بزنم میگی وقت ندارم.

روی کانپه لم داد و گفت:

– باشه، بیا حرفاتو بگو بعد من میگم. فقط بیا زودتر...

دخترک دلش می خواست باز هم ناز کند ولی ترسید این فرصت را هم از دست بدهد. دستهایش را داخل سینک شست و با حوله خشک کرد، همان طور که سمت فرزام می رفت با سرخوشی گفت:

– حرف من یه خبر خوشه. همین جوری نمیگم مشتلق می خوام.

کنارش نشست، فرزام کمی خودش را جا به جا کرد، قلبش تند می تپید از استرس حرفهایی که قرار بود به زبان بیاورد، با لرزش کمی که در صدایش بود گفت:

– حالا تو بگو مشتلق هم میدم.

شادمانه ابروهایش را بالا انداخت و دستهای فرزام را گرفت، با هیجان گفت:

– داری بابا میشی!

فرزام ماتش برد، هاج و واج به مهرسا نگاه می کرد! چه می شنید؟ حالا که قرار بود حرف از رفتن و جدایی بزند. چه وقت این خبر بود؟ مهرسا دوباره خنده کنان گفت:

– چیه؟ چرا ماتت برده؟ فکرشو نمی کردی نه؟

بهت زده گفت:

– مگه، مگه تو قرص نمی خوردی؟

- راستش یه مدتی نه، به خاطر مشکلاتی که تو خانواده پیش اومده بود عصبی بودم، اون قرصا بدترم می کرد. دیگه نخوردم گفتم فوقش بچه دار می شیم که اونم دیگه داشت دیر میشد و وقتش بود.

خودش را در آغوش فرزام فرو برد و گفت:

- خیلی دوستت دارم فرزام، خیلی خوشحالم بچه ی تو رو توی وجودم دارم.

دستهای فرزام آهسته دورش حلقه شد، هنوز توی بهت بود. پنجه هایش روی پیراهن مهرسا مشت شد و مهرسا را از خودش جدا کرد. اخم غلیظی بین ابروهایش افتاد، لبخند روی لبهای مهرسا خشکید. متعجب گفت:

- خوشحال نشدی؟

تشر زد:

- نباید به من می گفتی چه تصمیمی داری؟ من مهم نبودم؟ الان وقتش بود؟

- چی میگی فرزام؟ من فکر می کردم تو خوشحال میشی. من به خواست خودم قرص می خوردم وگرنه تو که همیشه می گفتی بچه دوس دارم. من بودم که می گفتم واسم زوده.

کلافه و عصبی از جا بلند شد و انگشت اشاره اش را تهدیدوار تکان داد و گفت:

- تو باید بهم می گفتی مهرسا. تو حق نداشتی تنهایی تصمیم بگیری.

با قهر سمت اتاق رفت و در را محکم کوبید.

\*\*\*

نازگل به اتاقش برگشت، دیگر حس امنیت نداشت. از شهنام می ترسید، از تنها شدن با او می ترسید. یادگار خواهرش تنها دلگرمی و دلیل اینجا بودنش هم که دیگر نبود.

موبایلش را از توی جیبش برداشت، وارد پیامها که شد با دیدن پیام ارسال شده برای آرتان متوجه شد که شهنام از طرفش به آرتان پیام داده.

تایپ کرد:

- سلام آرتان خوبی؟

چند لحظه منتظر ماند تا جواب آمد

- جون دلم؟ خوبم، تو خوبی؟

- آرتان میتونی بیای دنبالم؟ می خوام پیام خونه ی تو.

- آره، معلومه که میام ولی چیشده؟

- مگه نمی گفتی طلاق بگیر. خب می خوام همین کارو بکنم، بیا دنبالم.

چند لحظه بعد گوشی زنگ خورد.

- الو آرتان

- نازگلم خوبی؟ چی شده؟

با شنیدن صدایش موجی از آرامش وجودش را فرا گرفت، مروارید اشکهایش روی گونه غلتید. تنها حامی این روزهای نازگل بود. با بغض گفت:

- دیشب... دیشب خیلی اذیتم کرد. دیگه نمی خوام اینجا باشم. ازش می ترسم، ازش بدم اومده، بیا دنبالم آرتان. نمی خوام امشبم اینجا بمونم.

آهسته هق هق می کرد، صدای رعشه دار آرتان به گوشش رسید.

- باشه گلم، باشه عزیزم. گریه نکن آروم باش. میام الان آماده شو فقط.

گوشی را قطع کرد، تا آمدن آرتان لباس پوشید و چمدانش را بست. تقه ای به در خورد و در آهسته باز شد. نازگل مضطرب گوشه ی شالش را توی دست فشرد. گره ای بین ابروهایش افتاد و گفت:

- کجا به سلامتی؟ شال و کلاه کردی!

- می خوام، می خوام برم.

- کجا؟

- هرجا، غیر از اینجا. دلیل اینجا بودنم فرشته بود که دیگه نیست. می خوام برم. تشر زد:

- بی خود، لباساتو درآر. هیچ کجا نمیری، بیا بشین حرف می زنیم. با لجاجت لب زد:

- من حرفی باهات ندارم.

عصبی شد و صدایش بالا رفت.

- گفتم حرف می زنیم. من که دیگه کاری باهات ندارم، گفتم که دیگه اذیتت نمی کنم، واسه چی می خوای بری؟

به خودش جرأت داد و خیره به چشمهایش گفت:

- ازت... ازت بدم اومده.

صدای زنگ آیفون بلند شد. نگاه شهنام به نازگل بود، آهسته گفت:

- گفتمی آرتان بیاد؟

سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد، دوباره صدای زنگ؛ سمت آیفون رفت و در را باز کرد، لحظه ای بعد آرتان وارد شد. به محض رو به رو شدنش با شهنام یقه اش را با هر دو دست چنگ زد. با فک منقبض شده غرید:

– مگه بهت اخطار نداده بودم هان؟

دستش بالا رفت تا بزند که نازگل جلو آمد و با فریاد گفت:

– به خدا قسم آرتان بزنیش باهات نمیام.

آرتان با نگاه برافروخته اش تیز به نازگل نگاه کرد و گفت:

– معلوم هست کدوم طرفی هستی تو؟

– من طرف توام ولی حق زدن شهنام رو نداری.

شهنام آرتان را به عقب هل داد و گفت:

– توام حق رفتن نداری.

جسورانه به چشمهایش نگاه کرد و گفت:

– تو واسم تعیین تکلیف نمی کنی!

چمدانش را برداشت و بازوی آرتان را گرفت.

– بریم.

آرتان پوزخندی زد و گفت:

– دادگاه می بینمت.

– کور خوندی که طلاق بدم.

آرتان عصبی شد و باز خیز برداشت سمت شهنام که نازگل دوباره سد راهش شد و با تأکید گفت:

- بریم آرتان.

آرتان با غیظ دسته ی چمدان را گرفت و دنبال خودش کشید و همراه نازگل از خانه بیرون رفتند. چمدان را صندلی عقب گذاشت و هر دو نشستند. هنوز کفری بود و دستهایش را روی فرمان کوبید، گفت:

- د آخه چرا نداشتی حقشو بذارم کف دستش؟ حداقل یه کشیده بهش می زدم تا اینجوری پررو بازی در نیاره. یعنی چی که حق زندشو نداری؟!

صدای بغض آلود نازگل می لرزید و لب گشود:

- نذاشتم بزنی چون فرگل خیلی دوسش داشت، چون فرگل عاشقش بود.

بغضش شکست و با حق هق گفت:

- چون فرگل می گفت حق اذیت کردن شهنام رو نداری، می فهمی آرتان؟ شهنام عشق فرگل بود.

خشمش فروکش کرد و متأثر شد، نازگل را در آغوش کشید و دستش را نوازشگونه روی سرش کشید.

- گریه نکن نازگلم، آروم باش خواهری. باشه، دیگه به شهنام کاری ندارم آروم باش.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد. تمام مسیر بینشان سکوت سنگینی بود. جلوی آپارتمانی متوقف شد و وارد پارکینگ شدند. نازگل از ماشین پیاده شد و به آرتان نگاه می کرد. پیراهن اسپرت و سفید که جذب اندام هیکلی و رزمی اش بود، شلوار کتان مشکی. قد بلند و چهار شانه، روزگاری نزدیک چقدر از دیدن این آدم به شور و شعف میامد. امروز برای اولین بار قرار بود پا به خانه اش بگذارد ولی نه به عنوان عشق، نه همسر، به عنوان خواهر... نفسش را سنگین بیرون داد. آرتان در ماشین را بست و چمدان نازگل را برداشت. جلوتر از او سمت آسانسور رفت. طبقه ی سوم متوقف شد. آرتان کلید انداخت و در چوبی قهوه ای رنگ را باز کرد و با لبخند گفت:



- بفرمایید خانوم خانوما... به کلبه ی حقیرانه ی ما خوش اومدی.

وارد خانه شد. کوچک و نقلی بود، روی مبل ها پیراهن و شلوار و پر از وسیله بود و روی میز هم پر از ظرفهای نشسته. آرتان با لبخندی شیطنت آمیز گفت:

- ببخشید دیگه، یهو زنگ زدی گفتم می خوام بیای آمادگی نداشتم. خونه یه کم بهم ریخته اس.

نازگل ابرو بالا انداخت و گفت:

- یه کم آرتان؟! خیلی بهم ریخته اس، اصلا فکر نمی کردم اینقدر شلخته باشی.

- دیگه خونه ای که زن نداشته باشه بهتر از این نمیشه.

بی هوا گفت:

- الکی بهونه نیار، شهنام از تو خیلی مرتب تره.

نگاهش به آرتان افتاد که اخم کرده بود و با دلخوری نگاهش می کرد. هنوز عادت نکرده بودند که برای هم فقط خواهر و برادر باشند. هنوز آرتان بی اختیار روی نازگل حساس بود. گفت:

- حالا دیگه شهنام از من بهتره؟

نازگل لب گزید و لب زد:

- منظوری نداشتم، ببخشید.

خواست بحث را عوض کند و با خنده گفت:

- خب ببینم، اتاق من کدومه؟

آرتان سمت راهرو آمد و گفت:

– سمت راست اولی اتاق تو، رو به روش اتاق من، کنار اتاق حمام و باز رو به رو توالت. حله؟

با لبخند گفت:

– حله، پس من برم لباس عوض کنم!

وارد اتاق شد. اتاق دوازده متری که یک فرش کوچک وسط پهن بود و تختخواب یک نفره. میز مطالعه و قفسه ای از کتاب. در کمند دیواری را باز کرد. کمی خرت و پرت بود و مابقی خالی. چمدان کوچکش را باز کرد و بلوز شلوار راحتی برداشت. لباسهایش را که عوض کرد از اتاق بیرون رفت. از دیدن آرتان که مشغول جمع و جور کردن سالن بود چهره اش متبسم شد و گفت:

– به خودت زحمت نده، بیا برو استراحت کن فردا خودم همه رو جمع می کنم.

– نه بابا مگه واسه کار کردن آوردمت؟ اصلا وظیفه ی تو نیست. خودم جمع می کنم.

– حالا برو یه قهوه بیار با هم بخوریم، بعد جمع می کنیم.

دست از کار کشید و با لبخندی دندان نما گفت:

– ای به چشم، شما امر بفرما.

سمت آشپزخانه رفت و قهوه ساز را روشن کرد. نازگل روی کاناپه نشست و لحظه ای بعد آرتان با سینی کوچک که داخلش فنجان های قهوه بود برگشت. سینی را روی عسلی گذاشت و نگاهی به نازگل انداخت. نگاهشان به هم قفل شد، چشمهایشان پر از حرف بود و زبانشان عاجز. مطمئناً هر دو به این بازی روزگار فکر می کردند که روزی عاشق و معشوق بودند و حالا البته خواهر و برادر. آرتان طره ای از موهای لخت و مشکی دخترک را که روی پیشانی اش بود، کنار زد و دستش را روی گونه اش کشید. خیره به آن چشمهای مشکی و گیرا گفت:

- همیشه تو رویاهام واست بهترین ها رو می خواستم، بهترین عروسی، بهترین خونه. بهترین زندگی، نمی دونی چه عذابی می کشم از این که میبینم تو این جوری ازدواج کردی. تو حتی یه حلقه ی ساده نداری، بدون هیچ تشریفاتی و با لباس سیاه رفتی خونه ی شوهر. حالا هم با این اوضاع، با این تن و روح زخمی اومدی خونم و میگی طلاق می خوام. کاش می تونستم کاری کنم واست نازگلم، کاش...

دخترک دست آرتان را از روی گونه اش برداشت و بوسه ای روی دستش نشانده، با بغض گفت:

- همین که نگرانی، همین که کنارمی، حمایت می کنی، دنیاها واسم ارزش داره آرتان.

\*\*\*

با صدای آلامر گوشی نازگل از خواب بیدار شد. کش و قوسی به خودش داد و لبه ی تخت نشست. عادت داشت هرروز صبح اول سراغ فرشته برود، دلش عجیب برای عطر تن و صدایش تنگ شده بود. از اتاق بیرون رفت، آرتان صبح زود به اداره رفته بود. دلش هوای مهرسا را کرد، نگاهش دور تا دور خانه چرخید. امروز وقتی برای بیرون رفتن از خانه نداشت. دلش می خواست تا برگشتن آرتان همه جای خانه را تمیز کند. با خود گفت:

- بهتره یه زنگ به مهرسا بزنم و فردا برم دیدنش. موبایلش را برداشت و با مهرسا تماس گرفت، جواب نمی داد. کلافه گوشی را روی مبل انداخت و سمت آشپزخانه رفت برای خوردن صبحانه.

\*\*\*

صدای زنگ موبایل باعث شد فرزام نگاهش را از صفحه ی مانیتور بردارد و به موبایل روی میز توجه کند. شماره ی بیتا بود، برای سومین بار از صبح تماس گرفته بود.

- جانم بیتا؟

- معلوم هست کجایی فرزام؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ مثلاً قرار بود دیشب به مهرسا بگی و خبرشو به من بدی که چی گفت و چی شد؟

انگشت اشاره و شستش را روی پلکهایش گذاشت و به هم نزدیک کرد، گفت:

- قبل از اینکه من حرفی بزنم مهرسا چیزی گفت که کلاً به هم ریختم. هیچی بهش نگفتم و از دیشب تا حالا فکرم درگیره که چکار کنم؟

- چی شد؟ چی گفته؟

نفسش را بیرون داد و گفت:

- خانوم حامله اس. سرخود قرصاشو نخورده و خوش خبری واسم آورده که حامله ام! بیتا متعجب گفت:

- چی؟ جدی میگی؟ حالا می خوای چکار کنی؟

- نمی دونم، نمی دونم بیتا!

چند لحظه بینشان سکوت شد و بعد بیتا گفت:

- پای بچه اومد وسط جا زدی فرزام؟

- چی میگی بیتا؟ معلومه که نه... فقط تکلیف بچه باید معلوم بشه، مهرسا طلاق بخواد من بچه رو ازش بگیرم تو حاضری بزرگش کنی؟ قبول می کنی؟

بی درنگ جواب داد:

- معلومه که آره، اون بچه ی عشقمه، بچه ی تو. رو چشم بزرگش می کنم.

لبخند روی لبش نشست و دلش گرم شد. این جواب بیتا، فرزام را در تصمیمش استوارتر کرد و باز به فکر فرو رفت برای صحبت با مهرسا. نزدیک ظهر بود که شماره ای ناشناس با فرزام تماس گرفت.

– بله، بفرمایید.

صدای ظریف و پر نازی به گوشش رسید.

– سلام آقا فرزام، خسته نباشی.

– سلام ممنون شما؟

– من سوگل، دوست بیتا.

لحظه ای فکر کرد، یکی دو بار وقتی برای ناهار خانه ی بیتا می رفت سوگل را دیده بود.

– آها... بله یادم اومد، خوب هستین؟ امری داشتین؟

– راستش یه حرفای مهمی هست که باید بگم، اما اینجوری نه! حضوری.

– ببخشید می تونم بپرسم در چه موردی؟

– در مورد بیتا، البته لطفاً به خودش نگید. یه حقایقی هست که شما باید بدونی.

دل نگران شد و مشکوک، پرسید:

– عذر می خوام ولی من از کجا بدونم حقیقته؟

– مدرک دارم واسه حرفام، به همین خاطر میگم قرار حضوری باشه.

حس کنجکاوی فرزام بدجوری قلقلک می خورد. نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

– باشه، ظهر برای ناهار بیا به رستورانی که آدرسشو می فرستم.

بعد از قطع کردن تماس، آدرس رستوران را فرستاد. فکرش به شدت درگیر بود، چه

حقیقتی از او پنهان بود؟ زودتر از همیشه کار را تعطیل کرد و سمت رستوران رفت.

رستوران زیاد شلوغ نبود و موزیک ملایمی پخش می شد، پشت میز نشست و منتظر

سوگل بود. پیشخدمت برای سفارش گرفتن جلو آمد، دو پرس شیشلیک سفارش داد. بی

صبرانه منتظر سوگل بود. چشمش را به ورودی رستوران دوخته بود. دختری قد بلند با

شلوار و شال سفید و پالتوی کوتاه و قرمز وارد رستوران شد. موهای هایلایت شده ی نسکافه ایش یک طرف صورتش ریخته بود و رژ آلبالویی غلیظی روی لب داشت.

نگاهی به دور تا دور رستوران انداخت و با دیدن فرزام لبخندی گوشه ی لبش نشست و جلو آمد. صندلی را عقب کشید و نشست.

پیشخدمت سفارشات را روی میز چید. فرزام کلافه نگاهی به سوگل انداخت و گفت:

- خب، منتظرم. چی بود اون حرفای مهم؟

سوگل زیرکانه یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- همین جوری که همیشه بگم و واسه خودم دردرس درست کنم! یه چیزی باید واسم بماسه!

پوزخندی زد:

- آها، پس بگو قضیه چیه؟! چقدر می خوای؟

سوگل با چنگال آهسته روی بشقاب کشید و گفت:

- من با چند تا تراول راضی میشم، مطمئن باش تو بیشتر سود میبری. کلاه بزرگی می خواد سرت بره.

- باشه، اول بگو، ببینم حرفت چقدر جدی و ارزش داره بعد پولتم می دم.

خیره به چشمهای فرزام گفت:

- باشه، میرم سر اصل مطلب. بیتا اصلا عاشقت نبود، این حرفا که می گفت تو شمال عاشقت شدم و اینا همش دروغه. اون یه کینه ی کهنه و قدیمی با خانواده ی مهرسا و مهرداد داشت و می خواست تسویه کنه. اونقدر این انتقام واسش مهم بود که حتی به خاطرش بچشو سقط کرد. اون از مهرداد حامله بود! بعد از طلاقشم با یکی دو مرد میپیرید .

دستهای فرزام مشت شده بود و از شدت عصبانیت دندانهایش را روی هم میسایید...  
رگ گردنش متورم شده بود و طوری که سعی داشت صدایش بالا نرود غرید:

– سوگل اگه واسه چرندیاتی که گفتی مدرک درست و حسابی بهم ندی ، روزگارت رو  
سیاه می کنم!

خونسرد با لبخند کجی گوشه ی لبش به فرزام نگاه می کرد و کیفش را باز کرد. در حینی  
که از داخل کیف پاکتی را بیرون میآورد گفت:

– شما فکر آماده کردن تراول باش چون من به حرفم مطمئنم، خودم دکتر سقط جنین رو  
پیدا کردم، با هم رفتیم.

پاکت را روی میز گذاشت و گفت:

– بازکن ببین، آدرس و مشخصات دکتری که رفت پیشش. چند تا عکس ازش گرفتم، از  
همه مهمتر هم فیلمش تو پارتی با اونایی که گفتم باهاشون بود.

موبایلش را روشن کرد و مقابل چشمهای فرزام گرفت، بیتا در حالی که حال بدی داشت  
با لباسی جلف و زننده در آغوش مردی بدتر از خودش! دنیا روی سرش آوار شد،  
چشمهایش تار می دید و نفسش به سختی بالا می آمد، دانه های عرق روی پیشانی  
اش نشسته بود. سوگل بی توجه به حال خراب فرزام ادامه داد و گفت:

– مطمئنم پولت بهش مزه داده و می خواد زن دایم بشه وگرنه عشق و عاشقی کشکه،  
حالا توام اگه هر چقدر بهم بدی باز بهتر از این بود که کل داراییت رو بیتا می برد. پس  
بی تعارف باهام تسویه کن که می خوام برم.

نگاه پر از نفرتی به سوگل انداخت سه تا تراول صد تومنی روی میز گذاشت و گفت:

– فردا بیا بقیشو بگیر، الان همین قدر همراهم بود.

بدون اینکه منتظر جوابش بماند پاکت را برداشت و از رستوران بیرون زد. با عصبانیت  
رانندگی می کرد و گاهی محکم به فرمان ضربه میزد و فریاد می کشید.

- بیتای لعنتی... عوضی می کشمت، منو باش به خاطرش زندگیمو می خواستم از هم  
بپاشونم.

وارد خانه ی مشترکش با بیتا شد، دیگر فضای این خانه آرامبخش نبود، عاشقانه نبود.  
همه جایش بوی تعفن می داد، فریاد می کشید و هر چیزی که دم دستش بود را می  
شکست. دستش زخمی و خونین شده بود اما آنقدر عصبانی بود که حسش نمی کرد.  
کلید توی قفل چرخید و بیتا وارد شد. نگاهش خشک شده بود به اوضاع آشفته ی خانه  
و با دهن باز اطراف را نگاه می کرد. با دیدن فرزام که چشمهایش مثل دو کاسه ی خون  
قرمز شده بود و از دستش خون می چکید نفسش حبس شد. زبانش بند آمده و به  
سختی صدایش را آزاد کرد:

- چی... چی شده... چی شده فرزام؟

فرزام با خشم نگاهش می کرد و هر قدم که نزدیک می شد بیتا عقب تر می رفت، با  
ترس آب دهانش را قورت داد و گفت:

- چ... چرا... چرا حرف نمی زنی؟

به دیوار چسبید و دیگر جای عقب رفتن نبود. فرزام چانه اش را توی دست گرفت و  
فشرده و غرید:

- دختره ی عوضی ، حالا منو گول میزنی واسم ناز خرکی میای آره؟

قلبش تند می تپید و گیج و گنگ گفت:

- چی میگی فرزام؟ متوجه نمیشم..! حتما اشتباهی شده.

با تمام شدنش حرفش فرزام دستش را بالا برد و با تمام توانش به بیتا سیلی زد. روی  
زمین افتاد، خون از دماغ و گوشه ی لبش جاری شد و ملتمسانه گفت:

- به خدا داری اشتباه می کنی؟ بهم بگو چی شده!

فرزام لگدی به پایش کوبید و پاکت را سمت صورتش پرت کرد. نعره زد:



- هنوزم میگی اشتباه می‌کنم؟ هنوزم متوجه نمیشی؟! من از همه چی خبر دارم بیتا. پاشو تا نکشتمت گورتو گم کن از این خونه برو بیرون آشغال.

عکس‌ها و مدارک روی زمین ریخته بود و بیتا بهت زده نگاهشان می‌کرد. با گریه گفت:

- بذار واست توضیح بدم، آره تو راست میگی. اولش عاشقت نبودم، اما حالا هستم، به خدا دوستت دارم، باور کن فرزام.

فرزام سمتش خیز برداشت و یقه‌ی مانتو را چنگ زد، روی سرامیک‌ها به دنبال خودش کشید و جلوی در انداختش. نهیب زد:

- خفه شو، ببند دهنتو. گمشو از خونه‌ی من برو بیرون.

در را باز کرد و بیتا را به بیرون هل داد. هرچقدر ضجه زد و التماس کرد دلش به رحم نیامد. در را بست و پشت در تکیه داد، زانوهایش خم شد و آهسته نشست. خون دستش به همه جا کشیده شده بود، حتی صورت و لباسهای بیتا. نگاهش به عکس‌ها بود و سیگار را از جیبش بیرون کشید و روشن کرد، پک عمیقی به سیگار زد.

\*\*\*

نازگل یکی دو ساعتی را به تمیز کردن و نظافت خانه گذراند. فقط اتاق آرتان مانده بود تا مرتب شود، روی کاناپه نشست و موبایلش را برداشت. دوباره شماره‌ی مهرسا را گرفت. این بار جواب داد اما با صدایی گرفته و خش دار...

- الو،

- سلام خوبی مهرسا؟ چرا خبری ازت نیست؟

صدایش از بغض می‌لرزید و آهسته گفت:

- خوبم نازگل، تو خوبی؟

- مهرسا داری گریه می‌کنی؟ چی شده دختر حرف بزن!

مهرسا که گویی منتظر اشاره ای بود برای شکستن، بغضش ترکیب و صدای هق هقش بلند شد. نازگل مضطرب و دل نگران گفت:

– مهرسا تو رو خدا حرف بزن، دق دادی منو، بگو چی شده؟

به سختی گریه اش را کنترل کرد و میان هق هق بریده بریده گفت:

– یه مدت فرزام خیلی سرد و بی اعتنا شده بود، هم به من هم به زندگی، منم گفتم شاید اومدن یه بچه زندگیمون رو تغییر بده.

– خب...

– هیچی، دیگه قرص نخوردم و اتفاقا حامله هم شدم.

نازگل دستپاچه و نگران گفت:

– خب این که خوبه، عالیه. ببینم نکنه بچه مشکل داره؟ آره؟ چی شده؟!

– نه، فرزام خیلی ناراحت شد وقتی فهمید، از دیشب باهام قهر کرده میگه چرا خودسرانه تصمیم گرفتی. حتی جواب تلفنم نمیده.

نازگل چند لحظه مکث کرد، از طرفی خوشحال بود که مهرسا باردار شده و از طرفی نگران وضعیت به وجود آمده بود. با ملاطفت گفت:

– قربونت برم من، فدای اون اشکات... اول بهت تبریک می گم مادر شدی، بعدم غصه نخور گلم، مطمئن باش کم کم آروم میشه و از تو بیشتر واسه بچه ذوق می کنه، شاید اصلا همین امشب که بیاد نظرش عوض شده باشه و دیگه ناراحت نباشه. بعدم اون که واسه بچه ناراحت نشده، از خودسری تو ناراحت شده! از دلش در بیار. شوهرته، رگ خوابش حتما دستته.

– نمی دونم نازگل، خداکنه به همین راحتی که میگی باشه و منو ببخشه، اصلا ذوقم کور شد، هنوز به مامانم نگفتم.

- می خوام الان پیام پیشت؟

- نه عزیزم تو با بچه اذیت میشی، بعدم باز یه وقت شهنام حرفی میزنه.

این بار نازگل بود که غبار غم بر چهره اش نشست و صدایش بغض آلود شد، دلش با شنیدن اسم بچه لرزید و دلتنگ شد. آهسته گفت:

- نه مهرسا جون، من دیشب از خونه ی شهنام رفتم!

متعجب گفت:

- چی میگی؟! الان کجایی؟

- الان خونه ی آرتانم، شهنام شب قبلش بدجوری کتکم زد و...

با یادآوری آن شب کذایی چشمهایش بسته شد و صورتش از اشک خیس شد، مهرسا دلجویانه پرسید:

- چی شد نازگل؟ آبجی خوبی؟

نفس عمیقی کشید و بغضش را قورت داد، گفت:

- دیگه نتونستم تحمل کنم، به آرتان گفتم بیاد دنبالم و الانم خونشم. شاید جدا بشم.  
با تأثر گفت:

- الهی بمیرم واست خواهری.

میان بغض و گریه تلخندی زد و ادامه داد.

- صبح خیلی دلم هواتو کرده بود می خواستم پیام خونت ولی این آرتان اینقدر شلخته ی همه جای خونش بهم ریخته اس. توام که گوشیتو جواب ندادی، موندم خونه رو مرتب کردم.

– متأسفم واست گلم، انشالله مشکل تو هم حل بشه. نه دیگه حتما خسته ای، امروز نیا. منم باهات حرف زدم یه کم سبک شدم. شرمندت شدم تو خودت اینقدر غصه داری منم کلی حالتو گرفتم.

– دشمنت شرمنده، همین روزا باید به درد هم بخوریم.

مهرسا برای عوض کردن حال و هوا خندید و گفت:

– اوه اوه جو گیر شدیم چه رسمی داریم با هم حرف می زنیم!

نازگل هم ریز خندید و با تحسر گفت:

– یاد روزای مجردی بخیر، همون روزا رو هم خودمون به کاممون زهر کردیم، تو با عشق فرزام و من آرتان...

غم روی قلب مهرسا سنگینی می کرد و گفت:

– این از من که به فرزام رسیدم و این حال و روزم، اونم از تو که...

هر دو سکوت کردند. قلب هر دو مالا مال غم بود و درد، با وجود رنجی که هر کدام متحمل بودند باز برای کاستن از غم دیگری تقلا میوکردند. نازگل نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

– عزیزم شاید فردا اومدم دیدنت، یا اگه میتونی تو بیا. الان باید قطع کنم می خوام تا اومدن آرتان کارام تموم بشه.

– باشه گلم، باهات هماهنگ می کنم، مزاحمت نمیشم.

– نه، خوشحال شدم باهات حرف زدم، توام حامله ای اینقدر الکی جوش نزن واسه بچه خوب نیست. مطمئن باش فرزامم زود می بخشه.

– باشه، ممنون که باهام حرف زدی، خیلی حالم بهتر شد.

– راستی اینقدر اون موقع هل شدم گریه می کردی یادم رفت اصلا بهت تبریک بگم، مبارکت باشه مامان شدنت جغجغه!

خندید و گفت:

– فدات. ممنون، وای گفتم جغجغه یاد مهرداد افتادم. هنوز بهش نگفتم چقدر خوشحال بشه بفهمه.

با لبخند تشر زد:

– درد، به جای نشستن و فین فین کردن پاشو زنگ بزن مامانت، داداشت خوش خبری بده.

– باشه قربونت، بازم ممنون فعلا خداحافظ.

خداحافظی کرد و تماس قطع شد. گوشی را روی عسلی گذاشت، از جا برخاست و سمت اتاق آرتان رفت. پیراهنش روی تخت افتاده بود، برداشت و نزدیک بینی اش برد. عطر تلخ و آشنای تنش را با نفسی عمیق به ریه هایش فرستاد. باز هوایی شد و پرنده ی خیالش پر کشید به دوران عاشقی اش، دورانی که نمی دانست گرفتار عشقی ممنوعه شده. نگاهش کشیده شد سمت عکس آرتان که روی دیوار نصب بود. خیره شد به آن دو گوی عسلی، زیر لب گفت:

– حالا می فهمم چقدر چشای آرتان شبیه چشم های فرگل هست.

نگاهش پایین تر آمد و روی لبهای خوش فرمش ثابت ماند. ناگاه به خودش نهیب زد و از فکر و خیال بیرون آمد. نفسش را سنگین و با صدا بیرون داد و دوباره مشغول مرتب کردن اتاق شد. چند کتاب و تعدادی برگه ی بهم ریخته روی میز بود. کتابها را داخل قفسه گذاشت و برگه ها را مرتب کرد. زیر لب غرولند کنان گفت:

– چقدر شلخته ای پسر، یکی از کتاب ها از دستش افتاد روی زمین و از لا به لای کتاب چند برگه بیرون ریخت. خم شد و روی زانو نشست، برگه ها را جمع کرد که میانشان عکسی از یک دختر دید. دختری به سن و سال خودش و زیبارو. صورتی گرد و گونه های

برجسته، لبخند روی لب داشت و شیطنت از چشمهای مشکی اش می بارید. قلبش فشرده شد، عرق سرد روی پیشانی اش نشست و دستهایش به لرزه افتاد. هنوز حساس بود، هنوز روی آرتان تعصب داشت. صدای زنگ موبایل حواسش را پرت کرد. سمت گوشی رفت، شماره ناشناس بود. جز آرتان و مهرسا کسی شماره نداشت. جواب داد:

– الو

صدای آشنای زنانه ای در گوشش پیچید، مادرش بود مینا خانوم!

– الو، الو نازگل جان. خوبی مادر؟ حرف نمیزنی؟ شهنام گفت رفتی خونه آرتان، از آرتان شمارتو گرفتم. الو... الو

گوشی را در دستش فشرد، به زحمت صدایش را از گلو خارج کرد و با صدایی مرتعش پرسید:

– خوبم؟ به نظرت باید خوب باشم؟ می دونید با پنهون کاریتون چی به روزم آوردین؟ میدونین الان چه حالی دارم؟ می فهمید چه جوری دارم بین عقل و احساس دست و پا می زنم؟ چه جوری فراموش کنم؟ چه جوری شما رو ببخشم.

– دخترم، عزیزم، به خدا ما فکر نمی کردیم این جوری بشه، ما که...

گریه مجال حرف زدن نداد و قطع کرد. گوشی را روی مبل انداخت و صورتش را با دستهایش پوشاند. هق هق گریه اش فضای خانه را پر کرده بود. نفس عمیقی کشید و اشکهایش را با سر انگشتان از روی گونه زدود.

دقایقی را روی مبل چمباتمه زده و به فکر فرو رفت. بی هیچ نتیجه ای از افکار پراکنده و پریشان از جا برخاست. در دل گفت:

– الان آرتان می رسه، شام آماده نیست.

سمت آشپزخانه رفت و از فریزر گوشت چرخ کرده برداشت. برای شام کمی ماکارونی آماده کرد. بعد از این همه کار و آشپزی نیاز به یک دوش آب گرم داشت. نگاهی به خانه

انداخت، همه جا تمیز و مرتب بود. بوی غذا در فضای خانه پیچیده و لبخندی از سر رضایت زد و وارد حمام شد. قطرات گرم آب پوستش را نوازش می داد. خستگی را از تنش بیرون می برد. صدای آرتان به گوشش رسید.

– نازگلی... ناز نازی. آبجی خانوم نیستی؟

باز عکس دخترک مقابل چشمهایش نقش بست. حوله ی تنی یشمی رنگش را پوشید. از حمام بیرون رفت که با آرتان رو به رو شد. سد راهش شد و گفت:

– سلام علیکم، عافیت باشه.

تاب نگاه کردن به چشمهایش را نداشت، نگاهی گذرا انداخت و سرسری جواب داد:

– سلام ممنون.

خواست از کنارش رد شود که باز جلوی راهش ایستاد و گفت:

– فکر کردم اشتباهی اومدم، عجب خونه ی تمیزی. خسته نباشی تاج سر.

لبخندی تصنعی زد:

– سلامت باشی، میشه بری کنار می خوام برم تو اتاقم.

ایستاد و گفت:

– نه، نمیشه. چرا اینقدر دمقی؟ چی شده؟

کلافه پوفی کشید و گفت:

– هیچی نشده، برو کنار می خوام برم لباس تنم کنم.

اخم ظریفی کرد:

– چه بداخلاق! بیا برو خب. بچه که زدن نداره!

وارد اتاقش شد، تند تند پلک می زد و نفس عمیق می کشید تا بغضش را قورت دهد. بلوز قرمز و آستین سه ربع تن کرد و دامن مشکی که تا زیر زانو می رسید. نم موهایش را گرفت و آزادانه روی شانه هایش رها کرد. تل مرواریدی ظریفی روی سرش نشانده. به آینه نگاهی انداخت و به خودش گفت:

- از چی ناراحتی دختر؟ آرتان برادرت، هیچکس نمی تونه اونو ازت بگیره!

از اتاق بیرون رفت تا میز شام را آماده کند، آرتان صندلی فرفورژه ی میز غذاخوری را عقب کشید و نشست. دستش را زیر چانه برد و نازگل را تماشا می کرد، گفت:

- نازگل چی شده؟ چرا نگام نمی کنی؟ از چی ناراحتی؟

بشقاب های چینی را روی میز گذاشت و ظرف سالاد را کنارش. آخر هم حریف دلش نشد، با عصبانیت به آرتان نگاه انداخت و گفت:

- اون دختره کیه عکسش لای کتابت بود؟

آرتان آهسته پلکهایش را روی هم گذاشت و فشرد. چشم باز کرد و نگاه مغمومش را به دخترک دوخت و گفت:

- به خدا نمی تونستم بهت بگم، از همین که حالت بد بشه می ترسیدم.

عمیق نفس کشید و گفت:

- حالا بگو.

- اسمش بهار، تو یکی از پرونده هام باهاش آشنا شدم.

چهره ی آرتان پشت پرده ی اشکش تار شد، با صدای لرزان گفت:

- چه طور تونستی آرتان؟

پلک زد و اشکهایش روی گونه غلتید، ادامه داد:



- چطور تونستی وقتی من تو بی خبری از حقیقت به عشق تو می سوختم و دنیام  
جهنم شده بود با کس دیگه ای آشنا بشی و خوش گذرونی کنی؟

آرتان از جا بلند شد و سمت نازگل رفت، رو به رویش ایستاد و با پشت دست روی گونه  
اش کشید و اشکهایش را پاک کرد، گفت:

- نازگل چی میگی؟ من و تو که...

دخترک یک قدم عقب رفت و با عصبانیت حرفش را قطع کرد:

- آره، می دونم من و تو خواهر و برادریم، عشقمون ممنوعه بود. ولی من که خبر  
نداشتم. داشتم؟! اون همه مدت نبودی واسه خودت خوش گذروندی، منه بدبخت بی  
خبر از همه جا به عشقت سوختم.

مستاصل نگاهش کرد و نالید:

- نازگل بذار توضیح بدم، اونجوری که تو فکر می کنی نیست بخدا.

نازگل با مشت ظریفش روی بازوی ستبر آرتان کوبید و میان گریه گفت:

- نمی خوام آرتان، این سرنوشت لعنتی رو نمی خوام. نمی تونم تو رو کنار کس دیگه ای  
بینم، کاش تو هنوز عشقم بودی، کاش فرگلم زنده بود. کاش همه ی اینا یه کابوس بود.

ضجه زد و باز مشت کوبید:

- دلم تنگ شده، دلم برای فرگل تنگ شده، دلم برای روزای قشنگمون تنگ شده. نمی  
خوام. نمیخوام...

آرتان تن لرزان و نحیف دخترک را در آغوش کشید و روی موهای نم دار و خوش عطرش  
بوسه ای نشانده، آهسته نوازشش کرد.

- آروم باش گلم، آروم نازگلم. درست میشه، تموم میشه این روزا. می گذره. صبور باش.

با شنیدن صدای فین فین نازگل، لبخند زد و گفت:

– نازگل همه ماماها و مالیدی به پیراهنم؟ کتیفش کردی! برو شام رو بکش دلم ضعف رفت.

میان گریه خندید و از آرتان فاصله گرفت، گفت:

– اه حالمو بهم زدی! نخیرم نیگا تمیزه. بعدم مگه نوکرتم؟ اصلا من خستم خودت بکش.

– ای به چشم آبجی خانوم، شما بشین من می کشم.

نازگل پیاله ای کوچک از ترشی لپته روی میز گذاشت و آرتان هم دیس ماکارونی را کنارش گذاشت. مشغول غذا خوردن شدند که نازگل گفت:

– آرتان از آشناییت با بهار واسم میگی؟

لقمه ی دهانش را قورت داد و گفت:

– ناراحت نمیشی؟

– نه بگو، می خوام بدونم.

– باشه غذا بخوریم بعد میگم.

بعد از تمام شدن غذا آرتان کمک کرد تا میز جمع شود و ظرفها را داخل ماشین ظرفشویی گذاشتند.

نازگل با دو فنجان کوچک چای داغ با عطر هل وارد پذیرایی شد و کنار آرتان نشست، آرتان با لبخند گفت:

– هنوز به چای بعد از غذا عادت داری؟

موهای پریشان ریخته روی پیشانی را پشت گوش زد و گفت:

– آره... می چسبه.

منتظر چشم دوخت به آرتان و گفت:

- خب، می شنوم. قرار بود از بهار واسم بگی.

آرتان پا روی پا انداخت و به مبل تکیه زد، یک دستش را پشت نازگل به لبه ی مبل زد و نفسش رو بیرون داد و گفت:

- یه پرونده مربوط به یه باند پخش قرص های روان گردان دست پویا پسر دایی امیر بود. پویا می خواست به سر دسته و عامل اصلی برسه، طرف خیلی زرنگ بود و هیچ ردی از خودش هیچ کجا نمی داشت. اسمش سلطان بود. پویا می خواست اونو گیر بیاره! من با اسم و مشخصات جعلی به عنوان نفوذی وارد یکی از شرکت های دارویی شدم که می دونستیم رئیس شرکت واسه سلطان کار می کنه.

نازگل جرعه ای از چای نوشید و با کنجکاوی پرسید:

- اسمت چی بود تو مأموریت؟

آرتان از کنجکاوی و هیجان نازگل متبسم شد و گفت:

- مهیار، مهیار مشفق. بماند که چطور وارد شدم و طرف کم کم بهم اعتماد کرد. اونقدر اعتماد کرد که منو تا تو خونه ی خودش برد. وارد خونش که شدم با همسر و دخترش آشنا شدم. تو همین رفت و آمدها بود که متوجه شدم بهار دخترش به من علاقه مند شده.

باز هم نازگل با هیجان پرسید:

- یعنی بهار، باباش خلافکاره!

آرتان تک خنده ای کرد و گفت:

- دختر زبون به دهن بگیر، بذار بگم خب.

و ادامه داد:

– اما خب علاقه به هیچ وجه از طرف من نبود. من اونجا فقط به درست انجام دادن مأموریتم فکر می کردم. می فهمیدم هر چقدر بیشتر می گذره بهار بیشتر بهم ابراز علاقه می کنه اما توجهی نمی کردم. تا اینکه یه روز پدرش فرخ ازم خواست یه قرار با هم بذاریم. وقتی رفتم بهم گفت باید برم خواستگاری بهار.

نازگل زیر لب غرولند کرد:

– چه پررو!

و جرعه ای چای نوشید و آرتان سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

– گیج شدم، خیلی تعجب کردم. ازش پرسیدم خواستگاری بهار؟ چرا باید این کارو بکنم؟ گفت تو آخرین مهمونی که برگزار شده سلطان هم حضور داشته. بهار رو دیده و ازش خوشش اومده.

نازگل جرعه ای دیگر از چای خورد و پرسید:

– مهمونی؟

آرتان سرش را بالا و پایین تکان داد و گفت:

– آره، هر چند وقت یه بار مهمونی برگزار میکردن، تو این مهمونی ها یا همون پارتنی های شبانه یه سری قرص ها تست میشدن، و یه سری هم جا به جا. گاهی هم چند تا دختر خوشگل و کم سن و سال رو به بهانه ی مدلینگ و پول خوب، راهی دبی می کردن و اونجا فروخته می شدن. اما این بار سلطان دختر خود فرخ رو خواسته بود .

نازگل گیج و گنگ به آرتان نگاه می کرد و گفت:

– آها، حتما چون فرخ می خواسته دخترشو به سلطان نده به تو گفته بری خواستگاری تا بهش بگه دخترم شوهر داره، آره؟

آرتان باز خندید و گفت:

- نه اصلا این جوری نیست. فرخ بهم گفت می خواد بهار رو بفروشه به سلطان، چون سلطان وعده ی پولی تقریبا دو برابر دخترای دیگه بهش پیشنهاد داده.

نازگل که مشغول نوشیدن چای بود به سرفه افتاد و بعد دو سه تا سرفه، نفسش را آزاد کرد و متعجب گفت:

- چه جوری دختر خودشو می خواست بفروشه؟

آرتان در حالی که چند ضربه ی آهسته پشت نازگل میزد گفت:

- خب بابا دختر جون خودتو خفه نکنی، صبر کن الان واست میگم. منم مثل تو تعجب کردم و همین حرفو زدم، گفتم دختر خودتو می خوای بدی سلطان؟ اونم گفت بهار دختر واقعیش نیست. دختر زنش شیرین خانومه.

نازگل سر تکان داد و زیر لب فحش نثار پدر بهار کرد. آرتان ادامه داد:

- گفت ما دخترای دیگه رو به بهانه ی مدلینگ و کار می بریم و اونجا تحویل عرب ها میدیم ولی بهار رو همیشه این جوری برد. به بهانه ی مسافرت هم همیشه چون شیرین که از همه ی این برنامه ها خبر داره شستش خبردار میشه و نمی ذاره. واسه همین از من خواست تا برم خواستگاری بهار و عقد کنیم بعد من به بهانه ی ماه عسل و مسافرت بیرمش دبی و اونجا تحویل سلطان بدم.

نازگل با ترحم و نگاهی متأثر پرسید:

- تو که این کارو نکردی هان؟

آرتان کلافه دستی بین موهایش کشید و سرش را رو به عقب به مبل تکیه زد، چشمهایش را بست و متأسف جواب داد:

- چرا اتفاقا، دقیقا همین کارو کردم. دست خودم نبود که بگم نه، باید به مافوقم می گفتم. پویا هم گفت قبول کنم چون این بهترین راه برای دستگیری سلطان بود. من اعتراض کردم گفتم بهار بهم علاقه داره، برم خواستگاری و عقدش کنم بعد بفهمه طعمه

بوده داغون میشه اما پویا گفت مجبوریم. گفت یه نفر داغون بشه بهتر از هزار تا جوون دیگه ی این مملکته که یا از طریق قرصای اینا نابود میشن یا می برشون دبی.

نازگل با دل رحمی لب زد:

- آخی ، طفلی بهار.

آرتان که از یادآوری آن روزها خاطرش آزرده شده بود، آهی کشید و گفت:

- چند روز بعد فرخ به شیرین گفت من می خوام برم خواستگاری بهار. شیرین از من خوشش نمیومد چون منو یکی مثل فرخ می دونست. نمی خواست دخترشو بده دست من و کلا بهار رو دور از این قضایا نگه داشته بود. بهار فکر می کرد پدرش یه آدم معتبر و آبرومنده که شرکت پخش دارو داره و مادرش هم خونه دار. اون از هیچ کدوم این خلاف ها خبر نداشت. منم همکار و دوست پدرش می دونست. حتی نمی دونست فرخ پدر واقعیش نیست.

حالا نازگل اشک می ریخت و لب باز کرد:

- نگو دلم کباب شد، از خودم بدبخت ترم پیدا شد.

آرتان لبخند محوی زد و سر جنباند، ناراحتی های نازگل هم همراه با شیطنت بود و برای آرتان دوست داشتنی.

- نمی دونم فرخ چه جوری شیرین رو راضی کرد، زور، تهدید یا هرچی! اما فقط از طرف شیرین واسم یه پیام اومد که وای به روزت اگر سر دخترم بلایی بیاد. منم جواب دادم مثل چشمام مراقبشم. من اینو از ته دل گفتم... واقعا دلم واسه بهار می سوخت. با پدر و مادری سوری رفتم خواستگاری بهار، دخترک معصوم خوشحال و شاد از این خواستگاری، به هوای اینکه به مراد دلش رسیده خیلی زود بهم بله گفت. صیغه ی محرمیت بینمون خونده شد.

نازگل مات زده نگاهش کرد و آهسته لب زد:

- باهاش ازدواج کردی آرتان؟ ازدواج واقعی؟

آرتان سرش را به طرفین تکان داد و کلافه از پرحرفی های نازگل گفت:

- به ظاهر آره، اما من می دونستم این صیغه باطله چون اسم واقعی من نبود. ازش به بهانه های مختلف دوری می کردم و تمام هدفم این بود اون روز که بهار رو باید تحویل سلطان بدم برسه و مأموریت با دستگیری سلطان تموم بشه.

برنامه ی سفر با بهار رو چیدم. به شیرین گفتم می ریم کیش، روز سفر هم فرخ با بهانه ی مریضی و حال بد مانع اومدن شیرین تا فرودگاه شد و این جوری من بی دغدغه بهار رو سوار هواپیما کردم.

یادآوری آن روز کذایی، قلب آرتان را به درد می آورد، نفسش را بیرون داد:

- از تصور این که تا چند ساعت دیگه بهار می فهمه چه بلایی سرش اومده حالم بد شده بود. تو هواپیما که نشستیم دستام یخ کرده بود طفلی فکر کرد به خاطر نخوردن صبحونه و فشار پایین حالم بده. مدام قربون صدقه می رفت و با دلخوری می گفت چرا صبحونه نخوردم!

فقط بهش گفتم منو ببخش، بازم فکر کرد به خاطر نخوردن صبحونه اس.

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و رو به نازگل گفت:

- بهار با شیطنت گفت این دفعه رو می بخشم، دفعه ی بعد تنبیه میشی. نمی دونست دفعه ی بعدی در کار نیست! وقتی رسیدیم دبی تو فرودگاه ازم پرسید اتاق رزور کردی از قبل؟ گفتم نه، آشنا داریم میریم اونجا.

قلبش به تپش افتاد و عرق روی پیشانی اش نشست، دستی روی پیشانی اش کشید و شقیقه اش را ماساژ داد:

- جلوی یه عمارت از ماشین پیاده شدیم، می دونستم تحت نظر پلیس هستیم. تو تمام وسایل و لباسای بهار ردیاب و میکروفن و اینجور چیزا کار گذاشته بودم. ریسک

بزرگی بود اگر یه در صد چیزی پیدا می کردن دوتایمون کشته می شدیم، اما از طرفی خیالم راحت بود. چون فرخ خیلی بهم اعتماد داشت و احتمال اینکه تفتیش کنن کم بود. وارد عمارت که شدیم بهار از دیدن نگهبان های هیکلی و اسلحه هاشون و سگ های بزرگ و زنجیر شده ی اطراف ترسید و بازومو محکم چنگ زد. دیگه تحمل یک لحظه نگاه کردن تو چشمای معصومش رو نداشتم. یه مرد با دو تا زن عرب اومدن جلو. مرد گفت:

-امانتی رو بده

دست یکی از زن ها یه کیف سامسونت بود که می دونستم پر از دلار. گفتم تحویل سلطان میدم که خندید و گفت:

- پسر جون سلطان با تازه کارها رو به رو نمیشه، زوده واست سلطان رو ببینی.

ناچار دست بهار رو از بازوم جدا کردم و تو دست یکی از اون زنها گذاشتم و با دست دیگه کیف رو گرفتم، نمی دونم بهار اون لحظه چه حالی داشت. اصلا نگاهش نمی کردم. کیف رو باز کردم و چک کردم و بستمش. گفتم خداحافظ.

صدای نفس های تند بهار رو می شنیدم اما انگار زبونش بند اومده بود. چند قدم که دور شدم بغضش شکست. بریده بریده و نفس زنان می گفت:

- مهیار کجا میری، تو رو خدا برگرد. این شوخی رو تموم کن. مهیار می ترسم، بدون تو می ترسم.

صدای ضجه هاش بلندتر می شد و قدمهای من هم بلندتر. صدای جیغ کشیدنش بلندتر می شد و فاصلمون بیشتر. رفتم؛ صداش خفه می شد و بغض من هم خفه می شد. از عمارت رفتم بیرون. با احتمال اینکه تحت کنترل باشم رفتم هتل. منتظر خبر پویا بودم، تا بگن عملیات تموم شد. بگن سلطان رو دستگیر کردن و تمام. اما شب شد و خبری نشد. خدا می دونه فقط اون شب چه حالی داشتم و چه جوری صبح شد. صبح ساعتی هشت بود که بلاخره تماس گرفتن و گفتن سلطان رو دستگیر کردن. تموم شد!



دیگه بهار رو ندیدم، فقط میدونم موقع انجام عملیات بازوش زخمی شده و الان تو بیمارستان بستریه... همین!

صحبت‌هایش که تمام شد تازه نگاهش به نازگل افتاد که با صورت خیس از اشک به ماجرا گوش می‌دهد. تلخندی زد و با شستش روی گونه‌ی دخترک کشید و اشکش را پاک کرد:

- چرا گریه می‌کنی تو؟

با گریه و آرام لب‌گشود:

- دلم واسش سوخت، خیلی وحشتناک بود اون لحظه، من بودم سگته می‌کردم. الان تهرانه؟

- آره

- این مدت که مثلا ترکیه بودی، در اصل تو این مأموریت بودی؟  
چشم‌هایش را باز و بسته کرد:

-آره، تهران بودم اما تو مأموریت و اواخرش هم که دبی.

با مشت آرام به بازوی آرتان زد و گفت:

- خوبه والا؛ همه دخترا رو اسیر خودت می‌کنی می‌ذاری میری.

نگاه آرتان محزون شد و شوخیه تلخ نازگل را جدی گرفت، جواب داد:

- هیچ وقت نمی‌خواستم اینجوری بشه، نه واسه تو... نه بهارا!

نازگل دلش تاب نیاورد و سرش را روی بازوی آرتان گذاشت، اشک‌هایش آهسته روی گونه می‌غلتید. آرتان موبایل و هندزفری را از روی عسلی کنار مبل برداشت. یک گوشی هندزفری را در گوش خودش و دیگری را در گوش نازگل گذاشت، موزیک ملایم پخش شد.

یه روزی میاد که دیگه دلت برام نریزه  
که یادت نیاد تولد من چند پاییزه  
هرکدوم از ما کنار یکی دیگه خوشبخته  
چیزی که امروز باورش واسه هردومون سخته  
یه روزی میاد سالی یه بار هم یاد هم نیایم  
از گذشتمون جز فراموشی هیچ چیزی نخوایم  
از تو فکرمون خاطراتمون می تونه رد شه  
بدون اینکه حتی یه لحظه حالمون بد شه  
فکر نکردن به خاطراتمونو بلد می شیم  
می بینیم همو از کنار هم ساده رد می شیم  
انگار نه انگار به من می گفتی بی تو نابودم  
انگار نه انگار یه روزگاری عاشقت بودم  
می بینیم همو اونم یه جا که غرق احساسیم  
با هر کی باشیم نباید بگیم همو می شناسیم  
برای اینکه حتی یه لحظه سمت هم نیایم  
میری و میرم بی خداحافظی بدون سلام.

\*\*\*

سرگرد پویا زند همراه آرتان در اتاق بازجویی مشغول سوال و جواب از شیرین ارجمند بودند. بعد از تمام شدن سوالات شیرین ملتمسانه رو به پویا گفت:

- جناب سرگرد، دخترم بهار کجاست؟

پویا با اخمی که روی پیشانی داشت و جدیت تمام گفت:

- بیمارستان

شیرین لب فشرد و اشکهایش سرازیر شد، دستهای دستبند زده اش را در هم قفل کرد و گفت:

- میشه یه خواهشی ازتون بکنم؟

نگاهش آن قدر عاجزانه و درمانده بود که پویا با بستن و بازکردن پلک اجازه ی صحبت داد. شیرین اشکهایش را با پر روسری اش پاک کرد و گفت:

- من هر کاری کردم از بی کسی و تنهایی بوده. که آخر عاقبتم شده این... تو رو خدا نذارین بهارم مثل من از سر بی کسی تن به هر خفتی بده. اون از بیمارستان بخواد بره هیچ کس و هیچ کجا رو نداره. پدر اصلی بهار آدم حسابی و آبرومنده. می دونم وظیفه ی شما نیست اما من ازتون خواهش می کنم پدرش رو پیدا کنید و بهارم رو بهش بسپارید.

نگاه پویا و آرتان به هم خیره شد، آرتان با نگاهش از پویا خواست موافقت کند. پویا برگه و خودکاری مقابل شیرین روی میز قهوه ای و چوبی بازجویی گذاشت و گفت:

- آدرس، اسم و فامیل، شماره و هرچی که ازش می دونی رو بنویس. سعی می کنم پیداش کنم.

شیرین با خوشحالی میان اشک لبخند زد و خودکار را برداشت و شروع به نوشتن کرد. چند دقیقه بعد کاغذ را عقب تر گذاشت و لب زد:

- بفرمایید جناب سرگرد. هر چی می دونستم نوشتم.

پویا برگه را برداشت و نگاهی انداخت. با خواندن مشخصات رفته رفته اخمش غلیظ تر می شد و خون به صورتش هجوم میاورد. فکش را منقبض کرده بود و برگه را مچاله کرد؛ دست مشت شده اش را چنان روی میز کوبید که شیرین از جا پرید، نهیب زد:

– این چه مسخره بازیه که درآوردی؟ این اطلاعات را از کجا آوردی؟ هدفت چیه از نوشتن این اراجیف؟

زن بی نوا ترسیده بود و مات و مبهوت به پویا نگاه می کرد، با صدایی مرتعش گفت:

– ک... ک... کدوم اطلاعات؟ منظورتون چیه؟!

انگشت اشاره اش را تهدیدوار مقابل صورتش تکان داد و پرخاش کرد:

– یه بار دیگه برای آخرین بار ازت می پرسم، این اطلاعاتی که تو این برگه نوشتی رو از کجا آوردی و چرا داری همچین داستانی سرهم می کنی؟

با درماندگی هق زد و نالید:

– به خدا، به جون بهار نمی فهمم چی میگین؟ من تو اون کاغذ مشخصات بابای واقعی بهار رو نوشتم. مشخصات امیر زند پسر حاج آقای زند کارخونه دار بزرگ. بیست ، بیست و دو سال پیش صیغه ی امیر بودم.

آرتان که تا آن لحظه از حرف های پویا چیزی نفهمیده بود، با این حرف شیرین متحیر و گنگ نگاهش کرد و شیرین ادامه داد:

– من کارگر همون کارخونه بودم. من از سر بدبختی و بی پولی اونم خوب مرد بود ؛ بهم گفته بود زنش شش ماه میشه که قهر کرده و رفته. تنهاست، بعد از فسق صیغه فهمیدم حامله ام! نرفتم سراغش چون می دونستم قبولم نمی کنه. چون گفته بود نیا، چون زن و زندگی داشت. آدرس کارخونه که هست آدم سرشناسی هم هست برید پیداش کنید از خودش بپرسید. به جون بهار دروغ نمی گم.

آرتان بهت زده به شیرین و پویا نگاه می کرد، چه می شنید؟ بهار دختر امیر و خواهر پویاس؟ پویا از بین دندانهای کلید شده اش غرید:

- خوب گوش کن چی میگم! فهمیدن حقیقت واسه من مثل آب خوردنه فقط دلم می خواد دروغ گفته باشی؛ روزگارت رو سیاه می کنم.

با عصبانیت و شتاب از اتاق بیرون رفت. عکس شیرین را از پرونده برداشت و بی درنگ سمت کارخانه راه افتاد. حسی در درونش فریاد میزد شیرین حقیقت را گفته، چطور اینقدر دقیق و جز به جز از گذشته خبر دارد؟ از اختلاف گذشته ی امیر و نسیرین! وارد کارخانه شد. کارگرها همه با دیدنش سر خم می کردند و سلام می گفتند. سرسری جواب میداد و شتاب زده سمت دفتر مدیریت قدم برمی داشت. میانه ی راهرو شهاب پسر محسن و برادرش پرهام را دید. از دیدن پویا در این ساعت روز آن هم تا این حد آشفته متعجب شدند. پرهام رو به پویا گفت:

- پویا خوبی؟ چیزی شده؟

- نه چیزی نیست، با بابا کار دارم.

بی توجه به سوآلهایشان وارد اتاق شد، آهسته سلام کرد؛ پدرش با کت و شلوار سرمه ای رنگش پشت میز نشسته بود و تعدادی برگه روی میز مقابلش بود. عینکش را پایین داد و رو به پویا که در چهار چوب در ایستاده بود گفت:

- سلام پسرم. این طرفا؟!

در را پشت سرش بست و روی مبل چرمی مقابل میز نشست. به چشمهای پدرش خیره بود و دل دل می کرد چطور حرفش را بزند. زبانش را روی لب خشکیده اش کشید و مردد دستش را سمت جیب کتش برد. عکس شیرین را بیرون آورد، امیر هنوز منتظر بود و مشکوک به پویا چشم دوخته بود. عکس را روی میز گذاشت و گفت:

- بابا، شما این زن رو می شناسی؟

چشم دوخت به پدر تا در عکس العمل چهره اش، جواب سوآلش را بگیرد. عینکش را روی چشمش تنظیم کرد و ابروهایش به هم نزدیک شد. گوشه ی چشمهایش چین خورد و با دقت تمام به عکس نگاه کرد. رفته رفته اخمش باز شد و ابروهایش بالا رفت. چشمهایش بازتر شد و رنگش پرید. آب دهانش را قورت داد و سرش را آهسته بالا گرفت و گفت:

– نه، نه نمی شناسم.

سالها پلیس بودن و بازجویی کردن پویا را در کشف صحت و سقم حرفهای مخاطبش خبره کرده بود. با اطمینان به چشمهای نگران پدرش خیره شد و گفت:

– شیرین، شیرین ارجمند. نزدیک به بیست و چند سال پیش تو این کارخونه کار می کرده.

خاطره ی کهنه و رنگ و رفته ای از گذشته ای دور پیش چشمانش جان گرفت. همین اتاق بود، پشت همین میز نشسته بود. خیلی جوان تر از حالا. سیاهی چشمهای کشیده و نافذش دل هر دختری را می ربود. خسته بود، خسته از مجادله و کشمکش با ناسازگاری همسرش نسرین! شش ماه تنهایی را تحمل کرده و طاقتش طاق شده بود. دخترک هفده هجده ساله ی مقابلش هم خسته بود. خسته از بی پولی، گرسنگی. خستگی کار مداوم و زیاد. خیره به چشمهای خاکستری دخترک گفت:

– خوب گوشاتو باز کن چی میگم! هر چی گفتم و هر چی شنفتی، هر چی جوابت بود و هر چی نبود همین جا چال می کنی. بفهمم کسی بویی برده نه تنها از کار بی کار میشی که روزگارت از اینی که هست هم سیاه تر میشه. من نه نامردم، نه پستم، نه خائن. زخم شش ماه میشه که گذاشته رفته خونه ی پدرش! هیچ خوش ندارم هر زن عوضی بیاد تو تختم، می خوام صیغه ام بشی. در عوض منم اجاره های عقب افتاده ی خونتون رو میدم، مادرت رو هم عمل می کنم. تو مشکل منو برطرف می کنی من نیاز مالی تو رو.

با صدای پویا از گذشته و فکر و خیال بیرون آمد، دانه های عرق روی پیشانی اش نشسته بود.

- شیرین می گفت صیغه ی شما بوده، آره؟

امیر نگاه مطمئن و تحکم حرفهای پویا را می فهمید، ناچار لب باز کرد:

- باور کن جز مادرت، شیرین تنها زنی بود که اومد تو زندگیم و اونم فقط برای سه چهار ماه. مادرت نبود، قهرش طولانی شده بود؛ وقتی برگشت شیرین رو از زندگیم بیرون کردم. حذف کردم. زن اول و آخر زندگیم نسرین بوده.

پویا برای لحظه ای چشمهایش را بست و عمیق نفس کشید، چشم باز کرد و گفت:

- اون از شما بچه داره، یه دختر که الان بیست سالشه.

دستهای امیر مشت شد و عصبی گفت:

- دروغ میگه، حامله نبود!

- نه... خودش گفت شما خبر نداشتی، بهتون نگفته. به هر حال با یه آزمایش همه چیز مشخص میشه.

امیر مضطرب التماس کرد:

- پویا من نمی خوام به خاطر چیزی که تو گذشته بوده زندگیم خراب بشه و آبروی چندین و چند ساله ام بره!

پویا عکس را برداشت و داخل جیبش گذاشت، حینی که از جا بر می خاست گفت:

- نگران نباشید، من حرفی نمی زنم.

- چه جوری پیدات کرد؟ از کجا فهمید تو پسرمی؟

یقه ی کتش را مرتب کرد:

- اون پیدام نکرد، از مجرمای یکی از پرونده هامه. خواست دخترش رو به پدر واقعیش برسونم. منم مشخصات خواستم که مشخصات شما رو داد. خیلی کار دارم فعلا خداحافظ باید برم.

از جا بلند شد و دستهایش را به میز تکیه داد و پرسید:

- جرمش چیه؟

پویا که تا نزدیک در رفته بود روی پاشنه ی پا چرخید و گفت:

- خیلی چیزا، قاچاق دارو، پخش قرص های روان گردان و موارد دیگه

\*\*\*

شهنام روی کاناپه لم داده بود و در سکوت سنگین خانه فقط صدای تیک تاک ساعت دیواری به گوش می رسید. نگاهش به نقطه ای نامعلوم خیره بود و جای خالی فرشته و نازگل را با تمام وجود حس می کرد. نازگل که بود خانه مرتب و با نظم بود، بوی غذا می پیچید و صدای خنده و گریه ی بچه فضای خانه را پر می کرد. تازه فهمیده بود نازگل با آمدنش نگذاشته بود جای خالی فرگل حس شود. تازه می فهمید خانه بدون زن یعنی چه؟ موبایلش زنگ خورد، مامان آذر بود.

- الو، جانم مامان؟

- سلام خوبی؟ نازگل بهتره؟

دستش را روی صورتش کشید و خجالت زده گفت:

- نازگل نیست مامان، رفته خونه ی آرتان. میگه طلاق می خوام.

آذر با تندخویی جواب داد:

- خوب کاری کرده، حق داشته! منم الان فرشته رو میارم تحویل میدم.

از جا پرید و دستپاچه گفت:



- مامان میگم نازگل نیست! میخوای فرشته رو بیاری چه کار؟ من که بچه داری بلد نیستم!

- این دو روز هم که نگه داشتم به خاطر نازگل بوده که حالش خوب نبوده. الان که میگی رفته من چرا بچه رو نگه دارم؟ سه تا بچه بزرگ نکردم که حالا بچه هاتونم من بزرگ کنم. تو که عرضه نداری بچه بزرگ کنی غلط می کنی که نازگل رو اذیت می کنی. دختر طفل معصوم با پای خودش اومده خونت بعد عوض اینکه ممنون باشی که تو و بچتو تر و خشک می کنه کتکش می زنی! شکنجه می کنی؟! یه ساعت دیگه فرشته اونجاس هرکاری می کنی بکن .

مجال اعتراض کردن به شهنام را نداد و تماس را قطع کرد. شهنام با حرص گوشی را روی مبل پرت کرد و غرولند کرد:

- اه، لعنت به این زندگی.

\*\*\*

آرتان کلید را توی قفل چرخاند و وارد خانه شد. بوی خوش غذا به مشامش رسید و خانه تمیز و مرتب بود. با صدای بلند گفت:

- سلام علیکم کدبانو... کجایی؟ بابا الان غش می کنم با این عطر غذایی که پیچیده.

نازگل متبسم و با نشاط از آشپزخانه بیرون آمد، پیراهنی آستین کوتاه با زمینه سفید و گل‌های ریز و درشت آبی و قرمز پوشیده بود که دامن کلوش آن تا زانو بود. موهای لخت و مشکی اش را از دو طرف بافته و گلسر قرمز کوچکی روی موهایش نشانده بود. سر خوش گفت:

- سلام. خسته نباشی، خوش اومدی.

نگاه آرتان محو زیبایی نازگل شد. برای لحظه ای دلش لرزید که ای کاش این دخترک زیبای مقابلش همان دختر دایی عارف بود و همسرش میشد. با یادآوری موقعیتش و

نسبتی که داشتند فوراً در دلش به خود نهیب زد و اخم روی چهره اش نشست، لبخندش محو شد و گفت:

- ممنون، لباس عوض کنم میام.

بنظرش شاید این همخانه شدن کمی برایشان زود بود، شاید بیشتر از این باید می گذشت. از طرفی نمی توانست نسبت به نازگل و موقعیتش بی تفاوت باشد. رفتار شهنام خوب نبود و دخترک هم جایی برای ماندن نداشت. در دلش خانواده هایشان را سرزنش می کرد که شاید اگر خیلی سال پیش حقیقت را گفته بودند الان این همه سختی متحمل نبودند.

وارد اتاقش شد و مشغول عوض کردن لباسش بود که گوشی زنگ خورد.

- بله؟

صدای شهنام بود.

- الو آرتان سلام. می خوام با نازگل حرف بزنم.

بدون این که جواب سلام بدهد، با لحنی تند پرسید:

- چکارش داری؟

شهنام لحظه ای مکث کرد، در موقعیتی نبود که مجادله کند، نفسش را بیرون داد و جواب داد:

- مادرم فرشته رو آورده تحویلم داده، گریه می کنه من اصلاً بلد نیستم آرومش کنم. بی تفاوت گفت:

- بچه ی خودته، نازگل چه کار کنه؟ یه راهی پیدا کن.

شهنام کفری شد و با غیظ گفت:

– می دونم، می خوام براش پرستار بگیرم، ولی به این سرعت که همیشه. چند روز زمان می بره. این چند روز نازگل ازش مراقبت کنه.

آرتان کمی لحنش ملایم تر شد و پرسید:

– یعنی بیاریش اینجا؟

– آره

لحظه ای مکث کرد و گفت:

– باشه، بیار

– آدرس رو برام بفرست، یک ساعت دیگه میارمش.

تماس را قطع کرد. شهنام وسایل مورد نیاز دخترش را داخل کیف گذاشت. دلش برای فرشته تنگ میشد، تکه ای از وجود عشقش بود و التیام دهنده ی جراحی قلبش ولی به تنهایی از عهده ی نگهداریش بر نمی آمد. علی الخصوص که باید سرکار هم می رفت. ناچار فرشته را بغل گرفت و رفت.

\*\*\*

ساعت نزدیک به دو بعدازظهر بود. بیتا می دانست این ساعت همیشه فرزام وقت برای استراحت و ناهار دارد. نزدیک شرکت پشت فرمان هیوندای سفید رنگش نشسته بود و می خواست برای آخرین بار تلاشش را برای به دست آوردن دل فرزام بکند. وقتی این بازی کثیف شروع شد فکرش را هم نمی کرد که نیمه ی راه واقعا عاشق فرزام شود و کار به اینجا برسد. دست برد سمت دستگیره تا در را باز کند و پیاده شود که با دیدن صحنه ی مقابلش دستش مشت شد و منصرف شد. زیر لب با شک زمزمه کرد:

– اون سوگول نیست؟

سوگل بود که همراه فرزام از شرکت بیرون آمد و با هم سمت ماشین فرزام رفتند. هر دو نشستند و ماشین حرکت کرد. سوییچ را چرخاند و با فاصله پشت سر تعقیب کرد.

حدسش درست بود، همان خانه ای رفتند که چند ماه بیتا آنجا رفت و آمد داشت. فرمان را توی دستش فشرد و کورسوی امیدی که داشت هم از بین رفت. با خود زمزمه کرد:

– نه، نه قرار نیست من بازنده ی این بازی باشم. این بازی رو شروع کردم تا مهرسا رو بشکنم، خرد کنم نه اینکه خودم ضربه بخورم. نمی دارم من بازنده باشم.

با تمام بغض و نفرتی که در دلش می جوشید بی درنگ سمت خانه ی مهرسا حرکت کرد. پشت در خانه که رسید نفس عمیقی کشید و سعی کرد اضطراب و حال بدش را مخفی کند. زنگ را فشرد، لحظه ای بعد صدای مهرسا از آیفون بلند شد.

– سلام بیتا جون. بیا تو عزیزم.

در باز شد و بیتا وارد حیاط شد، مهرسا به استقبالش آمد. با لبخندی تصنعی گفت:

– سلام عزیزم، خوبی؟ فسقلی خوبه؟

لبخند روی لب مهرسا نشست و گفت:

– ممنون خوبم، فسقلی هم خوبه. تو چطوری؟ کم پیدایی!

وارد خانه شدند و بیتا لبخندزنان گفت:

– عزیزم کم سعادتیه منه. راستش خیلی یه مدت سرم شلوغ بود و درگیر کار بودم. بارداری چطوره؟ سخت نمی گذره بهت؟

مهرسا سمت آشپزخانه می رفت برای پذیرایی.

– قربونت ، خوبم. گاهی فقط تهوع دارم که خب طبیعیه.

بیتا روی مبل نشست و مهرسا چینی که فنجان از کابینت برمی داشت گفت:

– چه خبرا؟ زندایی خوبه؟ شیما و شهاب چطورن؟

پا روی پا انداخت و پاسخ داد:

– مامان که خوبه، از اون دو تا هم بی خبرم. بعد از فروش خونه و جدا کردن زندگی مامان و سیمین، انگار خواهر و برادری ما هم تموم شد. مهرسا جون رابطه ات با فرزام چگونه؟ خوبی؟

لبخند روی لبش خشکید و از این سؤال نا به هنگام بیتا تعجب کرد، با تردید پرسید:

– خوبیم، چگونه؟

تکیه اش را به مبل زد و گفت:

– هیچی، همین جوری... نه اینکه بارداری مسلماً بی حوصله تری. میگم تأثیری تو رابطتون نداشته؟

مهرسا مشکوک نگاهش کرد و فنجان های چای را توی سینی گذاشت و گفت:

– یه خورده این اواخر فرزام بدخلقی می کنه، ولی خب خوبیم با هم...

سینی را روی عسلی گذاشت و مقابلش نشست، بیتا یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

– دوره زمونه بد شده دخترعمه، حواست به شوهرت خیلی باشه. خوشگله، خوشتیپه، پولدارم که هست. زود قاپشو می دزدن.

دلش آشوب شد و مردد گفت:

– ولی فرزام اینجوری نیست. صبح میره شرکت شب برمی گرده، اون اهل این حرفا نیس بیتا مضحکانه خندید:

– ساده ای دختر؛ از کجا مطمئنی میره شرکت؟ تو هنوز مرد جماعت رو نشناختی. واسه همین میگم حواستو جمع کن. حالا ولش کن بی خیال؛ انشالله همون جور که میگی باشه و فرزام اهل این برنامه ها نباشه.

مشوش و بی تاب پرسید:

- تو چیزی میدونی بیتا؟ چیزی دیدی، حرفی شنیدی؟

- نه عزیزم، همین جوری... گفتم که بی خیال بیا از چیزای خوب حرف بزنیم.

بحث را عوض کرد اما شک و دلهره به جان دخترک افتاده بود و دلش آرام و قرار نداشت. حواسش نبود دیگر چه می گوید و چه می شنود. بیتا که رفت، گوشی را برداشت و شماره ی نازگل را گرفت.

- جانم مهترسا؟

- الو، سلام نازگل خوبی؟

- سلام گلم، قربونت تو چطوری مامان کوچولو؟

بغض کرده و مستأصل گفت:

- نازگل خوب نیستم. اصلا خوب نیستم.

نگران پرسید:

- چی شده؟ چرا؟!

- الان بیتا اینجا بود. یه حرفایی زد، یه جوری می گفت اصلا حالم بد شده.

نازگل با حرص صدایش را کش آورد:

- اوف، دختره ی عوضی... چی گفته حالت بد شده؟ خبرش برسه مگه نمی دونه تو حامله ای نباید ناراحت کنه!

- نمی دونم، یهو بی خبر... وسط هفته، وسط روز پا شده اومده خونه ی من میگه با فرزام خوبی؟ حواست بهش هست؟ قاپشو ندزدن!

تشر زد:

– می خواستی بگی تو برو خودتو جمع کن، عرضه نداشتی زندگیتو بچرخونی طلاق گرفتی. تو اگه بلد بودی خودت الان این وضع رو نداشتی!

مهرسا بی قرار و مضطرب سر جنباند:

– اینارو ولش کن نازگل، حالم بده بگو چکار کنم؟ شک مثل خوره افتاده به جونم که نکنه بیجا چیزی دیده، حرفی شنیده که اومده اینا رو بهم گفته!

بی خیال لب گشود:

– دختر دست بردار، هر کی هر چرندی گفت که تو نباید جدی بگیری. اینقدر استرس نداشته باش واست خوب نیست.

– آخه فکر که می کنم پر بیراه هم نمیگه، فرزام تازگیا عوض شده، بدخلقی می کنه. نکنه واقعا کسی تو زندگیش باشه!

– ببین دختر خوب، الان فقط حال خودت بد میشه؛ کاری ازت برنمیاد. پس بی خود و بی جهت به خودت استرس وارد نکن.

تمنا کرد:

– یه کاری واسم می کنی نازگل!؟

– تو جون بخواه آبجی.

– من فردا کاری می کنم فرزام دیرتر بره شرکت، تو برو از منشی آمار بگیر ببین چه ساعتی تو شرکت هست؛ باشه؟

تن صدای نازگل بالاتر رفت و متعجب گفت:

– مهرسا چی میگی؟! به

– نازگل اگه کمکم نکنی به خدا دیگه باهات حرف نمی زنم، برو تا خیال منم راحت بشه.

## پوفی کشید:

– باشه خانوم مارپل، فردا میرم آمارشو می گیرم. من که می دونم خبری نیست اما میرم تا بهت ثابت کنم.

\*\*\*

بهار روی تخت بیمارستان بود و خیره به نقطه ای نامعلوم وقایع این چند روز را که مثل کابوس گذشت مرور می کرد. لحظه ای که مهیار دستش را در دست زن عرب گذاشت و کیف پول را گرفت برای لحظه ای از پیش چشمانش کنار نمی رفت.

زنی با چادر سیاه و یونیفرم نیروی انتظامی وارد اتاق شد، رو به دخترک گفت:

– آماده شو، مرخص شدی؛ باید بریم اداره ی آگاهی.

بهار هنوز نمی دانست تمام بلاهایی که به سرش آمد نقشه ی فرخ بوده، با چهره ای مغموم آهسته پرسید:

– کجا بریم؟ می خوام پدر و مادرم رو ببینم. اونا حتما نگرانم هستن.

زن با جدیت جواب داد:

– آماده شو می ریم اونجا پدر و مادرت هم می آن.

ناچار از جا بلند شد و با رخوت لباس عوض کرد، بازویش هنوز می سوخت و گزگز می کرد. با قدم هایی سست همراه مأمور زن از بیمارستان خارج شد و سمت اداره رفتند. پویا دستور داده بود شیربن را به اتاق بازجویی ببرند تا با بهار ملاقات کند و خودش تمام حقیقت را به دخترش بگوید. پویا پشت پنجره ی اتاق بازجویی به مکالمه شان گوش می داد.

بهار مات و مبهوت در بی خبری از واقعیت کنار مأمور قدم برمی داشت. با اشاره ی زن وارد اتاق شد. از دیدن مادرش با دست های دستبند زده و آن چهره ی پریشان و رنگ



پریده متعجب شد، شیرین با دیدن دخترش قطره اشکی روی گونه اش چکید و لبهایش لرزید. بهار ناباورانه لب زد:

– م... م..مامان!

سلانه سلانه سمت میز رفت و صندلی را عقب کشید و نشست. چند لحظه بینشان سکوت بود و اشکهای بی صدا. دخترک رنجور پرسید:

– مامان، اینجا چه کار می کنی؟ چرا بهت دستبند زدن؟

شیرین با کنار چادرش اشکهایش را از گونه ها پاک کرد و گفت:

– دخترم، یه حرفایی هست که باید بشنوی. یه حقایقی هست که باید بدونی، فقط تو رو خدا از من بیزار نشو. من هر کاری کردم از سر ناچاری و بعد واسه خاطر تو بوده.

دوباره هق زد و اشک ریخت، بهار منتظر نگاهش می کرد. ذهنش سفر کرد به سالها پیش، زمانی که دخترکی هجده ساله بود و در سرمای طاقت فرسای زمستان کنار خیابان منتظر سرویس کارخانه بود. سرما از درز باز شده ی کفش هایش به مغز استخوان نفوذ می کرد و دندانهایش روی هم می لغزید.

رو به دخترش گفت:

– هجده ساله بودم تو یه کارخونه کار می کردم، مادرم دیسک کمر گرفته بود و نمی تونست دیگه کار کنه. پدرم هم که کارگر بنا بود و وقتی من پونزده ساله بودم از داربست افتاده بود و فوت شد.

سخت بود برایش تعریف کردن آن گذشته ی تلخ و زهرآگین. نفس گرفت و ادامه داد:

– اجاره خونه عقب افتاده بود، مادرم باید عمل می شد، هزار و یک مشکل و بدبختی داشتم. صاحب کارخونه حاج آقای زند بود که دو تا پسر داشت. امیر و محسن، هر دو زن و زندگی داشتن. امیر دو تا پسر و محسن یه دختر، یه مدت بود امیر خیلی بداخلاق شده بود. به همه ی کارگرا گیر میداد. کم کم از کارگرا شنیدم علت بدخلقیش اختلاف با

زنشه! زنش قهره کرده و رفته. تو همین گیر و دار بود که یه روز به من گفت برم دفترش، وقتی رفتم...

با یادآوری آن روز دوباره هق زد و اشک ریخت، شرم داشت از دخترش که بگوید برای لقمه ای نان چه ها که نکرده، لب گزید و ادامه داد:

- وقتی رفتم بهم گفت اگه عقدش بشم تمام مشکلات مالیمون رو حل می کنه، گفت از تمام مشکلاتم خبر داره، من اون روز جوابی ندادم اما شب که اومدم خونه و ناله های دردمند مادرم رو شنیدم، سفره ی خالی و خونه ی سردمون رو که دیدم تصمیم رو گرفتم. مامانم مخالف بود می گفت دختری، آرزوی عروسی داری! خندیدم و گفتم: کدوم عروسی؟ کدوم جهیزیه؟

آهی کشید و گفت:

- خلاصه، رفتم و گفتم قبوله. همون روز پول داد و رفتم خرید. اون شب یه غذای گرم و خوشمزه کنار مادرم خوردم، و یه سر راحت روی بالش گذاشتم با شکمی سیر. اما فردای اون شب لباسهایی که هیچ وقت تو تمام عمرم تنم نکرده بودم رو پوشیدم. حالا چشمهای خاکستریم قشنگ و گرم بود. امیر دنبالم اومد و محضر رفتیم. فقط دو تا شاهد همراه امیر بودن و تمام. ازدواجم به همین سادگی و بی سر و صدایی بود. نگاهش افتاد به دوربین گوشه ی اتاق که با چراغ قرمز رنگش به او دهن کجی می کرد، چشم از دوربین برداشت و گفت:

- بعد از عقد رفتیم خونه ی کوچیک و نقلی که امیر تو مرکز شهر اجاره کرده بود. دو تا آدم کنار هم بودیم بدون هیچ حسی از عشق و علاقه. من از سر نیاز مالی و اون از سر مرد بودن. اخمو و جدی بود. از این که برایش مثل یک وسیله بودم حس بدی داشتم، اما هر بار که بهم پول میداد اون حس بد هم فروکش می کرد. مامان رو عمل کرده بودم، دیگه سر کار نمی رفتم. دیگه واسه پول غذا، داروهای مامان، قبض آب و برق و اجاره و هیچ چیز دیگه ای لنگ نبودم. دو ماه گذشت و کم کم امیر هم مهربون تر شده بود. حس می کردم دوشش دارم و بهش علاقه مند شدم.

هنوز هم یا آن روزها نگاه شیرین را آمیخته به عشق می کرد و لبخند محوی روی لبش می نشاندد، به بهار چشم دوخت:

– تولدش بود، و اسش هدیه خریدم و رفتم اون خونه. وقتی هدیه رو دید رفته رفته اخم غلیظی بین ابروهایش نشست، گفت:

– شیرین قول و قرارمون یادت رفته؟! یادت رفته این رابطه یه قراردادیه که با برگشتن زنم تموم میشه؟! آهسته جواب دادم:

– نه، یادم نرفته.

نگاه پرسشگر و جدیشو بهم دوخت و پرسید:

– پس این مسخره بازی چیه راه انداختی؟! با ترس گفتم:

– امیر من...

صدای فریادش گوش احساسم رو کر کرد. فریاد کشید:

– تو غلط کردی. گمشو جمع کن این بساطت رو. اگه تو فکری که با این کارا خودتو تو دل من جا کنی و موندگار بشی تو زندگیم باید بهت بگم کور خوندی!

از اون به بعد دوباره امیر مثل اوایل اخمو و خشک شد. ولی این بار من می دونستم که این رفتار فقط واسه اینه که من بهش دل نبندم و اخلاق واقعی خودش این طور نیست. من به همون هفته ای دو سه بار دیدنش اونم برای دو سه ساعت راضی بودم و دعا می کردم زنش برنگرده. خودخواهی بود اما من عاشق امیر شده بودم. تا اینکه یه هفته از امیر خبری نشد، دلشوره ی برگشتن زنش رو داشتم. جرأت هم نداشتم بهش زنگ بزنم. می ترسیدم باز اوقات تلخی کنه. بعد ده روز زنگ زد و گفت برم همون خونه. با شور و ذوق آماده شدم و رفتم. وقتی رسیدم دیدم با کت و شلوار و مرتب روی مبل نشسته، با دیدنم گفت بشین باهات حرف دارم. نشستم؛ تو دلم رخت می شستن انگار. می ترسیدم از فکری که تو سرم افتاده بود. سیگاری روشن کرد و بین لبهایش گذاشت و گفت:

- نسرین برگشته، یعنی فسخ این صیغه!

به خودم جرأت دادم تا آخرین تلاشم رو برای نگه داشتنش بکنم. با بغض و التماس گفتم دوستت دارم امیر، بذار بمونم تو زندگیت. اما با بی رحمی و سنگدلی گفت:

- بهت گفته بودم دل نبند، این یه قراردادده. یه پاکت مقابلم گذاشت و گفت:

- سند این خونه اس به عنوان مهریه. برات خریدمش. از جا بلند شد و حتی خداحافظی نکرد. رفت...

اشک های پی در پی گونه اش را خیس کرده بود و بهار با تأثر نگاه کنجکاو و مبهمش را به او دوخته بود.

- رفت و من موندم با غروری که له شده بود و قلبی که هزار تیکه شده بود. یک ماه تمام اشک ریختم و زانوی غم بغل گرفتم. تا اینکه یک روز حالم بهم خورد و سرم گیج رفت. مامانم دستپاچه و مضطرب منو برد درمانگاه، هی میزد پشت دستش و لب می گزید، می گفت اینقدر غذا نخوردی که کار دست خودت دادی. شدی پوست و استخون. اما دکتر که اومد گفت بارداری. مامان مثل اسپند رو آتیش بود و مدام می گفت با این بچه ی بدون بابا می خوای چکار کنی و من اما بعد از یک ماه لبخند نشست رو لبم. حس قشنگی بود اینکه یه تیکه از وجود امیر تو بدن منه، یادگار عشقم بود و با تمام وجود می خواستمش. قلبم آرام گرفت و زندگی دوباره بهم لبخند زد.

بهار با چشمهای خیس از اشک به نگاه راه کشیده ی مادرش به گذشته، خیره شد و لب باز کرد:

- من، من دختر بابا فرخ نیستم!؟

شیرین لب به دندان گرفت و دستهای بهار را توی دست گرفت، چشم دوخت به دو تپله ی به رنگ شب دخترک که برایش یادآور چشمهای عشق دوران جوانی بود. با طمأنینه گفت:

– من عاشقت بودم، می خواستم هرطور شده نگهت دارم. مامان خیلی اصرار کرد که نگهت ندارم. می گفت ازدواجت علنی نبوده جواب مردم رو چی میدی؟ اما من فقط نگه داشتن بچه ی امیر واسم مهم بود. داشتن اون بچه حس داشتن امیر رو بهم منتقل می کرد. رفتم سراغ فرخ. یه پسر لات و آسمون جل که فقط می دونستم دوسم داره، نه کاری داشت نه سرمایه ای... چندبار مادرش اومده بود با مامان صحبت کرده بود اما هربار ردشون کردم. بهش گفتم حامله ام، بی پدر نیست اما پدرش رفته، من و این بچه رو نمی خواد. گفتم اگه عقدم کنی و بگی بچه مال توئه منم اون خونه رو به نامت می زنم. فرخ از خدا خواسته قبول کرد. با پولای من واسه خودش کار و کاسبی راه انداخت. اما نه از راه حلال... زده بود تو کار خلاف و کارش هم خوب گرفته بود.

سر تکان داد و با حسرت گفت:

– وقتی فهمیدم و خواستم مانع بشم تهدیدم کرد که اگه حرفی بزنی اگه کاری بکنم یه بلایی سر تو میاره. من فرخ رو می شناختم ازش برمیومد. از ترس اینکه بلایی سر تو نیاد باهاش همکاری کردم. سالها پا به پای فرخ خلاف کردم به شرط اینکه کاری با تو نداشته باشه. تو عادی زندگی کنی و پاتو توی کارهای خودش باز نکنه.

بهار با شنیدن حقایق تلخ صورتش از اشک خیس شده بود و بتی که سالها از پدرش در ذهن ساخته بود پیش چشمانش شکسته بود. به زحمت صدایش را از گلو خارج کرد و گفت:

– تو... م... ما... مامان... تو... خبر داشتی؟ خبر داشتی که می خوان منو، به عربا بفروشن؟

شیرین به سرعت سرش را به طرفین تکان داد و با عجز گفت:

– نه به خدا دخترم، به روح مادرم نه! مخالف ازدواجت با مهیار بودم به خودتم گفتم، تلاشمو کردم تا این وصلت دروغین سر نگیره ولی به خدا خبر نداشتم فرخ چی تو سرش می گذره. خدا رو شکر که مهیار پلیس از آب در اومد و تو نجات پیدا کردی!

دل دخترک فرو ریخت، حلقه ی چشمهایش درشت شد و بهت زده با صدایی که از ناباوری و شوک میلرزید سوال کرد:

– مهیار...مهیار پلیس بود؟!

نگاه غمبارش را به چشمهای ناامید و اشکبار دخترش دوخت و گفت:

– آره دخترم، اینجا که آوردنم دیدم پلیسه نفوذی بوده.

منتظر به دخترش نگاه می کرد تا حرفی بزند اما فقط در سکوت اشک می ریخت. شنیدن این حجم از حقیقت های تلخ در عرض چند روز قلبش را هزار تکه کرده بود و زبانش را قاصر از هر سخنی.

– بهارم، می دونم جایی رو نداری که بری. خونه و اموال فرخ توقیف شده. سرگردی که مسئول این پرونده اس ادعا داره پسر امیر زند هست. یعنی برادر تو. من تو رو به اون سپردم.

مأموری که آنجا بود، صدا زد...

– وقت تمومه، پاشو.

بدون حرف با نگاه های اشکبار و پر از حرف، از یکدیگر جدا شدند. پویا وارد اتاق شد، بهار هنوز مات و مبهوت روی صندلی نشسته بود. دیگر اشکی برای ریختن نداشت. پویا مقابلش نشست با تأثر گفت:

– می دونم حقایق تلخی رو شنیدی، می فهمم حالت خیلی بده. من هرچقدر با خودم کلنجار رفتم نمی دونستم چطور واست بگم. واسه همین خواستم مادرت خودش بهت بگه. من پویا زند هستم. همون سرگردی که مادرت گفت، پاشو همراهم بیا.

دخترک تمام توانش را جمع کرد تا فقط دهان باز کند بپرسد کجا؟

– یه جایی واست در نظر گرفتم که موقتا بری اونجا، تا موقعی که بری آزمایش بدی و جوابش بیاد.

از جا بلند شد و نگاه منتظرش را به بهار دوخت، میلی به رفتن نداشت. غریبی می کرد اما چاره ای نبود. بی رغبت از جا بلند شد، کفشهایش روی زمین کشیده می شد و لف لف می کرد. جلوی اداره سوار ماشین شدند و پویا حرکت کرد. سکوت سنگینی در فضای ماشین بود. پویا نیم نگاهی به این خواهر تازه از راه رسیده انداخت و گفت:

– خونه ی من واحد چهار همین آپارتمانی هست که داریم می ریم، تو رو میبرم واحد دو پیش همسایمون. اسمش بی بی خانومه، زن خوب و مهربونیه و تنهاست. از خدایه هم صحبت داشته باشه. جواب آزمایشم احتمال خیلی زیاد درسته چون هم بابا تأیید کرد که شیرین زنش بوده، هم خود شیرین گفت.

بهار با غیظ و به تندى حرف پویا را قطع کرد و گفت:

– معلومه که درسته... مگه مادرم پست بوده که ندونه بچش مال کیه؟

پویا دستش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت:

– آی آی، سوءتفاهم نشه. قصد توهین نداشتم. اصلا فکر کن این آزمایش رو میدی تا مدرک قانونی داشته باشی واسه تعویض شناسنامه. تو که بهار شکیا نیستی هان؟ پس باید یه مدرکی باشه تا شناسنامه ی بهار زند رو واست گرفت. درسته؟ بعدم اصل حرفم این بود که می خواستم بگم تا اومدن جواب آزمایش خونه ی بی بی خانوم می مونی و بعد از اون وارد خانواده ی زند میشی.

دخترک لجوجانه لب ورچید و سرش را سمت شانه ی راستش چرخاند و غرولند کرد:

– من نمی خوام با یه پیرزن غرغرو همخونه بشم. بعدم هیچ وسیله و لباسی همراهم نیست.

پویا دنده عوض کرد و در جوابش گفت:

– اصلا غرغرو نیست، خیلی هم مهربون و دوست داشتنیه. من تنها زندگی می کنم و تا اومدن آزمایش نمی تونم تو رو ببرم خونه ی خودم. بابا هم خواسته تو این مدت فعلا

خانواده چیزی نفهمن. پس مجبوری تحمل کنی. امشب رو یه جوری بگذرون فردا می برمت خرید هر چی لازم داری بخر.

دخترک طعنه آمیز لب گشود:

– من لولو خورخوره ام یا تو به خودت اطمینان نداری که نیام خونه ی خودت؟ بعدم مگه همین الان نگفتی قصد توهین نداری و قبول داری من دختر شیرین و امیرم؟ خودتم نمی تونی به چشم خواهری نگام کنی؟

پویا کلافه نفسش را بیرون داد و سر جنباند:

– الان چکار کنم؟ می خوام بیای خونه خود؟ برمت راضی میشی نق نزنم؟ بغض کرده و با غیظ گفت:

– اصلا نمی خوام هیچ کجا بیام! چرا باهات اومدم؟ میرم خونه ی خودمون.

تشر زد:

– چته؟ میگم اون خونه پلمپ شده می فهمی؟! بعدم اگه تو خواهرم باشی دست خودت نیست که هر جا دلت خواست بری فهمیدی؟

جلوی آپارتمان نگه داشت. همراه هم وارد ساختمان شدند و سمت آسانسور رفتند. وارد شدند و قبل از اینکه پویا دکمه ی آسانسور را بزند بهار دکمه ی واحد چهار را زد و جسورانه به چشمهای پویا نگاه کرد. پویا برای لحظه ای از شیطنتش خنده اش گرفت اما فقط گوشه ی چشمهایش چین خورد و لبخند نزد، گفت:

– پس می خوام بیای خونه ی خودم!

– گفتم که... حوصله ی پیرزنا رو ندارم.

آسانسور واحد چهار متوقف شد، هر دو خارج شدند. کلید را توی قفل چرخاند و وارد خانه ای تقریباً صد متری و دو خوابه شدند. نگاه بهار دور تا دور خانه چرخید و روی مبل



نشست. این خانه در مقایسه با خانه ی مجلل و بزرگ فرخ برایش مثل قفس بود. بغض در گلویش نشست و چانه اش لرزید. قطره اشکی که روی گونه اش چکیده بود را با سر انگشتانش پاک کرد و پرسید:

– مامانم آزاد میشه؟

پویا مقابلش نشست و آهسته پاسخ داد:

– جرمش سنگینه، به این زودیا نه.

قطرات اشک پی در پی از چشمهای سیاهش فرو ریخت و گفت:

– من اینجا رو دوس ندارم.

پویا پلکهایش را بست و با انگشتانش ماساژ نرمی داد. چشم باز کرد و گفت:

– مجبوری بهار، جای بهتری سراغ داری؟ بعدم عادت میکنی. آدمیزاد به هر شرایطی عادت میکنه.

\*\*\*

مهرسا داخل لیوان شیر گرم ریخت و روی میز گذاشت. فرزام مشغول خوردن صبحانه بود. دخترک زیرکانه صورتش را جمع کرد و دردمند گفت:

– آخ... آی... فرزام نمی دونم امروز چرا اینقدر دلم درد می گیره!

لقمه اش را قورت داد و دستپاچه گفت:

– چی شده مهرسا؟ چته؟ ببرمت دکتر؟

– آره، آره این سومین باره درد می گیره ول می کنه، شاید بچه طوریش شده زبونم لال...

– باشه، باشه آماده شو ببرمت.

ابرو کج کرد و ناراحت لب گشود:

- ولی آخه شرکتت دیر نمیشه؟

- نه زنگ می زنی یه ساعت دیرتر میرم، تو برو آماده شو. می خوامی کمکت کنم؟

- نه خودم می تونم، الان آماده میشم.

سلانه سلانه سمت اتاق رفت و در را بست. فوراً موبایلش را برداشت و برای نازگل پیامک فرستاد.

- سلام عزیزم. فرزام رو سرگرم کردم دیرتر میاد شرکت، تو برو از منشی آمار بگیر. ممنون گلم.

چند لحظه بعد جواب داد:

- وای از دست تو دختر، باشه الان تاکسی می گیرم میرم.

مانتوی طوسی و شال مشکی اش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. هر از گاهی آه و ناله می کرد تا فرزام شک نکند. ساعات اولیه ی صبح بود و درمانگاه خلوت. پزشک بعد از معاینه رو به مهرسا گفت:

- نه همه چی خوبه، احتمالاً غذای دیشب ناسازگاری کرده و دل درد داری. جنین حالش خوبه.

تظاهر به خوشحالی کرد و با لبخند گفت:

- خدا روشکر، خیلی نگران شدم.

فرزام سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- ببخشید مزاحم شدیم، بچه ی اول هست و بی تجربه ایم. زود نگران می شیم.

پزشک با گشاده رویی جواب داد:

- خواهش می کنم، انجام وظیفه بود. بهتون حق میدم.

همراه هم از درمانگاه خارج شدند و فرزام رو به مهرسا گفت:

- من دیرم میشه، واست آژانس می گیرم برو. بیشتر مراقب خودت باش.

- چشم، ببخشید از کار افتادی.

بدون حرفی برای تاکسی دست تکان داد و نگه داشت، کرایه را حساب کرد و راهیش کرد. مهرسا دست برد داخل کیف و موبایلش را برداشت و تماس گرفت.

- الو نازگل چکار کردی؟ فرزام اومد شرکت.

با شیطنت جواب داد:

- مأموریت انجام شد خانوم مارپل، دارم میام خونت با هم صحبت می کنیم.

تماس را قطع کرد و بی صبرانه منتظر بود تا به خانه برسد و نازگل را ببیند. مدام به ساعت مچی نگاه می کرد و دقایق به کندی می گذشت. تاکسی جلوی خانه نگه داشت و مهرسا پیاده شد. کلید را توی قفل چرخاند و وارد حیاط شد. حینی که به سمت خانه می رفت دوباره موبایلش را برداشت و تماس گرفت.

به محض وصل شدن صدای نازگل در گوشش پیچید.

- دندون رو جیگر بذار دختر، اومدم. استرس نداشته باش واست خوب نیست.

- الان کجایی؟

- با اجازه ی شما پشت در خونتون.

با غیظ گفت:

- خب زودتر بگو.

دکمه ی آیفون را فشار داد و پرده ی حریر پنجره را کنار زد تا وارد شدن نازگل به حیاط را ببیند. نازگل با بچه ای که در آغوش داشت وارد حیاط شد و با پاشنه ی پا در را بست. با

ورودش به خانه مهرسا سمتش رفت و همان طور که فرشته را از آغوشش می گرفت گفت:

- این فندق فسقلی رو چه جوری از باباش گرفتی؟ قربونش برم... ای جونم.

نازگل کفشهایش را از پا در آورد و گفت:

- باباش خودش دیشب آورد تحویل داد، میگه مادرم ازش مراقبت نمی کنه منم نمی تونم. گفت پیشم بمونه تا واسش پرستار پیدا کنه.

- توام از خدا خواسته قبول کردی.

- معلومه که آره، اصلا انشالله پرستار گیرش نیاد خودم بزرگش کنم.

مهرسا دوباره دلش بی قرار شد و گفت:

- وای تو رو خدا حالا بگو رفتی شرکت چی شد؟ دق دادی منو.

روی مبل نشست و گفت:

- نگفتم داری شلوغش می کنی؟ بی خودی شک کردی. رفتم گفتم با آقای سپاهان کار دارم منشی گفت نیست، گفتم کی میاد، گفت نمی دونم. منم گفتم کلا آقای سپاهان ساعت کاریش چه جوریه که می خوام پیام کارش دارم. اونم گفت همه روزه ساعت فلان تا فلان میاد. بعضی روزا واسه ناهار میره خونه... همین!

مهرسا چند لحظه مات و مبهوت نگاه کرد. نفسش به کندی و شمردن شمردن بیرون می آمد، نازگل از جا بلند شد و فرشته را از آغوشش گرفت و متعجب گفت:

- خوبی مهرسا؟ چت شد یهو؟ با توام حرف بزن.

دستهایش سرد شده بود و دهانش مثل دهان ماهی بی صدا باز و بسته میشد. به سختی صدای اسیر شده در گلویش را آزاد کرد و گفت:

- ف... فر... فرزام... فرزام هیچوقت...

- هیچوقت چی دختر؟ جون به لبم کردی!

- هیچوقت ظهر خونه نمیاد. میگه شرکت می مونم. پس کجا میره؟

پاهایش دیگر توان ایستادن نداشت، روی زمین نشست و با عجز به نگاه متألم نازگل چشم دوخت. قطره ای اشک از گوشه ی چشم چکید و لبهایش از بغض لرزید. نازگل مقابلش روی زانو نشست و با مهربانی نوازشش کرد و گفت:

- الهی دورت بگردم، تصدق چشات... این حال و روز واسه تو و بچه مثل سم می مونه. زود قضاوت نکن، شاید میره خونه مامانش. شاید بهت نمیگه دلخور نشی هان؟ الهی بینای ورپریده خفه شه که این جوری تو رو بهم ریخته.

چهره ی مهرسا درهم شد، اخم کرد و با حرص لب فشرد. از جا بلند شد و با قهر سمت اتاق کار فرزام رفت. نازگل بچه به بغل دنبالش رفت و گفت:

- کجا دختر؟ چی شد باز؟ نکن با خودت این جوری... به فکر بچه باش به فکر خودت نیستی.

در را باز کرد و وارد اتاق شد، شروع کرد به جستجو. بی محابا همه جا را بهم می ریخت و نگاه می کرد.

- دنبال چی میگردی؟ بگو ببینم.

بغضش شکست و حینی که پوشه ها و کتابها را کنکاش می کرد با هق هق گفت:

- بیتا چه جوری از فرزام خبر داره که من ندارم؟ شک ندارم چیزی بینشون بوده. وگرنه تو چرا نمی دونستی هان؟ آدم سرش به زندگیش باشه از شوهر مردم خبر داره؟

- حالا تو این اتاق دنبال چی میگردی تو؟

با کلید زاپاس در کمد دیواری را باز کرد و همان طور که وسایلش را زیر و رو می کرد گفت:

- این اتاق همیشه واسه من ممنوعه بود، که چی؟ که پوشه های شرکته فلانه بهمانه...  
منه احمقم...

با دیدن برگه ای که از بین پرونده ها پیدا کرد حس کرد قلبش دیگه نمی تپد. برگه ی عقدنامه بین بیتا و فرزام! حس سبکی و بی وزنی داشت انگار میان زمین و آسمان معلق بود. دستهایش حتی توان نگه داشتن برگه را نداشت، دیگه حتی چشمهایش خوب نمی دید. همه جا به یک آن تیره و تار شد.

با حس سوزشی در دست صورتش جمع شد و آهسته پلک باز کرد. مادرش را بالای سر دید. اطراف را از نظر گذراند، بیمارستان بود. با یادآوری ماجرا بغض در گلویش نشست و پلکهایش را فشرد. مریم خانوم آشفته خاطر پرسید:

- خوبی دخترم؟ چت شد یهو؟

به سختی و آهسته گفت:

- خوبم مامان... نازگل کجاست؟ چه جوری منو آورده اینجا؟

- نازگل زنگ زده اورژانس، بعدم به من خبر داد. اما هرچی پرسیدم نگفت جریان چیه؟

در دلش غوغایی به پا بود، میان گفتن و نگفتن. میان رفتن و نرفتن. چانه اش لرزید، اشکهای گرم و سوزانش روی گونه غلتید. باری دیگه مادر نگران و آشفته پرسید:

- چی شده دخترم؟ عزیزم حرف بزن.

این غم بزرگ روی قلبش سنگینی می کرد و نفسش را بند آورده بود، تاب و تحمل وزنش را نداشت. به آغوش مادر نیاز داشت. به درددل کردن. خودش را در آغوش مادر جا داد.

- مامان، مامان جونم

مریم خانوم دست گرم و پرمحبت مادرانه اش را روی سر دخترک نوازشگونه کشید.

- جانم عزیزم، چی شده مادر باهام حرف بزن.

با صدایی لرزان از بغض لب زد:

- مامان چه جوری باور کنم؟ چه جوری باور کنم فرزام، عشقم، بهم خیانت کرده!

مهرسا را از خودش جدا کرد و صورتش را با دستهایش قاب گرفت. ناباورانه گفت:

- چی میگی دختر؟ فرزام چکار کرده؟

- تو کمدش، بین پرونده های شرکت. یه برگه پیدا کردم. صیغه نامه ی فرزام، فرزام و...

هق هق گریه کلامش را قطع کرد. به چشمهای منتظر مادرش نگاه کرد.

- فرزام و بیتا...

دستهای مریم روی صورت دختر لغزید و تا روی بازوهای نحیفش کشیده شد. لب زد و آهسته گفت:

- ممکن نیست... باور نمی کنم.

چشمهای اشکی دخترک پر از اطمینان بود، جای شکی برای مادر نگذاشته بود. کمی به دخترش نگاه کرد و روسری اش را روی سر مرتب کرد. روی گونه هایش دست کشید و گفت:

- باید برم، باید برم سراغ بیتا... خونه ی طلعت، چرا؟ آخه چرا با زندگی بچه هام این کارو کردن؟

با عجله سمت در رفت، مهرسا فوراً سوزن سرم را از دستش بیرون کشید و از تخت پایین آمد. خون روی دستش جاری شد و با درد صورتش را جمع کرد.

- مامان وایسا، کجا میری؟

از جعبه ی دستمال کاغذی روی میز دستمال برداشت و حینی که دنبال مادرش می رفت گفت:

– مامان خب بذار منم پیام.

با قدم هایی تند و لرزان از عصبانیت از بیمارستان خارج شدند. اولین تاکسی که برایشان نگه داشت را سوار شدند. مهرسا با پریشانی به چهره ی غضبناک مادرش چشم دوخته بود. لرزش محسوس دستهای مادر نگرانش می کرد. برای لحظه ای از حرفش پشیمان شد. جلوی خانه ی طلعت از تاکسی پیاده شدند، مریم زنگ را فشرد. بدون اینکه کسی از آیفون جواب بدهد، در سفید رنگ خانه باز شد. وارد حیاط شدند و طول حیاط بزرگ و سرسبز را طی کردند. با ورودشان به خانه بیتا را دیدند. روی کاناپه لمیده و پا روی پا انداخته بود. با خونسردی و جسارت تمام به عمه و عمه زاده اش نگاه میکرد.

مریم تشر زد:

– زندگی پسرمو تباه کردی، روزگارشو سیاه کردی بس نبود؟ دیگه با زندگی مهرسا چکار داشتی؟ چرا دخترمو نابود کردی؟

مهرسا رنجور و دلخور گفت:

– بیتا تو دوستم بودی، مثل خواهرم بودی. چطور تونستی این کارو باهام بکنی؟

بیتا با پوزخند و وقاحت تمام نگاهشان می کرد، صدایی از پشت سر توجه مادر و دختر را جلب کرد و هر دو برگشتند.

– اشکال از دخترت بوده مریم، زنیت به خرج نداده! شوهرداری بلد نبوده...

طلعت بود که جدی و محکم قدم برمی داشت و سمتشان می آمد. با نفرت و از بین دندانهای کلید شده رو به چهره های بهت زده و پر از سوالشان می گفت:

– یادته مریم؟ یادته من چه زندگی خوبی داشتم؟ با محسن خوشبخت بودم. با تولد بیتا خوشبختیم کامل شد.



دستش را مقابل مریم تکان داد و با حرص توپید:

– ولی تو... توی رفیق باز و سرخوش. هی دست رفیقت سیمین رو گرفتی و هر جا دنبال خودت کشوندی، تو هر مهمونی و دورهمی خانوادگی آوردیش. چقدر گفتم مریم، این سیمین رو هر جا نیارا! بیوه اس، جوونه. خوش بر و رویه... بی قد و عاره، میاد شوهرامون رو از راه به در می کنه. دیدی آخرش خراب شد رو سر من؟ رو زندگی من؟ چشم باز کردم دیدم خودشو تو دل محسن جا داده و جا پاشو تو خانواده ی زند خوب محکم کرده.

مریم با درماندگی گفت:

– سیمین که فقط دوست من نبود! خواهر نسرینم بود. نسرین که دیگه جاری خودت و عروس خانواده بود. تو مهمونیا مگه به خاطر من بود؟ به خاطر خواهرش بود. طلعت نهیب زد:

– خواهرش عروس خانواده ی زند بود، به سیمین چه؟ مگه خواهر من هر جا دنبالم آویزون بود؟

با تلخندی ادامه داد:

– هه، باز خوشا به غیرت و شرف نسرین، باز دمش گرم... حداقل وقتی نسرین فهمید خواهرش چه گندی زده از خودش خجالت کشید. شش ماه رفت خونه باباش بلکه سیمین از زندگی محسن بره بیرون.

فریاد زد:

– ولی تو چی؟! زبونت دو متر سرم دراز بود که تو زنیت بلد نبودی، تو شوهرداری بلد نبودی، واسه شوهرت کم گذاشتی که رفته جای دیگه. خب... حالا به دخترتم همینارو بگو. بگو دیگه... بین می تونه دو ساعت با هوو زندگی کنه؟ من بیست و چند سال با هوو زندگی کردم چون کسی رو نداشتم. از بی کسی، تنهایی، تحمل کردم.

مریم از نگاه های مهرسا شرمگین شد و رو به طلعت نالید:

– گناه بچه هام چی بود بی انصاف؟

طلعت عتاب کرد:

– گناه بیتا چی بود؟ گنااهش چی بود که همیشه خجالت کشید؟ از دو همسری باباش... همیشه تحقیر شد! ای کاش فقط همین بود. دیگه عاشقی مهرداد رو کجای دلمون می داشتیم؟ یه عمر با نفرت و کینه ی تو و بچه هات زندگی کردیم، آخرم محسن با زور و تهدید بیتا رو راضی کرد به مهرداد جواب مثبت بده.

مهرسا حتی در باورش نمی گنجید که این چنین قربانی گذشته باشد، گذشته ای که نقشی در آن نداشته. تقاص بدهد بی هیچ گناهی! نگاهش به مادر بود که چطور در شوک این انتقام و کینه توزی اشک می ریزد. صدای لرزان مریم از پس بغض چمبره زده در گلویش بلند شد و گفت:

– طلعت من بد تو رو نخواستم، من خبر نداشتم سیمین با محسن رابطه برقرار کرده. یک طرفه به قاضی رفتی و بهم بد کردی. خیر نمی بینی طلعت، خیر نمی بینی بیتا. آه بچه هام دامتون رو می گیره.

طلعت با تکبر صدایش را بالا برد:

– از خونه ی من برید بیرون.

مهرسا دست روی شانه ی لرزان مادر گذاشت و سمت در رفتند. بیتا صدایش را بالا برد و گفت:

– به اون نازگل بی پدر مادر هم بگو خودشو نخود هر آش نکنه! زنگ نزنه اینجا هر چی لایق خودشو خانوادشه به من بگه. مثل این که یادش رفته هیچ نسبتی با خانواده ی زند نداره.

مهرسا برگشت و با انزجار به بیتا نگاه کرد، با غیظ جواب داد:

– از خودت پست تر هم پیدا کردی؟ آگه زند تویی که آدم باید ننگش بیاد ربطی به شماها داشته باشه.

بیتا صورتش را جمع کرد و با تمسخر گفت:

– جمع کن بابا حوصله ی جیک جیک ندارم؛ هری...

مادر و دختر از خانه ی طلعت بیرون آمدند و در سکوت آهسته روی سنگفرش پیاده رو قدم برمی داشتند. هوا ابری و سرد بود. اما تن مادر و دختر داغ بود و تب دار. هر دو در شوک بودند و بهت. مریم دستی روی گونه های خیسش کشید و گفت:

– می خوامی با فرزام چکار کنی دخترم؟

بند کیف در دستهای دخترک فشرده شد و مردد گفت:

– نمی دونم مامان، به خدا نمی دونم، حامله شدم. بخوام طلاق بگیرم با این بچه چکار کنم؟ مامان من هنوز باورم نمی شه فرزام بهم خیانت کرده! هنوز دوشش دارم. فکر می کنم اینا کابوسه. مامان قول بده فعلا به مهرداد حرفی نزن! چون نمی دونم چه تصمیمی می خوام بگیرم. شاید خواستم زندگی کنم.

مادرش شرمگین نگاهش کرد و لب زد:

– مهرسا منو ببخش مادر.

– مامان این چه حرفیه؟ تو خودتو ناراحت نکن. می دونم مقصر نیستی. می خوامی بری خونه؟

سرش را بالا و پایین تکان داد و گفت:

– آره، می خوام برم مادر. بیا واسه تو تاکسی بگیرم بعد برم.

دست تکان داد و تاکسی زرد رنگ ایستاد، مهرسا از مادر خداحافظی کرد و سمت خانه رفت. هیچ کدام را یارای دلداری دادن به دیگری نبود. دیگر خانه برای دخترک بوی عشق

نمی داد، آرامش بخش نبود. روی مبل چمباتمه زده و در فکر فرو رفته بود که پیامکی از بیبا تو جهش را جلب کرد.

- فکر نکنی شوهرت فرشته بوده من از راه به درش کردم، ازش بپرس سوگل کیه؟

آدرسی نوشته بود ادامه داده:

- اینم آدرس خونه مجردی شوهرت!

اشکی برای ریختن نداشت با تحیر به صفحه ی گوشی خیره شده بود. با خودش فکر می کرد واقعا این فرزام بود که تا این حد پست و عوضی شده بود؟! که تا این حد پرده ی حیا را دریده بود؟ یا اصلا همیشه همین طور بوده و این خودش هست که عشق کورش کرده و تا به حال این همه زشتی را ندیده.

آنقدر در افکار خودش غرق شده بود که نفهمید فرزام کی از سرکار برگشته و رو به رویش ایستاده بود!

- مهرسا... خوبی؟ صدامو می شنوی؟ مهرسا؟!

بدون کلمه ای حرف نگاه سرد و یخی اش را به فرزام دوخت. حس می کرد اصلا این مردی که رو به رویش ایستاده را نمی شناسد. موبایل را سمتش گرفت. فرزام موبایل را گرفت و نگاه انداخت؛ پیامک بیبا همه چیز را مشخص می کرد. حالا این فرزام بود که ماتش برده بود. دهانش خشک شده و زبانش به ته حلقش چسبیده بود.

- دروغه مهرسا باور نکن، چرند گفته!

سرش را آهسته به طرفین تکان داد و لب باز کرد:

- عقدنامه هم دروغه؟

فرزام متوجه شد دستش رو شده و با اضطراب گفت:

- توضیح میدم واست مهرسا.

برای اولین بار مه‌رسا مقابل فرزام ایستاد و صدایش را بالا برد، دست‌هایش از عصبانیت مشت شد و قفسه‌ی سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌رفت حق به جانب گفت:

– چیه توضیح میدی فرزام؟ همه چیو می‌دونم. به بدترین شکل ممکن بهم خیانت کردی، چطور تونستی؟ بی‌تا عشق مه‌رداد بود، همسر نزدیکترین رفیقت. بی‌تا دوست من بود. تو چه کار کردی فرزام؟ چه جوری باور کنم وقتایی که بی‌تا می‌ومد اینجا و مهمونم میشد زن تو بوده و به خاطر تو می‌ومده تو این خونه. واسه این همه وقاحت و بی‌شرمی چه توضیحی داری؟ ازت متنفرم، متنفرم فرزام.

بدون اینکه مه‌لتهی برای جواب دادن بدهد با خشم و قهر سمت اتاق رفت.

\*\*\*

بهار کنار پویا روی صندلی‌های سالن انتظار آزمایشگاه نشسته بود، پویا گفت:

– بابا اومد.

رد نگاه پویا را دنبال کرد و مردی میانسال با موهای جوگندمی و کت و شلوار خاکستری دید. شباهت کمی با پویا داشت و اخمو و زمخت به نظر می‌رسید. چشم‌هایش هنوز همان قدر مشکی و نگاهش نافذ بود بالا رفتن سن چیزی از جذابیت چهره‌اش کم نکرده بود. با قدم‌هایی استوار سمت پسرش و این دختر تازه از راه رسیده آمد. نگاهش روی جزء جزء صورت بهار چرخید انگار دنبال نشانه و شباهت و ردی از خودش یا شیرین توی صورتش می‌گشت. بعد از مکثی یک دقیقه‌ای بین نگاه‌های جستجوگرشان بهار آهسته سلام گفت و امیر زیر لب آرام جواب داد. روی صندلی نشست و بهار کنار گوش پویا آهسته نجوا کرد:

– مامانم عاشق چیه این مجسمه‌ی ابوالهول شده؟!

پویا فوراً با ابروهای گره خورده به بهار نگاه تندى انداخت و گفت:

– مثل اینکه یادت رفته من پسرشم نه؟ درست حرف بزن راجع به پدرم!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

– خب بابای منم هست، بعدشم مگه دروغ میگم؟ صد رحمت به قیافه ی تو و اخمات. اینو با یه من عسلم نمیشه خورد.

پویا خواست جوابی بدهد که موبایلش زنگ خورد، آرتان بود. رو به بهار گفت:

– همین جا باشی الان میام.

از جا بلند شد و سمت انتهای راهرو رفت و تماس را وصل کرد.

– الو، سلام آرتان.

– سلام پویا جان، خوبی؟ اداره نمیای؟

– ممنون، نه... یعنی جایی کار دارم بعد میام.

آرتان چند لحظه مکث کرد و مردد پرسید:

– میشه یه سوألی بپرسم؟

– راجع به بهار می خوای بپرسی، آره؟

– آره، می خوام بدونم حرفای شیرین حقیقت داشت؟

پویا دستش را از شقیقه بین موهایش کشید و لب گشود:

– بابا ازدواجش با شیرین رو انکار نکرد. همون موقعی که به خاطر ازدواج عمو محسن و

خالم سیمین اختلافشون شده، بابا شیرین رو عقد کرده. بعد از آشتی کردنشون هم

صیغه رو فسخ کرده. الان اومدیم آزمایشگاه اگه جواب مثبت باشه نمی دونم مامانم

بفهمه چکار کنه!

آرتان پوفی کشید و گفت:

– عجب داستانی شده. باشه من خودم اداره نیستم تازه می خوام برم. اونجا صحبت می کنیم، فعلا خداحافظ.

تماس را قطع کرد و کتش را از روی تخت چنگ زد. به محض اینکه در اتاق را باز کرد با نازگل رو به رو شد. دلخور نگاهش کرد و گفت:

– آرتان تو چرا این جور می کنی؟ شب دیر میای، صبح زود میری. از دیشب می خوام باهات حرف بزنم.

کتش را روی شانه انداخت و نگاهش را از نازگل گرفت و گفت:

– سرم شلوغه...

معترضانه گفت:

– د دروغ میگی آرتان، دروغ میگی. من تو رو خوب می شناسم. تو از من، از تنها شدن با من فرار می کنی، هنوز عادت نکردی به این خواهر و برادری، هنوز باورش نکردی!

عصبی جواب داد:

– آره باور نکردم، عادت نکردم. می خوام چیه ثابت کنی نازگل؟ بدبختیمو؟ بی غیرتیم؟ هان؟ کدومو؟

دستهایش را مشت کرد و یک پایش را روی زمین کوبید:

– هیچی... هیچ کدومو... نه بدبختی، نه بی غیرت. بدبخت منم که حق انتخاب نداشتم، عشقی که از نوجوونی تو دلم پرورش دادم بهم حروم شد. با رخت سیاه رفتم خونه ی بخت. این قدر خودتو ازم پنهون نکن! من همین امروز برمی گردم خونه ی شهنام تا راحت بشی.

عقب گرد کرد تا برود که آرتان مچ دستش را گرفت.

- وایسا ببینم، تو غلط کردی! کجا می خوای بری؟ بری تو اون خونه که باز اذیتت کنه؟  
کتکت بزنه؟

با درماندگی و غم لب باز کرد:

- دیگه اذیتت نمی کنه، خودش فهمیده من مقصر نبودم. خودش بهم گفت برگردم به جای همون پرستاری که می خواد واسه فرشته بگیره تو خونش باشم. میرم اونجا به عنوان پرستار بچه، نه زن شهنام!

- ولی من نمی خوام به اجبار کاری کنی.

- اجبار نیست، خودم می خوام برم. اینجوری واسه هردومون بهتره. این دوری لازمه. برگشت و دو قدم برنداشته بود که آرتان سرش را روی شانه خم کرد. با شفقت و لحنی ملایم گفت:

- نازگل گفتی از دیشب می خواستی باهام حرف بزنی، همینا بود؟

- نه، ولش کن. مهم نیست.

مصرانه گفت:

- مهمه، بگو

با تردید میان گفتن و نگفتن، پوسته ی کوچک کنار شستش را به بازی گرفت و گفت:

- دیروز رفتم خونه ی مهرسا. به شوهرش شک کرده بود، می گفت با کسی دیگه ای هست.

آرتان ابرو در هم کشید و گفت:

- خب...؟



– رفتم آمارشو در آوردم فهمیدیم آره درسته، زن صیغه کرده. اونم کی! زن برادر سابق مهرسا. بیتا دختر دایی محسن! مهرسا حالش بد شد. زنگ زدم اورژانس، بعدم به خاطر اینکه فرشته همراهم بود نتونستم زیاد بمونم. زنگ زدم خاله مریم اومد. اما دیگه ازش خبر ندارم، گوشیشو جواب نمیده نگرانشم!

آرتان با اخم کمرنگی نگاهش می کرد و گفت:

– چرا دخالت کردی نازگل؟ نمیگی شوهرش بفهمه دردرس درست بشه؟

نازگل با غیظ صدایش را کش آورد:

– آرتان! من الان مشکلم اینه مهرسا جوابمو نمیده. نگرانشم... تو میگی چرا دخالت کردم؟ خب دخترخاله، رفیقمه، خواهرمه!

– تو نگران اونی، منم نگران تو که واست مشکلی پیش نیاد.

با بلند شدن صدای زنگ موبایل نازگل، حرفش نیمه تمام ماند و نازگل با عجله سمت گوشی رفت. با دیدن اسم مادرش روی صفحه ی گوشی شانه هایش را پایین کشید و نفسش را بیرون داد.

– هوف... فکر کردم مهرسا باشه. مامانمه!

آرتان به گوشی که مدام در دستهای نازگل زنگ می خورد اشاره کرد و گفت:

– جواب بده خب... شاید کار واجبی داره.

انگشتش روی صفحه کشیده شد و گفت:

– سلام مامان.

با شنیدن صدای گریان مینا خانوم، قالب تهی کرد و مضطرب گفت:

– مامان... مامان چرا گریه می کنی؟! چی شده مامان؟

میان گریه و هق هق جواب داد:

– نازگل... نازگل، خاله مریم...

\*\*\*

مهرسا تمام شب را بیدار بود و اشک ریخت. در اتاق را به روی فرزام قفل کرده بود. سپیده ی صبح دامنش را روی شهر میگستراند که پلکهایش از خستگی روی هم افتاد و خوابش برد. هنوز دو ساعتی نگذشته بود که صدای فرزام از پشت در اتاق بلند شد.

– مهرسا، مهرسا داداشت کار داره باهات. گفتم خوابی میگه کارم فوریه.

پلکهای ورم کرده اش را به سختی باز کرد و چند بار باز و بسته کرد. سردرد شدیدی داشت و حینی که از جا بلند می شد یک دستش را روی سرش گذاشته بود، از دیوار کمک گرفت و آهسته خود را به در اتاق رساند. کلید را توی قفل چرخاند و بدون نگاه کردن به فرزام گوشی را از دستش گرفت. خواب آلود و دردمند گفت:

– جانم مهرداد؟

– سلام آبجی، خوبی؟ شرمنده این وقت صبح زنگ زدم. می تونی بیای پیش مامان؟

خواب از سرش پرید و مضطرب شد:

– چی شده مهرداد؟ مامان خوبه؟

– نگران نشو عزیزم، یه خورده بی حال و مریض احواله. هر چی میگم بریم دکتر میگه خوبم، نیازی نیست. دلم نمیداد این جوری تنهات بذارم برم سرکار، خواستم تو بیای کنارش باشی.

– باشه داداش، باشه الان آماده میشم میام.

– فدات... پس منتظرم.

خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد، وارد حمام داخل اتاقش شد و دوش گرفت تا بلکه کمی سبک شود. یک دوش فوری گرفت و حوله ی تنی پوشید. وارد آشپزخانه شد. با دیدن فرزام پشت میز غذاخوری غم روی دلش سنگینی کرد و با تحسر در دلش گفت:

– ای کاش تموم اینا یک کابوس شبانه بود، کاش هنوز هم فرزام همون عشقی بود که تو دلم ازش بتی ساخته بودم و دیوانه وار میپرستیدم.

لیوانی شیر برداشت که فرزام گفت:

– بشین درست و حسابی صبحونه بخور، یه بلایی سر خودت و اون بچه میاری.

لیوان شیر را سر کشید و با حرص جواب داد:

– بلا رو تو سر ما آوردی.

سمت اتاق رفت و فوراً لباسهایش را تن کرد و از اتاق بیرون آمد که فرزام مقابلش ایستاد و گفت:

– کجا اول صبحی؟ موهاتو چرا خشک نکردی سرما می خوری!

– مامانم حالش خوب نیست میرم اونجا، ادای آدمای عاشق و نگران رو در نیار حالم بد میشه.

فرزام با ابروهای در هم تنیده لب باز کرد:

– ببین مهرسا اون یه اشتباه بود، الانم جز تو کسی تو زندگیم نیست. خب بیتا خیلی تو پر و پام می پیچید.

مهرسا که تا آن لحظه با غیظ گوشه ی لبش را می جوید عنان از کف داد و فریاد زد:

– توام مقصر بودی فرزام، تو اگه نمی خواستی به من می گفتی تا بیتا رو خونه راه ندم. نه اینکه سکوت کنی. اگه اون پیشنهاد داده تو هم نه نگفتی! بدت نیومده. سوگل چی؟

اون کیه؟ اونم خودش بهت پیشنهاد داد؟ اصلا تو از خودت اراده نداری؟ هرکی گفت بهت توام بله؟

- میذاری منم حرف بزنم یا نه؟

بلندتر فریاد زد :

-نه... چون ازت خیلی شاکیم، چون خیلی بهم بد کردی. هیچی نگو فرزام، هیچی نگو.

گوشی تلفن را برداشت و شماره ی آژانس را گرفت. بدون خداحافظی از خانه بیرون رفت.

سرش را به شیشه ی ماشین تکیه داده بود و بی صدا اشک می ریخت. به گذشته ها فکر می کرد. عشقی که به فرزام داشت، ذوقی که از رسیدن به او داشت. عاشقانه هایش، دوستی و رفاقت نزدیکش با بیتا، لحظات خوشی که بعد از ازدواج چهار نفره دور هم داشتند. هرچقدر به زمان حال نزدیکتر میشد طعم شیرین خاطرات رو به تلخی می رفت. جدایی بیتا و مهرداد، رفت و آمد بیتا و تظاهر به رفاقت. خیانت فرزام...

ماشین داخل کوچه پیچید، نگاهش به میانه ی کوچه افتاد. ضربان قلبش تند شد و تنش به عرق نشست. درست جلوی در خانه شان آمبولانس ایستاده بود. دهانش باز و بسته می شد و صدایش حبس شده بود. دستهایش مشت شد و جانش به لب رسید تا گفت:

- نگه... نگهدار.

تا کسی متوقف شد و دستهای بی جانش سست و لرزان روی دستگیره نشست. در را باز کرد و پاهایش را که حس سنگینی داشت بیرون گذاشت. هنوز دو قدم برنداشته بود که برانکارد را بیرون آوردند. چشمش به مادر افتاد که پلکهایش بسته بود و داخل آمبولانس گذاشتند. مهرداد سراسیمه بیرون دوید، اصلا متوجه حضور مهردا نشد. دخترک پریشان بازویش را چنگ زد:

- چی شده داداش؟ مامان چی شده؟!

- نمی دونم، نمی دونم... یدفعه از حال رفت.

بی درنگ همراه مهرداد سوار ماشین شد و پشت سر آمبولانس حرکت کردند. مهرداد  
حین رانندگی با کلافگی گفت:

- نمی دونم از دیروز چشم شده بود! می فهمیدم ناراحته، ناخوشه، اما حرفی نمی زد.  
فقط می گفت چیزی نیست یه کم سردرد دارم. زنگ زدم تو بیای، می خواستم برم بیرون  
که یهو از حال رفت.

مهرداد خوب می دانست مادرش از غصه ی او به این حال و روز افتاده. جرأت گفتن  
حقیقت را نداشت و در سکوت اشک می ریخت. وارد بیمارستان شدند. مضطرب و بی  
قرار طول راهرو را قدم می زدند و پشت در اتاق، انتظار دکتر را می کشیدند. بالاخره در  
اتاق باز شد و دکتر آمد. هر دو با قدمهایی بلند سمت دکتر رفتند. مهرداد با تشویش  
پرسید :

- چی شد دکتر؟ مادرم خوبه؟

دکتر متأسف سر تکان داد:

- متأسفانه ایشون به خاطر فشار بالا و عصبی، سخته ی قلبی کردن. کاری از من بر  
نیومد.

خون در رگهای مهرداد یخ بست و گوشه‌هایش سوت کشید. هیچ صدایی نمی شنید. عقب  
عقب قدم برمی داشت. زیر پایش خالی شد و در آخرین لحظه فقط مهرداد را دید که به  
سمتش دوید. کمرش تیر کشید و جلوی چشمهایش را سیاهی مطلق پر کرد.

\*\*\*

نازگل بی تاب و شوریده با چشمهایی اشکبار پشت در اتاق قدم میزد. خشمگین کنج  
روسی را توی دست فشرد و گفت:

– مطمئنم مهرسا به مامانش گفته و خاله مریم بیچاره از غصه ی دخترش سخته کرده، پدر فرزام رو در میارم.

آرتان که روی صندلی نشسته بود و بی قراریهای خواهرش را می دید با جدیت گفت:

– تو هیچ کاری نمی کنی نازگل! خودت رو تو این قضیه دخالت نده. شاید مهرسا خواست به کسی نگه. شاید خواست زندگی کنه. پس حرفی نزن! اگه مهرسا بخواد خودش به همه میگه.

دخترک کفری شد و دست مشت شده اش را جلوی دهان گرفت و گفت:

– عه عه عه. آرتان! خاله ی من مرد، می فهمی؟ جونشو از دست داد! بعد میگی دخالت نکنم؟ من تا این بشر رو تنبیه نکنم روزگارشو سیاه نکنم بی خیال نمیشم.

آرتان از جا بلند شد و مقابل نازگل ایستاد، به چشمهای سیاهش که حالا به خاطر گریه ی زیاد سرخ شده بود و مانند دو گوی غلتیده در خون بود نگاه کرد. فکش منقبض شد و با تأکید گفت:

– مهرداد الان داغ داره مادرش شده. اگر بفهمه مرگ مادرش و سقط بچه ی خواهرش به خاطر خیانت فرزام بوده، و از همه بدتر اگر بفهمه این بیتا بوده که با فرزام رابطه داشته؛ ممکنه خون به پا بشه، با این وجود بازم می خوام آتیش بیار معرکه بشی؟ من جای تو بودم حتی از مهرسا هم می خواستم چند روز سکوت کنه. کار فرزام بد بوده، خیانت بوده اما بدتر از اون این رسوایی و عواقبش. پس بچه گانه تصمیم نگیر و عمل نکن، فهمیدی؟

نازگل غمگین پلکهایش را بست و حینی که قطرات اشک روی گونه اش سر می خورد لبهایش را روی هم فشرد و سرش را به معنای تأیید بالا و پایین برد. در اتاق باز شد و دکتر از اتاق خارج شد. نازگل مضطرب پرسید:

– چی شد دکتر؟

– خوشبختانه خطر رفع شد. خونریزیش بعد از سقط شدید بود اما کنترل کردیم.

- می تونم ببینمش؟

- بیهوشه... به هوش اومد بله حتما.

با رفتن دکتر، نازگل از سر آسودگی نفسش را بیرون داد و لب زد:

- الهی شکر.

\*\*\*

سه روز از مرگ مریم می گذشت. در این مدت تنها دخترش در بیمارستان بستری بود و در هیچ کدام از مراسم خاکسپاری و ختم شرکت نکرده بود. نازگل تصور می کرد مهرسا پس از اینکه به هوش بیاید بی تاب و بی قرار شود اما برخلاف تصورش مهرسا در سکوتی سهمگین فقط چشم باز می کرد و می بست. دروغ از کلمه ای حرف یا قطره ای اشک. رنگ سفید و لبهای خشکش مرده ای متحرک را به تصویر می کشید که تنها پلکهایش باز و بسته میشد. بعد از سه روز با بهبودی اوضاع جسمی مهرسا ناشی از سقوط از پله و سقط جنینش دکتر برگه ی ترخیص را امضا کرد اما تأکید داشت که مهرسا را جلسات روانکاوی ببرند.

نازگل به مهرسا کمک می کرد تا لباسهایش را تنش کند. شال مشکی را روی سر دخترک انداخت که نگاهش به صورت رنجورش خیره ماند. دهانش باز و بسته میشد و سعی داشت صدای اسیر شده در گلویش را آزاد کند. منتظر نگاهش می کرد. صورتش را با دستهایش قاب گرفت و گفت:

- جانم عزیزم؟ حرف بزن. بگو.

روزی سکوتش را شکست و همزمان با ترکیدن بغضش بریده بریده گفت:

- م... من... منو... ببر... سرخاک مامان.

به هق هق افتاد و نازگل او را در آغوش کشید و همصدا با او گریه می کرد. دست یکدیگر را گرفته بودند و پاهای بی جانش را روی زمین می کشید، از اتاق بیرون رفتند که فرزام جلوی در ایستاده بود. نازگل اخم کرد و گفت:

– می خواد بره بهشت زهرا.

فرزام قدمی جلو آمد و مقابل مهرسا ایستاد با ملایمت گفت:

– حالت خوب نیست، بیا بریم خو...

حرفش تمام نشده بود که مهرسا با چشמהایی که نفرت در آن شعله ور بود نگاه تندی به فرزام انداخت، همین نگاه تند و تیز کافی بود تا حرفش را ادامه ندهد و بفهمد که مهرسا تا چه حد از او بیزار شده.

تمام مسیر تا بهشت زهرا بینشان سکوت تلخی حاکم بود. هر چقدر به مزار مریم خانوم نزدیکتر می شدند اضطراب نازگل بیشتر میشد و نفس های مهرسا کندتر؛ سنگ قبر را تازه گذاشته بودند و هنوز سیمان های اطرافش خیس خورده بودند. سنگ قبری برجسته و مشکی که اسم مریم زند روی آن حک شده بود. نفسهای دخترک بلند و کشدار شد. گویی راه گلویش بسته شده بود و هر آن خفه می شد، نفس کم آورده بود و هوا را می بلعید. دهانش باز و بسته می شد و سد گلویش شکست، فریاد زد:

– مامان...

نازگل شانه هایش را گرفته بود. زانوهایش خمیده شد و روی زمین افتاد. روی سنگ خم شد و مزارش را در آغوش گرفت.

– مامان... مامان جونم، لال می شدم دردمو بهت نمی گفتم، قلم پام می شکست و خونه ی طلعت نمی رفتیم، بمیرم که با عشق کورکورانه ام جونتو ازت گرفتم. مامان منو ببخش، مامان حلالم کن.

ضجه میزد و میان اشک و ناله با مادرش حرف میزد. نازگل برایش آب آورد و به زحمت چند جرعه ای به خوردش داد. مهرسا کمی آرامتر شد و نفسش را آزاد کرد. لحظه ای بعد



با اصرارهای نازگل از برخاست و سمت ماشین رفتند. در را برایش باز کرد و کمک کرد تا بنشیند. باز مهرسا سکوت کرده بود که این بار نازگل پرسید:

– اون روز که من رفتم و خواستم خاله بیاد پیش تو، بهش همه چیو گفتم؟ بعدش چی شد؟

آهی کشید و با ندامت گفت:

– کاش نمی گفتم، کاش لال می شدم. وقتی گفتم عصبانی شد و گفت بریم خونه ی طلعت تا باهاشون حرف بزنم. با هم رفتیم اونجا که فهمیدیم همه ی اینا نقشه ی طلعت بوده. چون سیمین دوست و رفیق مامانم بوده و شده هووی طلعت اونم کینه به دل گرفته وخواسته انتقام بگیره.

نازگل حینی که رانندگی می کرد، دنده را عوض کرد و گفت:

– آخه به چه قیمتی؟ به قیمت بدبخت کردن دختر خودش؟

تلخندی زد:

– از نظر ما بدبختیه، وگرنه بیتا طلاقش از مهرداد و ازدواج با آدم پولداری مثل فرزام رو نهایت خوشبختی می دونه.

با حرص نفسش را فوت کرد:

– چقدر دلم می خواست تو مراسم ختم آبروی همشونو ببرم. اما آرتان ازم قول گرفته بود به کسی حرفی نزنم تا خودت بگی. می گفت شاید مهرسا بخواد زندگی کنه.

مهرسا فوراً سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

– نه دیگه نه، محاله! حالا دیگه فرزام باعث مرگ مادرم و بچه م شده. دیگه محاله بیخشمش.

نازگل نیم نگاهی به او انداخت.

- الان کجا بریم؟ یعنی دیگه خونه ی خودت نمیری؟

- نه نمیرم، منو لطفا ببر خونه ی مامانم. اما فعلا به مهرداد حرفی نمی زنم؛ بذار یه کم از مرگ مامان بگذره.

نازگل سر جنباند و گفت:

- هرطور که تو بخوای.

مهترسا کمی خودش را روی صندلی جا به جا کرد. لبه ی شالش را در دست گرفت و جلوتر کشید، طره ای از موهایش که پریشان روی پیشانی ریخته بود را کنار زد و گفت:

- نازگل، تو چکار کردی با شهنام؟ هنوز خونه ی آرتان زندگی می کنی؟

نازگل سرعتش را کمتر کرد و جواب داد:

- اون روز که خاله مریم فوت شد قرار بود برگردم خونه ی شهنام که اون خبر رو شنیدم و دیگه نشد. الان هم فرشته رو پیش مامان آذر گذاشتم، به شهنام گفتم تو که می خوای پرستار بگیری واسه دخترت، فکر کن من پرستار! میام تو خونت اما نه به عنوان همسر تو... به عنوان پرستار فرشته. اونم قبول کرد و احتمالا الان که تو رو برسونم خودم برم اونجا.

ماشین را جلوی منزل خاله مریم متوقف کرد، پرچم ها و بنر های تسلیت هنوز به دیوار خانه بود. هر دو از ماشین پیاده شدند، مهترسا لبهایش را فشرد و بغضش را قورت داد. دست لرزانش را سمت آیفون برد و زنگ را فشرد. لحظه ای بعد در باز شد، وارد حیاط شدند. مهرداد به استقبالش آمد. دخترک با قدمهایی بلند خودش را به مهرداد رساند و یکدیگر را در آغوش گرفتند، هر دو بغضشان شکست و گریه می کردند. مهرداد دستش را نوازشگونه روی موهای خواهرش می کشید و می بوسید. میان گریه هایش گفت:

- خوش اومدی خواهری. عزیز دلم.

مهترسا هق هق می کرد.

- چطور باور کنم مامان دیگه تو این خونه نیست مهرداد؟ دلم براش تنگ شده.  
برادرش او را محکم تر بغل گرفت.

- آروم باش گلم، خواهی، تو حالت خوب نیست. مامان راضی نیست اینقدر خودت رو اذیت کنی.

نازگل که نظاره گر این لحظه ی تلخ و غم انگیز بود با چشمهای خیس از اشک به مهرداد نگاه انداخت و با اشاره سر آهسته سلام کرد. مهرداد دخترک را از آغوشش جدا کرد و گفت:

- سلام دختر خاله، خوش اومدی.

با دست به خانه اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید داخل.

نازگل کیفش را روی دوش جا به جا کرد.

- نه دیگه ممنون، مزاحم نمی شم. باید برم بچه رو از آذر خانوم بگیرم، فقط خواستم مهرسالجون رو بیارم و خیالم راحت بشه.

مهرداد اخم کمرنگی کرد و رو به مهرسا پرسید:

- فرزام کجاست؟ چرا همراهت نیست؟

نگاه معنادار و پر از حرف دختر خاله ها بین هم چرخید و مهرسا گفت:

- بعد از بیمارستان گفتم بره خونه، دلم می خواست با نازگل تنها باشم. من حوصله ی خونه رو ندارم خواستم یکی دو روز پیش تو بمونم.

مهرداد که زیاد قانع نشده بود مردد سر تکان داد و گفت:

- مشکلی نیست. خوش اومدی آبجی.

آرتان مدام راه می رفت و مضطرب طول و عرض سالن را طی می کرد. نازگل با چمدان کوچک زرشکی رنگش از اتاق بیرون آمد، نگاهش به آرتان افتاد که با دیدنش ایستاده بود و دل نگران نگاهش می کرد. چند قدم جلوتر آمد و مقابل نازگل ایستاد.

– بگم غلط کردم، درست باهات رفتار می کنم، فایده داره؟ میشه نری؟

نازگل خیره به تپله های عسلی و لرزان چشمهای آرتان گفت:

– خدا نکنه. مگه رفتارت چی بوده داداش؟

داداش گفتنش با تأخیر بود، با تردید. آرتان درمانده نگاهش می کرد و گفت:

– خودت اون روز گفتی چرا ازم فرار می کنی؟ چرا زود میری دیر میای؟ گفتی میری من راحت بشم. نگفتی؟

نازگل نگاهش را گرفت، چشم به زمین دوخت و دسته ی چمدان را فشرد تا نگاه ملتمسانه ی آرتان پای رفتنش را سست نکند. با صدایی ضعیف گفت:

– نه، میرم به خاطر فرشته، میرم که پرستار نیاد رو سرش. به فرگل قول دادم، روزی که رفتم سر خاکش قول دادم دخترشو خودم بزرگ کنم.

آرتان دل نگران گفت:

– اگه شهنام اذیتت کنه، کتک بزنه، چکار کنم؟ نازی نمی خوام به اجبار بری اونجا. بمون.

دخترک سر تکان داد و گفت:

– نه... نه آرتان! اینجا موندن من فقط باعث عذاب هر دوی ما میشه. بذار برم تا یاد بگیرم فراموشی رو.

صدای آرتان خش دار شد و گفت:

- پس نگو واسه خاطر فرشته میری.

نازگل لبهایش را فشرد تا بغضش نگیرد. صدای زنگ آیفون خبر از آمدن شهنام میداد. به آرتان نگاه کرد تا از جلوی راهش کنار برود. وقت رفتن بود. آرتان دستهای لرزانش را بالا برد. صورت دخترک را میان دستهایش گرفت، پیشانی اش را بوسید و پلکهایش را بست. اشکهای سمج جمع شده پشت پلکهایش روی گونه چکید. بلافاصله از نازگل فاصله گرفت و سمت اتاق رفت. در را محکم کوبید. نازگل نفس عمیقی کشید و چمدان را برداشت. زیر لب زمزمه کرد:

- خداحافظ آرتان.

با قدمهایی بلند و محکم از خانه بیرون رفت. شهنام داخل ماشین نشسته بود و انتظارش را می کشید. با دیدن نازگل و چمدانی که در دست داشت از ماشین پیاده شد. چمدان را از نازگل گرفت و صندوق عقب ماشین گذاشت. داخل ماشین نشستند و حرکت کرد. نازگل سکوت سنگین حاکم شده را شکست و گفت:

- میریم خونه ی مامان آذر؟ فرشته اونجاست؟

شهنام بدون اینکه نگاهش را از خیابان بگیرد گفت:

- نه، میریم خونه. مامان یه ساعت پیش اومد با فرشته. الان هم اونجا منتظره برگردیم.

باز بینشان سکوت شد. شهنام حرفهای زیادی برای گفتن داشت اما برای به زبان آوردنش مردد بود. نزدیک خانه که شدند تمام خاطرات تلخ و شیرین پیش چشمان نازگل قد علم کردند. از شب عروسی فرگل تا روزی که آرتان سراغش آمد و او را همراه خود برد. وارد خانه که شدند آذر خانوم با لبخند به استقبالش آمد. نازگل را در آغوش فشرد و اروم گفت:

- به خونه ی خودت خوش اومدی. روم سیاه دختر جون، دوباره پسرم اذیتت کرد، دست روت بلند کرد، به خودم بگو از خجالتش در میام.

نازگل از آغوش آن زن مهربان و خنده رو بیرون آمد.

- ممنونم، شما خیلی مهربونی. فرگل همیشه ازتون تعریف می کرد واقعا حق داشت.

چشمش به فرشته افتاد که داخل کریر بود و شستش را می مکید، قند در دلش آب شد و سمتش رفت. در آغوشش کشید؛ سر و صورتش را بوسید. صدای آذر خانوم از پشت سرش بلند شد که گفت:

- عزیز دلم من دیگه باید برم، کاری نداری؟

از جا بلند شد و گفت:

- شام رو پیشمون باشید، شهنام میره شراره جان و شایان رو میاره.

دست روی شانه ی عروسش گذاشت.

- نه گلم، توام این چند روز عزاداری کردی الان نیاز به استراحت داری. خدا بیامرزه مریم خانوم رو. من دیگه میرم.

خداحافظی کرد و تا بیرون بدرقه اش رفتند. بعد از رفتنش ناخواسته همان ترس و اضطراب قبل وجود نازگل را فرا گرفت. فرشته را بغل کرد و سمت اتاقش رفت. لحظه ای بعد صدای باز و بسته شدن در خبر از رفتن شهنام میداد. نازگل آسوده نفس کشید و با خوابیدن فرشته کنارش به خواب عمیقی فرو رفت. برای ساعتی آرامش گرفت و از آن همه تشویش و دلهره آزاد شد.

روی تخت غلتید و کش و قوسی به خودش داد، فرشته هنوز خواب بود. آهسته از جا برخاست و سمت حمام رفت. آب پوستش را نوازش می کرد و خستگی از جسمش می برد. ولی ای کاش راهی هم برای التیام خستگی روحش داشت. بعد از یک دوش کوتاه و ده دقیقه ای، حوله را دور تنش پیچید. بلندیش تا بالای زانو بود. از حمام بیرون بیرون آمد. وارد اتاق شد که با دیدن جای خالی فرشته قلبش به تلاطم افتاد، هراسان از اتاق بیرون دوید که با شهنام رو به رو شد و جیغ خفه ای کشید. نگاهشان به هم قفل شد، قطرات آب از پیچ و خم موهای بلند و خیس دخترک میچکید و مژه های مشکی خیس

و دسته دسته اش صورتش را جذابتر کرده بود. لب قلوه ای و گوشتالودش را به دندان گرفت و گفت:

- کی اومدی؟ اصلا نفهمیدم، دیدم فرشته سر جاش نیست ترسیدم.

شهنام به زحمت نگاهش را از شانه های نازگل و پاهای خوش تراشش گرفت و گفت:

- ببخشید، صدات زدم اما انگار صدای آب مانع شنیدنت شد، فرشته بیدار شده بود اما آرام بود.

نازگل سر تکان داد و گفت:

- میرم لباس بیوشم الان میام.

سمت اتاقش رفت، بلوز و شلوار مشکی تنش کرد و بعد از سشوار کشیدن موهایش آنها را بافت. گلسر قرمز کوچکی روی موهایش زد و از اتاق بیرون رفت. شهنام روی کاناپه نشسته بود و انگشتش روی صورت نرم و لطیف فرشته نوازشگونه حرکت می کرد. با دیدن نازگل بچه را سمتش گرفت و گفت:

- بیا فرشته رو بغل بگیر لطفا.

نازگل کنارش نشست و طفل را در آغوش کشید. شهنام از جا بلند شد و سمت اتاقش رفت، لحظه ای بعد با یک شاخه گل رز آبی و بسته ی کوچک کادویی برگشت نزد دخترک. نازگل متعجب نگاهش می کرد؛ کادو و شاخه گل را مقابلش روی میز گذاشت. رو به رویش نشست، به چشمهای منتظرش نگاه انداخت. آب دهانش را قورت داد. سبک گلویش بالا و پایین رفت، نفسش را بیرون داد و گفت:

- اون روز که حالت بد بود و مامانم اومد اینجا بهم گفت...

مکت کرد، سخت بود اعتراف به قصورش. زبانش را روی لب کشید و باز ادامه داد:

- بهم گفت وضعیت قلب و بارداری فرگل خیلی بدتر از اونیه بوده که ما فکر می کردیم. دکتر به مامان گفته فرگل طاقت زایمان طبیعی رو نداره، برای سزارین هم بخاطر بی

هوشی بازم احتمال خطر خیلی زیاده. نازگل من، من ندونسته و بی خود و بی جهت تو رو مقصر دونستم و اذیت کردم.

شرم داشت از نگاه به چشمهای معصوم نازگل، دانه های عرق روی پیشانی اش نشسته بود و دستهای مشت شده اش روی زانوهایش فشرده میشد.

– می دونم خیلی چیزا رو همیشه درست کرد مثل اسمی که رفته تو شناسنامه ات، روزایی که تو خونه ی من بد گذروندی، دخترونگی که ازت گرفته شد، بی حرمتی ها و بد رفتاری ها. هیچ کدوم جبران شدنی نیست اما می خواستم بگم منو ببخش. توقع زیادی دارم می دونم ولی بذار پای عشق بی انتهای من به فرگل که از دست دادنش دیوونم کرده بود. نازگل اگه بخوای طلاق میدم تا بری دنبال زندگیت، تو حق داری با کسی که دوشش داری ازدواج کنی. می دونم به اجبار باهام ازدواج کردی و هیچ حسی بینمون نیست. تو می تونی بری هر جا که دلت خواست.

با تمام شدن حرفهایش به خود شهادت داد تا به نازگل نگاه کند و واکنشش را ببیند. صورت دخترک از اشک خیس بود و با تأثر نگاهش می کرد. قلب شهنام فشرده شد از دیدن این دختر شکسته و رنجور که خودش با خنجر کوتاه فکری زخم بر زخمش گذاشته بود. طاقتش طاق شد و از جا برخاست و سمت اتاقش رفت. نازگل تنها امید و انگیزه ی زندگیش را در آغوش فشرد و صورتش را به او چسباند، با نفس عمیقی مشامش را از بوی خوش تنش پر کرد. نگاهش به کادوی روی میز کشیده شد، دست دراز کرد و از روی میز برداشت و بازش کرد. دستبندی ظریف و طلایی با ماه و ستاره های ریز نقش بسته روی آن. دستبند را دوباره روی میز گذاشت و با بچه ای که در آغوشش بود سمت اتاق شهنام رفت. تقه ای به در زد و وارد اتاق شد. روی صندلی نشسته بود و با دیدن نازگل نگاهش را به زمین دوخت. نازگل کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

– اول اینکه بابت هدیه ی قشنگت ممنون. من ازت کینه ای به دل ندارم یه دلیلشم اینکه تو عشق خواهرم، عزیزترینم بودی. بعدم بیرون از اینجا کسی منتظر من نیست و منم دلخوشی دیگه ای ندارم، تمام انگیزه و امید من تو این خونه و تو وجود فرشته



اس. من به عنوان همون پرستاری که می خواستی بگیری اینجا می مونم و یادگار خواهرم رو بزرگ می کنم.

حرفهایش را گفت و بدون اینکه منتظر جواب باشد عقب گرد کرد و رفت.

\*\*\*

دو روز بعد...

نازگل مشغول آماده کردن میز شام بود، ظرفی پر شده از کشک بادمجان را روی میز غذا گذاشت و کشک آماده شده را با سلیقه و دقت زیاد روی آن ریخت و بعد با نعنا و پیاز داغ و کمی گردوی خرد شده غذا را تزئین کرد. گوشی موبایلش زنگ خورد و نازگل دست از کار کشید و موبایل را برداشت و وصل کرد. صدای مهرداد از آن طرف خط به گوشش رسید.

- سلام دختر خاله، خوبی؟

- سلام ممنون، تو خوبی مهرداد؟ مهرا جان خوبه؟

- به لطف شما، بد نیستم. مهرا که نه اصلا خوب نیست.

نازگل که بهتر از هرکسی دلیل حال پریشان مهرا را می دانست سکوت کرد که مهرداد ادامه داد.

- واسه همینم بهت زنگ زدم، می دونم رفیقشی و هیچی ازت پنهون نیست. الان دو سه روز میشه که مهرا اینجاست، نه فرزام میاد سر بزنه نه این سراغشو می گیره. شک ندارم یه مشکلی بینشون هست. خواستم برم سراغ فرزام اما گفتم قبلش از تو بپرسم. حال مهرا اصلا خوب نیست چی شده نازگل؟ جریان چیه؟

نازگل سعی داشت طوری قضیه را پنهان کند و گفت:

- خب طبیعیه... یه هفته بیشتر نیست مادرشو از دست داده و بچه هم که سقط کرده، خوب میشه کم کم.

مهرداد با کنایه گفت:

– بچه گول میزنی دخترخاله؟ من میگم مشکلتش با فرزام چیه؟ اون نباید به زنش سر بزنه؟ این نباید سراغ شوهرش رو بگیره؟ حالا دیگه مطمئن تر شدم چیزی هست که ازم پنهونه. نمیگی باشه عیبی نداره فردا میرم شرکت از خود فرزام می پرسم.

نازگل دستپاچه شد و مضطرب گفت:

– نه، نه مهرداد. باشه میگم اما تا فردا عصر بهم مهلت بده، باشه؟

مهرداد مشکوک پرسید:

– چرا الان نمیگی؟ چرا فردا عصر؟

– همون فردا دلیل این حرفم رو هم متوجه میشی، فقط صبر کن.

مهرداد پوفی کشید و ناچار گفت:

– باشه، اما عصر بشه غروب، بشه سر شب دیگه من نیستم!

– باشه، قول میدم.

فکرش درگیر بود و طوفانی در دلش بپا. چکار می کرد؟ چطور به مهرداد حقیقت را می گفت؟ اصلا چه می گفت؟ شهادت حرف زدن با مهرداد را نداشت. باید از کسی کمک می گرفت. گاهی به پویا فکر می کرد برای حرف زدن با او و گاهی آرتان. اما هر کدام را به دلیلی رد می کرد تا اینکه شهاب به ذهنش رسید. رفاقتش بیشتر بود و خلق و خوی پسرعمه اش را بهتر می دانست. تمام شب تا صبح را فکر کرد و حرفهایش را آماده کرد. صبح بعد از رفتن شهنام فرشته را آماده کرد و راهی کارخانه شد. سمت ساختمان اداری رفت و سراغ شهاب را گرفت. منشی او را راهنمایی کرد. وارد دفتری کوچک شد و منتظر روی صندلی چرم قهوه ای رنگ نشست. قاب عکس دایی محسن روی میز بود. زمزمه کرد:

– دایی خبر داری که دخترت و زنت چه آتیشی به پا کردن؟! کاش بودی دایی جون.

چند لحظه بعد شهاب وارد شد. از جا بلند شد و سلام و احوالپرسی کرد. قد بلند و چشمهای کشیده و مشکی اش و آن موهای مجعدش نازگل را به یاد دایی محسن میانداخت. شهاب پشت میز نشست و با خوشرویی گفت:

– خوش اومدی دخترعمه، از این طرفا؟

بچه را محکمتر در آغوش گرفت و تپش قلبش بیشتر شد، نفسش را بیرون داد و گفت:

– ممنون، راستش یه موضوعی هست که می خوام بهت بگم اما...

مکت کرد و شهاب اخم کمرنگی کرد و کنجکاوانه پرسید:

– اما چی؟

– اما باید قول بدی، قسم بخوری منطقی رفتار کنی. به کمکت نیاز دارم قول بده کارا رو خرابتر نکنی.

لبخند روی لبش نشست و گفت:

– من که گیج شدم، اما تو بگو حالا. چشم من قول میدم منطقی برخورد کنم.

نازگل با صدایی لرزان شروع به تعریف ماجرا کرد، از روزی که مهرسا به فرزام شک کرد تا ماجرای بیتا و غش کردن مهرسا. آمدن خاله مریم و رفتنش به خانه ی طلعت و آن کینه ی قدیمی که در دل طلعت و بیتا مثل غده ای سرطانی ریشه دوانده بود. از اینکه قلب خاله مریم تاب و توان تحمل این رنج ها را نداشت و همه و همه را گفت. نازگل می گفت و شهاب هر لحظه صورتش از خشم برافروخته تر میشد. دندان هایش را به هم فشرد و غرید:

– عفریته های حیوون صفت. می دونم باهاشون چکار کنم.

از جا برخاست که نازگل ملتمسانه گفت:

- شهاب تو قول دادی، الان وقت تسویه حساب نیست! مهرا حالش خیلی بده، دیر بشه پشیمونی فایده نداره. تنبیه بیتا رو بذار واسه بعد. الان باید با مهرداد صحبت کنی و فکری واسه اون دختر بیچاره بکنیم. نیاز به روانشناس داره.

شهاب صورتش را میان دستهایش گرفت همراه با بیرون دادن نفس حبس شده دستهایش را میان موهایش فرو برد. با کلافگی گفت:

- باشه، باشه میذارم واسه بعد. اما الان چکار کنیم؟

- بریم خونشون، من میرم پیش مهرا تو هم با مهرداد حرف بزن. اون باید بدونه و زودتر طلاق مهرا رو بگیره.

شهاب سرش را با تأکید تکان داد و گفت:

- بذار به عمو امیر و پرهام بگم که می خوام برم، بعد با هم میریم.

سمت در رفت که نازگل پشت سرش گفت:

- فعلا حرفی بهشون نزن که چه اتفاقی افتاده! بذار خود مهرداد میگه بعد.

- باشه، حواسم هست.

دستگیره را فشرد و از اتاق بیرون رفت .

\*\*\*

مهرداد لیوانی آبمیوه برداشت و سمت اتاق خواهرش رفت. مثل این چند روز گذشته گوشه ای از اتاق کز کرده بود و به نقطه ای نامعلوم خیره بود. کنارش نشست و لیوان را سمتش گرفت.

- مهرا جان، خواهری از صبح چیزی نخوردی! بیا این آبمیوه رو بخور.

مهرا با بی میلی نگاهی به آبمیوه انداخت.

- باشه، می خورم حالا.

مهرداد لیوان را نزدیک لبش برد و گفت:

- همین الان... لطفا

دخترک دست نحیفش را بالا برد و لیوان را گرفت. صدای زنگ خانه به گوش رسید. مهرداد از جا بلند شد و سمت آیفون رفت. با دیدن شهاب و نازگل تعجب کرد و اخم ظریفی بین ابروهایش نشست، دکمه را فشرد. لحظه ای بعد هر دو وارد شدند. نازگل رو به مهرداد گفت:

- خواستی ماجرا رو بدونی، شهاب واست میگه. من میرم پیش مهرسا.

مهرداد متعجب لب زد:

- ماجرا چیه که شهاب می دونه و من بی خبرم!؟

شهاب دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

- بشین واست میگم.

نازگل سمت اتاق مهرسا رفت، تقه ای به در زد و وارد شد. آهسته سلام کرد چشمش که به مهرسا افتاد بغض راه گلویش را بست. دخترک با لباسهای سراسر سیاه زانو بغل گرفته بود و چشمهایش خسته و بی روح. فرشته را روی تخت خواباند و کنار مهرسا نشست. در آغوش کشیدش و آهسته گفت:

- به شهاب گفتم بیاد به مهرداد بگه، می دونستم واسه خودت سخته توضیح بدی. مهرداد باید بدونه.

طولی نکشید که صدای عصبی و بلند مهرداد از سالن به گوش رسید.

- فرزام بی غیرت و نامرد. حیوون. به خدا میکشمشون، هم طلعت و هم اون بیتای عوضی رو... انتقام خون مامان و زندگی مهرسا رو می گیرم.

نگاه نازگل نگران شد، مهرسا با شنیدن سرو صدای مهرداد با سستی از جا بلند شد. قدمهای ناتوانش را یکی پس از دیگری برداشت و بی توجه به اصرارهای نازگل برای ماندن از اتاق بیرون رفت. رو به روی مهرداد که خشمگین داد و هوار می کرد و بد و بیراه می گفت ایستاد. خیره به چشمهایش گفت:

– آره مهرداد برو... برو انتقام بگیر، برو بکش، برو.

مهرداد سکوت کرده بود و صدای مهرسا رفته رفته بالاتر می رفت.

– آره داداش، برو و اصلا هم به من فکر نکن! به هیچکس فکر نکن. فقط برو انتقام بگیر. برو دل خودتو خنک کن. به من فکر نکن بعد تو چکار می کنم!

با مشت روی بازوی ی پهن مهرداد کوبید و با خشم و بغض ادامه داد.

– تو هم مثل طلعت و بیتا فقط به انتقام فکر کن، نه به هیچکس و هیچ چیز دیگه. برو توام یه مادر رو بی بچه کن و یه بچه رو داغدار مادر. خدایی نیست که حق تو بگیره! برو خودت تسویه کن. برو لعنتی. برو به من فکر نکن که چقدر تنهاتر میشم، که فقط تو رو دارم، که بعد تو چکار می کنم. برو برو برو.

داد و فریاد می کرد و میان اشک و خشم با مشت به بازویی مهرداد می کوبید. مهرداد به التماس افتاد و سعی داشت آرامش کند اما نمی توانست. صورتش را اسیر دستهایش کرد و گفت:

– آروم باش آجی، آروم گلم... غلط کردم نمیرم، هیچ کجا نمیرم. کنار توام آروم باش مهرسا.

دختر بی نوا دیگر نای فریاد کشیدن و مشت زدن نداشت، بی حال و بی جان در آغوش برادرش بود. مهرداد دست برد زیر زانوانش او را مثل نوزادی در آغوش کشید و سمت اتاق رفت. نازگل پشت سرش وارد اتاق شد و فرشته را که غرق در خواب بود از روی تخت برداشت و مهرداد خواهرش را خواباند. نازگل همراه بچه بیرون رفت و مهرداد آنقدر موههای مهرسا را نوازش کرد تا خوابش برد. از جا برخاست و با قدمهایی سست از

اتاق بیرون رفت. نازگل روی مبل نشسته بود و بی صدا اشک می ریخت ، شهاب به دیوار تکیه زده و با نگاه غمزده اش به مهرداد نگاه می کرد ، آهسته پرسید:

– مهرداد می خوای چکار کنی؟ حالش خیلی بده!

نازگل اشکهایش را با سر انگشتان پاک کرد و گفت:

– مهرداد می دونم توام بهتر از خواهرت نیستی اما اون الان فقط تو رو داره، تنها تکیه گاهش هستی. تو باید قوی باشی. کمکش کن طلاق بگیره، بیرش مشاوره تا بتونه دوباره بشه همون مهرسای شاد و شیطون. تسویه حساب و جار و جنجال باشه برای بعد فقط به فکر خواهرت باش.

مهرداد روی مبل نشست ، دستهایش را تکیه به زانوهایش داد و سرش را میان دستهایش گرفت. مستاصل و درمانده به این همه خیانتی که در حقش شده بود فکر می کرد. بیتا، فرزام... اما نازگل پربیراه نمی گفت مهمتر از انتقام و تسویه حساب حال پریشان خواهرش بود که باید رو به راه می شد. نازگل از جا برخاست و گفت:

– پسرخاله من دیگه باید برم، مهردا رو تنها نداری تو خونه. خطرناکه... هروقت هرجایی خواستی بری قبلش زنگ بزن من پیام پیشش.

مهرداد قدرشناسانه نگاهش کرد و گفت:

– ممنونم ازت، خواهری رو در حقمون تموم کردی. چشم میگم اما شهنام ناراحت نشه. با آسودگی گفت:

– نه، شهنام کاری نداره. هرموقع لازم بودم بگو پیام.

خداحافظی کرد و سمت در می رفت که شهاب گفت:

– نازگل بمون با هم بریم، می رسونمت. منم دیگه باید برم.

خداحافظی کردند و رفتند. بعد از رفتنشان مهرداد سمت اتاق رفت، در چهارچوب در ایستاد و به مهرسا خیره شد، هیچ شباهتی به مهرسای گذشته نداشت. نزدیکتر رفت، لبه ی تخت نشست. طره ای از موهایش را از روی پیشانی کشیده اش کنار زد که پلکهای مهرسا لرزید و آهسته چشم باز کرد. با دیدن مهرداد کنار تختش چشمهایش اشکی شد و با لبهای لرزان گفت:

- ببخشید داداشی، ببخش که زدمت. بشکنه دستم.

مهرداد دستش را گرفت و بوسه ای روی آن نشانید و گفت:

- خدانکنه خواهر گلم، فدای سرت. تو حق داری، من برادر خوبی نبودم.

- نزن این حرفو داداشی... من یادمه چقدر تلاش کردی من با فرزام ازدواج نکنم. خودم لج کردم خودم خواستم.

مهرداد زیر لب به فرزام لعنت فرستاد و مهرسا با تمنا گفت:

- تو رو خدا سراغ بیبا و طلعت نرو، سراغ فرزام نرو. اتفاقی بیوفته، شکایت کن، کاری پیش بیاد من خیلی تنها میشم داداش. تو رو خدا قول بده.

دستش را فشرد و گفت:

- قول میدم گلم، قول میدم. تو نگران نباش.

\*\*\*

بوی نان سنگگ گرم و عطر چای تاره دم هل دار در فضای آشپزخانه خانه پیچیده بود، مهرداد میز صبحانه را آماده کرد و سراغ یکدانه خواهرش رفت. تمام غصه ها و مشکلاتش را در دل چال کرده بود تا فقط برای خواهرش، به خاطر تنها عزیزش بخندد، قوی باشد و لبخند بزند. آهسته موهایش را نوازش کرد و گفت:

- مهرسا جان، عزیزکم. پاشو صبحونه بخور باید بریم.



مهرسا آهسته چشم باز کرد، خواب آلود گفت:

- صبح بخیر، کجا بریم داداش؟

لبخندی به رویش پاشید و گفت:

- صبح توام بخیر گلم...

لحظه ای مکث کرد و گفت:

- دادگاه، درخواست طلاق بدی.

نگاه خواهرش به غم نشست و مهرداد از جا بلند شد تا نبیند بغض کردنش را! سمت در رفت و گفت:

- صبحونه املت درست کردم، بیا از دهن نیوفته.

صبحانه که خوردند راه افتادند. با هر قدم تن و روح خسته ی دخترک می لرزید. گویی می خواست تکه ای از قلبش را جدا کند. هنوز باور نداشت باید از عشقش دست بکشد، فراموشش کند، به ندیدنش عادت کند. باور نداشت کسی که قلبش را تکه تکه کرد و رخت سیاه بر تنش کرد همان عشقی بود که هر بار با دیدنش دلش می لرزید، وجودش سراسر شوق خواستن میشد و او را می پرستید. همان عشقی که برای رسیدن به او بارها دست دعا بالا برد و زمین و زمان را به هم دوخت. دادخواست را نوشتند و تمام. از پله های دادگاه پایین می رفتند که توان از پاهای دخترک رفت و دنیا پیش چشمانش تیره شد، دست از بازوی برادرش گرفت و آهسته سر خورد و نشست روی پله. مهرداد مضطرب نگاهش می کرد و از دو طرف بازوهایش گرفته بود.

- خواهی، مهرسا... آجی گلم خوبی؟

فوراً برایش آب آورد و جرعه ای نوشید. کمی از آب را روی صورت رنگ پریده اش پاشید و کمکش کرد تا از جا بلند شود. بیشتر از هرکسی حال خواهرش را می فهمید و درک می کرد. برایش این حال و روز آشنا بود. درست مثل خودش در گذشته ای نه چندان

دور. سخت است دل کندن از عشق و باور کردن حقیقت تلخی که مثل زهر جگرت را می سوزاند. باور کنی عشقت آن بتی که در خیالت ساخته بودی و می پرستیدی نیست. باور کنی باید دست بکشی از این عشق اشتباهی و یکطرفه.

مهرسا را خانه رساند و با نازگل هماهنگ کرد تا تنهایش نگذارد. دیدن حال آشفته ی مهرسا وجودش را متلاطم کرده بود. سمت شرکت فرزام رفت. خودش کارمند سابق همان شرکت بود و خوب راه را بلد بود. با قدمهایی تند و بدون هماهنگی وارد اتاق فرزام شد. فرزام با دیدنش رنگ از رویش پرید و از جا بلند شد. منشی پشت سر مهرداد گفت:

– ببخشید آقای سپاهان نتونستم مانع بشم.

فرزام به منشی اشاره کرد که از اتاق برود. با رفیقی که در حقیقت نارفتی کرده بود تنها شد. مهرداد خیز برداشت سمتش و یقه ی لباسش را چنگ زد، فرزام نه دفاعی می کرد نه کلمه ای حرف زد. مهرداد که از شدت عصبانیت نفسهای تندش روی صورت فرزام می پاشید و فرزام آب دهانش را قورت داد و عرق روی پیشانی اش نشسته بود. مهرداد با دندانهای کلید شده غرید:

– خیلی دلم می خواد اونقدر بزنت که خون بالا بیاری و یه جای سالم تو تنت نمونه اما حیف، حیف که به خواهرم قول دادم کاری باهات نداشته باشم. تو حتی حقیرتر از اونی که بخوام تف تو صورتت بندازم. پا به پای مهرسا میام و طلاقش رو ازت می گیرم. بهت قول میدم خواهرم اونقدر خوشبخت بشه که صدای خوشبختیش گوش فلک رو کر کنه. مهرسا رو داشتن لیاقت می خواد که تو نداری، لیاقت تو همون زنای عوضی ی کنار خیابونن.

فرزام را به عقب هل داد و با غیظ نگاهش کرد و از اتاق بیرون رفت.

\*\*\*

کارگراها در کارخانه مشغول کار بودند و هر یک با دیدن پویا سر تکان می دادند و سلام می گفتند. پویا سمت اتاق مدیریت رفت و تقه ای به در زد. با شنیدن صدای پدر وارد

اتاق شد. با لبخند سلام و خسته نباشید گفت، امیر عینکش را برداشت و صاف نشست. تکیه به صندلی زد:

- سلام پسر، خوش اومدی بشین.

با اشاره ی پدر نشست و برگه ای از جیب کتش بیرون آورد و روی میز گذاشت و گفت:

- جواب آزمایش رو گرفتم بابا، بهار دختر شماسه.

امیر متفکرانه دستش را روی ته ریشش کشید و گفت:

- یه خونه ی مبله واسش بخر و یه ماشین. بفرستش بره دنبال زندگیش.

ابروهای پویا در هم گره خورد و متعجب گفت:

- چی میگی بابا؟ یعنی می خوام بهار پنهنون بمونه واسه همیشه؟

اخم غلیظی بین ابروهای امیر افتاد و گفت:

- میگی چکار کنم؟ دستشو بگیرم ببرم خونه به مادرت بگم این دخترمه؟ دم پیری می

خوای رسوا بشم و زندگیم از هم بیاشه؟!

پویا اعتراض کرد.

- اما گناه بهار چیه؟ اون چرا تقاص بده و یه عمر تنها زندگی کنه!

- چه تقاصی؟ دارم میگم واسش خونه و ماشین بخر هر ماه هم پول بریز به حسابش.

اینا کمه؟

- آره باباجون کمه، بهار حمایت می خواد، امنیت می خواد. خانواده می خواد همه چیز

که پول نیست.

پدرش نگاهی حق به جانب انداخت و گفت:

- این فکر رو باید شیرین می کرده نه من! اون باید همون موقع بچه رو از بین میبرد. من که بهش گفته بودم باهاش نمی مونم حواسشو جمع کنه، می خواست بی عقلی نکنه بچه رو از بین ببره خودشم بره با پولایی که دادم بهش کیف دنیا رو ببره.

پویا از زور حرص دستهایش را مشت کرده و جانش به لب رسیده بود تا حرمت نگه دارد و مقابل پدرش صدایش را بالا نبرد. تند نفس می کشید تا عصبانیتش فروکش کند. طوری که سعی داشت خودش را کنترل کند گفت:

- متأسفم بابا، من راجع به شما طور دیگه ای فکر می کردم. خودم از بهار مراقبت می کنم. نمی تونم بذارم خواهرم تو شهری که هزار تا گرگ داره تک و تنها زندگی کنه.

کلمه ی خواهر را با تأکید بیشتری گفت تا پدرش را متوجه اشتباهش کند . با یک خداحافظی آهسته، از اتاق بیرون رفت. اخم الود و متفکر رانندگی می کرد، در برزخ گرفتار بود انگار. حالا که مطمئن بود بهار هم خون و هم ریشه ی خودش هست نه می توانست رهایش کند نه جرأت داشت پدرش را رسوا کند. می ترسید از قهر پدر و خشم خدا. چه می کرد؟ اگر بهار را تنها می گذاشت، اگر در این شهر هزار و یک چهره لطمه ای به او وارد میشد با وجدانش ، با غیرتش چه می کرد؟ اگر به همه می گفت بهار خواهرش هست و هم خون و هم گوشت تنش آن وقت چطور به چشمهای پدر نگاه می کرد. یحتمل مادرش اگر می فهمید می رفت. تمام روز فکرش درگیر بود، شب در مسیر برگشت به خانه چند شاخه گل رز خرید.. با ورودش به خانه با صدایی که سعی داشت خستگی و سردرگمی در آن پیدا نباشد، صدا زد.

- بهار... بهار کجایی؟

دخترک از اتاق بیرون آمد، شالی گلبهی رنگ را روی سرش انداخته بود. پویا تأکید کرده بود تا آمدن جواب آزمایش باید حد و حدودش را رعایت کند و این برای بهار که در خانه ی فرخ آزاد و بی قید و بند بزرگ شده بود طاقت فرسا بود. نگاهی به پویا و گلهای دستش انداخت ، با نیشخند گفت:

- چیه حاج آقا؟ گل خریدی! گناه نداشته باشه یه وقت!

پویا لبخند زد و گلها را سمتش گرفت و گفت:

– خدا عاقبت منو به خیر کنه که دختر زبون دراز و آتیش پاره ای مثل تو خواهرم شد.  
بفرما بهار خانوم زند.

بهار چند لحظه خیره نگاهش کرد و حرف پویا رو حلاجی کرد. یکباره مثل فنر از جا پرید  
و گفت:

– وای راست میگی؟ جواب مثبت بود؟!

پویا شانه بالا انداخت و گفت:

– ینطوری گفتن.

گلها را از پویا گرفت. میان دوراهی غم و شادی بود. خوشحال بود که بعد از زندانی شدن  
مادرش تنها نشده بود و صاحب خانواده شد. اما از طرفی غم این سرنوشت دردناک  
روی دلش سنگینی می کرد. چند لحظه مکث کرد و گفت:

– حالا که مشخص شد دیگه میرم خونه ی پدریت و اونجا زندگی می کنم؟

پویا روی مبل نشست و تکیه زد، دستی روی ته ریشش کشید و دلجویانه گفت:

– ببخش بهار که اینو میگم، اما بابا نمی تونه به مادرم جریان تو رو بگه. از آشوبی که  
بعدش بشه می ترسه.

بهار بغض کرد و گفت:

– پس یعنی همین جوری یواشکی باید زندگی کنم؟ یا اصلا توام دیگه منو نگه نمی  
داری باید برم هان؟

پویا با محبت جواب داد:

- نه بهار، خودتم بخوای من نمی دارم از اینجا بری. تو خواهر منی مگه میشه نسبت بهت بی تفاوت باشم! فعلا اینجا باش تا ببینم چی میشه ، بابا نمی تونه تا ابد تو رو پنهون کنه. بلاخره یه جوری مامان می فهمه.

بهار اما ناراحت روی مبل کز کرده بود. با لبخند گفت:

- شام نداریم آبجی خانوم؟ گرسنمه...

بهار نیم نگاهی انداخت و گفت:

- امشب رو یه خوراک بندری آماده کردم ولی قراره من اینجا باشم هرشب آشپزی کنم؟ مردانه و کوتاه خندید و گفت:

- پس چی فکر کردی؟ لباس شستن و ظرف شستن و همه ی کارای خونه با توئه.

دخترک چشم درشت کرد و متعجب نگاهش می کرد که پویا باز خندید و گفت:

- نترس، شوخی کردم شما تاج سری. گفتم از اون حال در بیای.

از جا بلند شد و سمت آشپزخانه رفت و صدا زد:

- بهار پاشو بیا دختر، بیا فکرشو نکن خدا بزرگه درست میشه.

بوی غذا اشتهايش را تحريك می کرد و او را سمت آشپزخانه كشاند.

\*\*\*

شهاب از پنجره ی اتاق کارش رفت و آمد و فعالیت کارگران را نظاره گر بود اما فکرش درگیر آن خواهر و برادری بود که زخم خورده و تنها بودند. مهرداد اگرچه حامی و تکیه گاه خواهرش بود اما با جراحت قلبش که حاصل نارفیقی فرزام بود چه می کرد؟!

با این فکرها و در پی راهی برای کمک به مهرداد، موبایلش را از جیب کتش بیرون آورد و لیست مخاطبین را از نظر گذراند. شماره ی سامیار از زمانی که در سفر شمال با هم آشنا شده بودند در لیست مخاطبینش بود. زیر لب گفت:

– سامیار، آره اون شاید بتونه به مهرداد کنه.

شماره را لمس کرد و تماس گرفت. شاید رفاقت و برادری سامیار زخم های مهرداد را التیام می داد.

خواهر و برادری که با بند بند وجودشان یکدیگر را درک می کردند. هر دو از عشق زندگیشان دست کشیدند، هر دو از رفیق زخم خوردند. هر دو عزادار مادرشان بودند.

مهرسا پشت در اتاق ایستاد و تقه ای به در زد، صدای خش دار و گرفته ی مهرداد به گوشش رسید.

– جانم مهرسا، بیا داخل.

دستگیره را فشرد و وارد اتاق شد، مهرداد روی تخت طاق باز دراز کشیده بود و دست راستش از آرنج خم بود و روی پیشانی گذاشته بود. دخترک به چهارچوب در تکیه زد.

– می خوام برم از خونم یه سری وسایلم رو بیارم.

مهرداد بدون تغییر وضعیتش یا حتی نگاهی به او گفت:

– اتاقت که بعد از رفتنت از این خونه دست نخورده همه چی سرجاشه، هر چی هم نداری بگو واست می خرم، اون خونه و همه چیزشو فراموش کن.

لحظه ای مکث کرد و گفت:

– یه چیزایی خریدنی نیست، مثل ساعتی که مامان واسه تولدم بهم هدیه داد. یا عکسایی که از بابا داشتم.

مهرداد چرخید سمتش و گفت:

- باشه، حاضرشو با هم می ریم.

- آماده ام، پاشو بریم.

مهرداد از جا برخاست و پیراهن مشکی اش را که روی صندلی انداخته بود برداشت و تنش کرد. نگاهی به آینه انداخت. موهایی آشفته که کمی بلند شده بود، ریش و سیبیلی که در ماتم مادرش بلندتر از همیشه بود. چشمهایی متورم و قرمز که آشفته‌گی درونش را نشان می داد. سکوتی ملال آور در فضای ماشین حاکم بود. جلوی خانه ایستادند و هر دو از ماشین پیاده شدند، مه‌رسا از کیف کوچک دستی اش کلید را برداشت. آن را داخل قفل چرخاند و در را باز کرد، وارد حیاط شدند. خاطره‌ها پیش چشمهایش رنگ می گرفت. ماشین فرزام داخل حیاط بود. مهرداد با نگاهی به ماشین گفت:

- فرزام خونه اس، همراهت بیام داخل؟

- نه همینجا منتظر بمون، زود برمی گردم.

با قدمهایی سست و لرزان سمت خانه رفت، فرزام متوجه آمدنش شده بود و در راهروی ورودی ایستاده بود. نگاهشان به هم گره خورد. به سختی صدایش را آزاد کرد و گفت:

- اومدم وسایلم رو ببرم.

بدون حرفی زیر نگاههای سنگین فرزام قدم برداشت به داخل خانه. همه جا نامرتب و بهم ریخته بود. هیچ وقت نمیشد خانه تا این حد آشفته باشد، هرروز با عشق و علاقه جای جای خانه را تمیز و مرتب می کرد. خانه ی عشقش بود. خانه ی امیدها و آرزوهایش. بغض در گلویش چمبره زده بود. نگاهش را گرفت و سمت اتاق قدم برداشت. با دیدن تخت خواب یاد شب عروسی افتاد. نجوای عاشقانه آن شب در گوشش پژواک شد، شبی که با بند بند وجودش حس خوشبختی می کرد و در پوست خود نمی گنجید از خوشحالی رسیدن به دلبرش. شبی که میخ نگاه فرزام قلبش را به لرزه



انداخته بود و از صمیم قلب به فرزام گفت که عاشقانه دوستش دارد. شبی که فرزام به او قول خوشبختی داد. لب زد:

– این بود اون خوشبختی که ازش حرف زدی و قولشو دادی!

عکس عروسیشان بالای تخت به مهرسا دهن کجی می کرد و قلبش را به درد می آورد. چند قدم نزدیک شد روی تصویر فرزام نوازشگونه دست کشید. باید از مرد رویاهایش دست می کشید، مردی که سالها عشقش را در دل پرورانده بود. با نفسی عمیق و پلک زدن هایی پی در پی مانع ریختن اشکهایی شد که مصرانه پشت پلکهایش بی قراری می کردند برای غلتیدن روی گونه. لب زد:

– خداحافظ، برای همیشه...

شروع کرد به جمع کردن اسباب و وسایلی که به قول خودش خریدنی نبود، هدیه ها و کادوهایی که از مادر، برادر و دخترخاله اش گرفته بود. عکس هایی که خطرات تلخ و شیرین را برایش یادآور می شد. همه و همه را داخل ساک دستی کوچکی گذاشت. دیوارهای اتاق گویی قلبش را فشار می دادند و راه گلویش بسته بود. نفس کشیدن برایش سخت بود. دلش می خواست زودتر برود و رها شود از این برزخ. از اتاق بیرون رفت، فرزام کنار دیوار ایستاده بود. بدون نگاه به او از کنارش رد شد که دسته ی ساک کشیده شد و مهرسا ایستاد. صدای خش دار فرزام بلند شد، آهسته و بغض دار گفت:

– همیشه نری... بمون مهرسا. بمون دوباره از نو شروع کنیم. ببخش مهرسا.

اشکهای لجوج آخر به مرادشان رسیدند و روی گونه غلتیدند. لبهای مهرسا به لرزه افتاد و میان گریه گفت:

– کاش می شد فرزام، کاش راهی بود... ای کاش فقط یه بار بود اون وقت می گفتم یه بار بوده وسوسه شده!

دلخور به چشمهای فرزام نگاه کرد و ادامه داد:

- ای کاش اون زن غریبه بود، میوگفتم نمی شناختم کی بوده فراموشش می کردم. کاش بچه زنده بود می گفتم به خاطر بچه، کاش مادرم زنده بود.

هق هق گریه اش بلندتر شد و نالید:

- خیلی بهم بد کردی؛ هیچ راهی جز رفتن ندارم! بد کردی بهم فرزام... بد کردی به عشقم.

قدم تند کرد و سمت در رفت. دلش می خواست پر بکشد از این قفس.

\*\*\*

خانه در سکوت محض بود! تیک تاک ساعت دیوار کوب تنها صدایی بود که به گوش می رسید. بهار روی مبل زانو بغل گرفته و آمدن پویا را انتظار می کشید. ساعت نزدیک به هشت شب بود. کلید داخل قفل چرخید و در باز شد. پویا وارد خانه شد و با دیدن بهار در آن حالت ابروهایش در هم تنیده شد و گفت:

- سلام خوبی بهار؟

لب و ر چید و بی حوصله جواب داد:

- سلام نخیر، خوب نیستم.

کفشهایش را داخل جا کفشی گذاشت و سمتش آمد.

- چرا خوب نیستی؟ جاییت درد می کنه؟

با غیظ رو برگرداند و گفت:

- نخیرم، دلم پوسید تو این خونه! از وقتی اومدم پامو بیرون نذاشتم. همش تنها با در و دیوار این خونه.

سگرمه های پویا باز شد و لبخند روی لبش نشست، چند لحظه نگاهش کرد و گفت:

- پاشو آماده شو شام رو رستوران بخوریم.

دخترک هنوز راضی نشده بود، با همان چهره ی آویزان گفت:

- لابد بریم رستوران سر خیابون شام بخوریم برگردیم! نخیر... دلم تفریح می خواد.

- نه، میریم دربند شام می خوریم، خوبه؟

این بار خواهرش راضی شد و با خوشحالی دستهایش را بهم کوبید.

- ایول داداش، عالی. من میرم آماده بشم.

این را گفت و با ذوق سمت اتاق رفت، لباس عوض کرد و دقایقی بعد دوشادوش هم از خانه بیرون رفتند.

بهار تکیه زده به صندلی و در سکوت گذر ماشین ها و خیابان را تماشا می کرد. پویا همان طور که رانندگی می کرد بی آنکه نگاه از رو به رو بگیرد گفت:

- وقتی گفتم شام بریم بیرون اینقدر ذوق کردی گفتم تا اونجا آروم و قرار نداری، چی شد پس؟! چرا کشتی هات غرق شدن؟

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

- یهو دلم می گیره، یهو وسط خنده ها مشکلاتم واسم زبون درازی می کنن میگن ما رو یادت رفته؟ یادت رفته بابا فرخ که اونقدر دوسش داشتی باهات چکار کرد! مامان شیرین زندانی شده! مهیار که اونهمه عاشقش بودم رویاهامو باهش ساختم چجوری رنگ عوض کرد! اصلا مهیار نبود! از اسمش بگیر تا عشق و ازدواج همش دروغ.

قطره اشکی روی گونه اش چکید ، با سرانگشتانش اشک را زدود و پویا گفت:

- تو حق داری بهار، همه ی این حرفایی که گفتمی درکش خیلی سخته. اما می تونست بدتر از این هم باشه، به شانسهای زندگیت فکر کن.

بهار نیشخندی زد و گفت:

- آره، یه شانسم تو بودی! یه داداش پلیس و جنتمن که یهو واسم از آسمون پایین افتاد. جدی میگما. تو نبودى من الان کجا بودم؟

ریز ریز خندید و پویا با لبخند محوی صورتش را به طرفین تکان داد و گفت:

- الحق والانصاف که اسمت به شخصیت خیلی می خوره. مثل بهاری که هواش یه لحظه ابری و بارونی، یه لحظه صاف و آفتابی. خنده و گریه ات معلوم نیست دختر.

هر دو آهسته خندیدند و باز بهار غمهایش را به فراموشی سپرد و با شیطنت هایش لبخند روی لبهای پویا نشانند. وسط هفته بود و در بند زیاد شلوغ نبود. بهار دستش را دور بازوی برادرش حلقه کرد و پا به پای هم می رفتند. صدای ظریف و زنانه ای که پویا را صدا میزد توجهشان را جلب کرد. پشت سرشان را نگاه کردند. دختر و پسر جوانی دست در دست هم سمتشان می آمدند. پسر قد بلند بود با موهای لخت و مشکی که تقریباً بلند بود. و دختری که به زحمت تا شانه های پسر می رسید و موهای زیتونی رنگش آزادانه کنار صورتش ریخته بود و شال سیاهی که بر سر داشت سفیدی پوست دخترک را بیشتر به رخ می کشید. پویا با نگاهش به آنها زیر لب گفت:

- بیچاره شدیم بهار. پرهام داداشم و نامزدش یلدا.

بهار دستش را از پویا جدا کرد. پرهام و یلدا با لبخند جلو آمدند و سلام کردند. یلدا با نگاه کنجکاوش گفت:

- به به چه دختر خانوم ناز و قشنگی، معرفی نمی کنی آقا پویا؟

پویا مردد بود و مضطرب. نگاهش بین بهار و یلدا در گردش بود، با لکنت گفت:

- ایشون، ایشون... ب... بهار

پرهام گفت:

- خان داداش شما که یه نفر رو انتخاب کردی چرا به مامان نمیگی اینقدر بنده خدا ذوق داره و منتظره تو بگی می خوام ازدواج کنم.

یلدا نخودی خندید و گفت:

– همینو بگو، همه منتظرن شما لب تر کنی بعد پنهونی آخه؟!

بهار که دید پویا در گفتن حرفش تردید دارد، مداخله کرد و گفت:

– همچین پنهونی هم نیست، آقای زند پدرتون به طور کامل منو می شناسند و اتفاقاً قرار بود همین روزها منو به خانواده معرفی کنند.

یلدا یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

– اوه جدی میگی؟ پس ما بی خبریم! به هر حال خوشحال شدم بهار جون. پس به زودی در جمع خانواده می بینمت.

پرهام لبخند کجی زد و گفت:

– بله داداش، مزاحم خلوتتون نباشیم، با اجازه.

خداحافظی کردند و مسیرشان جدا شد، پویا با کلافگی پنجه میان موهایش کشید و رو به بهار گفت:

– اعصابم بهم ریخت، این دیگه چه افتضاحی بود! برگرد بریم خونه دختر.

بهار اخم کرد.

– ما که تازه اومدیم.

پویا عصبی تشر زد:

– موقعیت رو درک می کنی بهار؟ اونا فکر کردن تو دوست دخترمی! منم لال شده بودم نتونستم هیچی بگم. شک ندارم یلدا به مامان میگه منم اگه بگم تو خواهرمی جواب بابا رو چی بدم؟

بهار رو برگرداند و پشت به پویا شانه هایش به لرزه افتاد. پویا پشیمان از تند زبانش، دلجویانه گفت:

- خب حالا گریه نکن بهار، ببخشید.

با گفتن این حرف بهار سمتش برگشت که با تعجب دید برخلاف تصورش شانه های بهار از فرو خوردن خنده هایش می لرزید نه گریه. متعجب گفت:

- بهار داری می خندی؟

صدایش را آزاد کرد و بلند خندید.

- خیلی خنده دار شده بودی وقتی مچت رو گرفته بودن، مثل حلیم وارفته بودی! آی خدا دلم درد گرفت.

لبهای پویا نرم نرمک کش آمد و خندید... با اخم شیرینی گفت:

- کوفت، تو فقط بخند. نمیگی الان این افتضاح رو چه جوری جمع کنیم؟

بهار با شیطنت ابرو بالا انداخت و با ناز همراه با تمسخر گفت:

- هیچی دیگه عشقم، فردا منو ببر خونتون به عنوان عروس آینده ی خانواده معرفی کن.

تک خنده ای کرد و جواب داد :

- بی حیا

بهار خنده اش را جمع کرد:

- ولی جدی میگم همچین بد هم نشد، زمینه سازی میشه حقیقت رو به مامانت بگیم.

پویا شانه بالا انداخت و گفت:

- چی بگم؟ ولی مطمئنم اتفاقای خوبی در راه نیست.

بهار سرخوش و بی توجه به هشدار پویا لب گشود:

– ولی خودمونیم، تو از اون یکی داداشم خوشگل تری، همچین جبروتت بیشره... بی خود نیست سرگرد شدی.

پویا سرش را به طرفین تکان داد.

– من میگم طوفان تو راهه تو زشت و خوشگلی داداشاتو می سنجی! عجب...  
خندیدند و دوباره مشغول قدم زدن شدند.

\*\*\*

سامیار مشغول بستن چمدانش بود، باید به تهران برمی گشت و برای بهترین رفیقش برادری می کرد. حرفهای شهاب مثل پتک بر سرش خورده بود و هنوز گیج و منگ بود که این همه اتفاقات تلخ به راستی حقیقت دارد؟ چطور باور کند مریم خانوم فوت شده و فرزام این چنین در حق مهرداد و مهرسا ناجوانمردی کرده است!؟

ذهن آشفته اش پر کشید به سالهای خیلی دور، اوایل دوران دانشجویی و آشنا شدنش با مهرداد و فرزام. رفاقتی که هر چه گذشت و صمیمی تر شدند ارتباط خانوادگیشان بیشتر شد و در همین رفت و آمدها بود که بذر عشق مهرسا در دلش کاشته شده بود. آن وقت ها مهرسا دخترکی نوجوان بود و خام. سامیار هشت سال صبوری کرد تا به وقتش پرده از این راز و عشقش بردارد و بگوید خاطرخواه شده. دل نگران بود، نگران ناراحتی مهرداد که مبادا گمان کند در تمام این سالها چشم و نظر ناپاک به خواهرش داشته. آنقدر با دلش کلنجار رفت تا خودش را راضی کرد با مهرداد صحبت کند. درست روزی که تصمیمش را گرفته بود مهرداد را در محل کار آشفته و پریشان دید. و فهمید که علتش خواستگاری فرزام از مهرسا بوده و اینکه مهرسا هم قبول کرده بود. تمام بدنش یخ زد از شنیدن این خبر، کاخ آرزوهایش فرو ریخت و در کمتر از چند دقیقه همه ی امیدش ناامید شد. همان روز برای رفتن تصمیم گرفت. رفتن به مشهد و ماندگار شدن در خانه ی عموییش. رفت تا نبیند عشق و رفیقش را کنار یکدیگر، رفت تا نشنود صدای خنده هایشان را، صدای خوشبختی شان را. روزی که رفت فکرش را هم نمی کرد دوباره به تهران برگردد آن هم در چنین اوضاعی.

تقه ای به در خورد و صدای مهربان زنعمو به گوشش رسید...

– سامیار جان

بلافاصله جواب داد:

– جانم زنعمو، بفرمایید داخل.

در آهسته باز شد و زنعمو وارد اتاق شد، دامن بلند و گلدارش کمی قد نسبتا کوتاهش را کشیده تر نشان می داد و صورت مهربانش مثل همیشه خندان بود. با دست های تپلی اش بسته ی کوچکی سمت سامیار گرفت و گفت:

– پسرم اگه ممکنه این امانتی رو هم برای عسل ببر. یه چیزایی لازم داشته واسش گذاشتم.

بسته را از زنعمو گرفت و با لبخند گفت:

– چشم زنعمو چرا که نه؟! می برمش.

چمدان را بست و از جا بلند شد، همراه زنعمو از اتاق بیرون رفتند. عمو و زنعمو برای بدرقه ی سامیار پشت سرش رفتند. زنعمو سینی کوچکی که قرآن و ظرفی آب داخلش بود آورد، سامیار را از زیر قرآن رد کرد و گفت:

– با احتیاط رانندگی کنی پسرم، رسیدی بهمون خبر بده.

سامیار بوسه ای به قرآن زد و گفت:

– چشم زنعمو حتما.

عمو بوسه ای روی پیشانی اش نشان داد و گفت:

– زود برمیگردی پسرم؟

– مشخص نیست چقدر کارم طول بکشه، شاید زود برگشتم شاید هم موندگار شدم.



عمو با لبخند گفت:

– خدا به همراست، سلام برسون.

چمدان مشکی اش را داخل صندوق عقب گذاشت و خداحافظی کرد.

\*\*\*

تلفن روی میز اداره مدام زنگ می خورد ، پویا دست از کار کشید و جواب داد...

– بله، بفرمایید.

صدای مادر توی گوشش پیچید:

– سلام پویا جان، خوبی؟

– سلام مامان، به خوبی شما، ممنون. شما خوبی؟

– از احوالپرسی های شما مادر، شنیدم بی خبر از ما عاشق شدی و شبگردی می کنی!

پویا که فهمید پرهام و یلدا همه چیز را سیر تا پیاز برای مادرش گفته اند کلافه پوفی کشید و گفت:

– نه مادر من، این جور نیست. اون دختر...

مادر اجازه ی حرف زدن نداد و میان کلامش پرید و گفت:

– پس چه جوریه که دست یه دختر رو می گیری تو در بند باهاش هم قدم میشی؟! هر چی که هست خداروشکر می کنم بلاخره سر عقل اومدی و دست از شیما کشیدی، خیلی خوشحالم. این دخترم اگر شرایطش مناسبه بگو تا برات برم خواستگاری.

پویا هول شد و تند تند گفت:

– نه مادر من کدوم خواستگاری؟ از شیما چرا دست بکشم؟ من هنوزم شیما رو دوست دارم.

صدای متعجب مادر آمیخته با عصبانیت بلند شد.

- وا... یعنی چی؟ من این حرفا حالیم نیست. شیما رو که همیشه بهت گفتم فراموشش کن بازم میگم. این دختر هم اگر مناسبه بگو زودتر بریم خواستگاری اگر نیست غلط میکنی باهاش میگردی تو کوچه خیابون.

معتراضانه و با لحنی کشار گفت:

- عه مامان!

- مامان بی مامان! واسه هر کی جناب سرگردی واسه من هنوز پسر می و بچه! فکر نکن خونه ی مستقل گرفتی و واسه خودت کسی شدی منم دیگه بهت کاری ندارم! پویا پنجه اش را لای موها کشید و گفت:

- چشم مامان، امروز فردا میام خونه با هم مفصل حرف می زنیم، خوبه؟

- باشه، منتظرتم بیای.

- چشم مامان.

خدا حافظی کرد و تماس را قطع کرد. دستی به ته ریشش کشید و انگشتهایش روی چانه لغزید. متفکرانه دنبال راه حل می گشت، شماره ی پدرش را گرفت. صدای گرفته و بم پدر در گوشش پیچید.

- سلام پسر.

- سلام بابا، خوبید؟ خسته نباشی.

گلایه مند جواب داد:

- چه خوبی پسر؟ پرهام و یلدا تو رو با بهار دیدن؟

- آره، واسه همین هم باهاتون تماس گرفتم. بهتر نیست بهار رو به مامان معرفی کنید!

صدای پدرش کمی بالا رفت و مشخص بود عصبانی شده، گفت:

- چی میگی پویا؟ می خوای واسه اتفاقی که بیست سال پیش افتاده آبروم بره؟ زندگی خراب بشه؟ بیا به مادرت بگو قصد ازدواج داشتم اما با هم جور در نیومدیم بهم زدیم خلاص. بعد هم همون طور که قبلا گفتم واسش خونه بگیر بره دنبال زندگیش.

پویا با ملامت گفت:

- بابا شما مسئول اون دختری، درسته ازدواجتون موقت بوده اما مهم اینه از گوشت و خون شماست. من نمی تونم این کار رو بکنم بابا!

پدر با تأکید گفت:

- هر کار می خوای بکن اما اگر مادرت بفهمه و زندگیمون به هم بریزه هیچ وقت نمی بخشمت پویا.

صدای ممتد بوق در گوشش پیچید و تماس قطع شد. نفس سنگینش را با حرص فوت کرد و گفت:

- اه... لعنت به این زندگی.

دلش راضی به تنها گذاشتن بهار نمیشد، به خصوص که این مدت کنارش زندگی کرده بود و با خلق و خوی او آشنا شده بود. طوری مهرش در دل افتاده بود که گویی از کودکی با هم بزرگ شده اند و سالها خواهرش بوده. زودتر از شب های قبل از اداره به سمت خانه رفت. وارد خانه که شد بوی قیমে فضای خانه را پر کرده بود. بهار تاپ و شلوارک قرمز تنش بود و موهای بلند و مشکی اش را دم اسبی بسته بود. مشغول آشپزی بود. با لبخند گفت:

- سلام آبجی خانوم، خسته نباشی.

دختر با شیطنت خبردار ایستاد و گفت:

- سلام جناب سرگرد، خوش اومدی.

چشمکی زد و باز مشغول سرخ کردن بادمجان شد و پویا تک خنده ای کرد.

– عجب بوی قیمه ای راه انداختی دختر، دلم ضعف رفت.

ابرو بالا انداخت و گفت:

– بگو قیمه بادمجون، پس چی فکر کردی ما رو دست کم گرفتی! آشپزی هستم واسه خودم.

سمت اتاق می رفت که صدای زنگ آیفون به گوشش رسید، عقب گرد کرد و با دیدن تصویر یلدا و شیما دستپاچه و مضطرب رو به بهار گفت:

– بهار بدو برو تو اتاق، تا نگفتم بیرون نیا.

بهار اعتراض کرد.

– عه یعنی چی؟ دارم بادمجون سرخ می کنم.

با غیظ گفت:

– بهار برو لطفا، یلدا و شیما اومدن.

دوباره زنگ آیفون به صدا در آمد و بهار با کنجکاوی پرسید:

– شیما کیه؟

این بار دکمه را فشرد و در را باز کرد و کلافه جواب داد:

– وای خدا... بهار برو تو اتاق وقت سوال جواب نیست!

حینی که می خواست برود صدای آخ بلندش به گوش رسید. پویا هول شد و گفت:

– چی شد بهار؟

خواهرش در حالی که دستش را در هوا تکان میداد و سمت اتاق می دوید گفت:

- هیچی، هولم کردی دستم سوخت.

این را گفت و وارد اتاق شد. با رفتن بهار، در را باز کرد. لحظه ای بعد یلدا و شیما وارد خانه شدند. سلام و احوالپرسی کردند و یلدا چشمهایش اطراف خانه می چرخید و انگار دنبال مچ گیری بود. شیما در نگاهش دلخوری موج میزد و روی مبل نشست. تمام حواس پویا پی خواهرش بود که مبادا سوختگی دستش زیاد بوده و در اتاق بی قرار است. بوی بادمجان های سوخته بلند شد و پویا سمت آشپزخانه رفت و خیلی سریع تابه را از روی اجاق برداشت و داخل سینک گذاشت. یلدا با لبخندی معنادار به کنایه گفت:

- قیمه بادمجون درست می کردی آقا پویا؟ واسه یه نفر زیاد نیست؟

پویا با غیظ نگاهی انداخت و گفت:

- گفتم واسه فردا هم بمونه.

شیما با ارتیاب نگاهش کرد.

- بیا بشین اومدم با هم حرف بزنیم.

پویا سینی کوچکی برداشت و داخل فنجان ها چای ریخت، نگاه های سنگین شیما را روی خودش حس می کرد، سینی را روی میز گذاشت و گفت:

-الان. برمی گردم.

سمت اتاق رفت، وارد اتاق که شد متوجه شد دلشوره اش بی جهت نبوده! بهار روی تخت نشسته بود و بی صدا اشک می ریخت. دست سوخته اش را تکان می داد. کنارش نشست و دستش را گرفت. شستش تاول زده بود؛ با دیدن سوختگی، صورتش مچاله شد و آهسته لب زد:

- چکار کردی با خودت دختر!

در اتاق باز شد. یلدا و شیما در چهارچوب در ظاهر شدند. نگاه یلدا پیروزمندانه بود و لبخند محوی روی لب داشت. شیما ولی نگاهش دو دو میزد و بین پویا و بهار می گشت. مات و مبهوت چانه اش لرزید و ناباورانه گفت:

- پ... پو.. پویا! اینجا چه خبره؟ مگه ما..

پویا سرش را به طرفین تکان داد و دستش را بالا برد گفت:

- نه، نه شیما. سوءتفاهم شده، بهار...

حرفش با فریاد شیما قطع شد.

- چه سوءتفاهمی؟ دارم می بینم همه چیو؟ تو یه نامرد دروغگویی پویا! چطور تونستی این کار رو باهام بکنی؟

یلدا با لبخند موزیانه اش نظاره گر بود که بهار صدایش را بالا برد و گفت:

- من خواهرشم. بهار زند!

چند لحظه سکوت شد و بعد خنده ی مضحکانه ی یلدا بلند شد.

- هه! دروغ از این شاخ دarter نبود بگی؟! آقای زند کی دختردار شد ما نفهمیدیم؟

بهار دست به کمر زد و چشم ریز کرد؛ گفت:

- بیست سال پیش! زنی به اسم شیرین که عقد موقت داشتن. من دختر شیرین و امیر زند هستم.

خون به صورت یلدا هجوم آورد و دستهایش از عصبانیت زیاد مشت شد، دندانهایش را فشرد و گفت:

- یاوه میگی، چرند میگی!

پویا که حالا کار را تمام شده میدید، با جدیت به یلدا گفت:

- حقیقت رو میگه.

یلدا با قهر عقب گرد کرد و سمت سالن رفت. صدای کوبیده شدن در به گوش رسید و یلدا رفت. شیما با تعجب آمیخته به ندامت پویا را نگاه کرد و گفت:

- جریان چیه پویا؟ این دختر چی میگه؟

پویا از رفتارش رنجیده خاطر و عصبی بود، اخم روی پیشانی اش نشست و گفت:

- چی شد پس؟ من که نامرد و دروغگو بودم! حرفای منه دروغگو رو باور می کنی؟

شیما مستأصل لب باز کرد:

- آخه من از کجا می دونستم، خب بهم حق بده.

پویا دست خواهرش را گرفت و دنبال خودش کشاند سمت آشپزخانه، همان طور که از جعبه ی کمکهای اولیه پماد سوختگی برمی داشت با تندی گفت:

- به هیچ وجه انتظار همچین برخوردی ازت نداشتم، یعنی تو به یلدای خاله زنک بیشتر از من اعتماد داری؟! نمی تونستی تنها بیای بشینی با خودم حرف بزنی؟ عقلت رو دادی دست یلدا قشون کشی کردی اومدی منو بازخواست کنی؟

شیما پره ی شالش را به بازی گرفت و سرافکنده گفت:

- ببخشید پویا...

- برو شیما، از اینجا برو. کارت خیلی بد و نسنجیده بود! نمی خوام ببینمت.

قطره اشکی روی گونه ی شیما چکید و لبهایش لرزید. با شکستن بغضش کیف را از روی کاناپه برداشت و رفت. با بسته شدن در پلکهای پویا هم بسته شد، لب فشرد و چشم باز کرد. باند را برداشت و دست بهار را می بست که بهار با بغض گفت:

- ببخشید که واست دردرس شدم.

- تو مقصر نیستی، شیما درست رفتار می کرد این مشکل پیش نمیومد، من از رفتار اون ناراحتم.

باند دستش را بست و پماد را داخل جعبه می گذاشت که بهار پرسید:

- چرا تا حالا ازش چیزی بهم نگفتی؟

جعبه را داخل کابینت گذاشت.

- صحبتش پیش نیومده بود، دلیل خاصی نداشت که نگفتم.

بهار نگاهی به دست بانداژ شده اش انداخت و گفت:

- خب چرا اینقدر همو دوس دارین تا حالا ازدواج نکردین؟

- خانواده هامون با هم اختلاف دارن. ختر خالمه، اما مادرامون با هم قهرن.

بهار ابرو بالا انداخت و متعجب گفت:

- وا مگه میشه دو تا خواهر با هم قهر باشن عجب! چرا آخه؟

پویا بی حوصله و عصبی گفت:

- وای بهار چقدر سؤال می پرسی! ماجراش طولانیه مربوط به دوران جوونیشون میشه،

بیا شام بخوریم ضعف کردم.

بهار با ذهنی پر از سؤال مجبور به سکوت شد و همراه پویا میز شام را آماده کرد.

\*\*\*

سامیار ماشین را جلوی خانه ی ویلایی پدریش پارک کرد، از ماشین پیاده شد و چمدان را از صندوق عقب برداشت. زنگ را فشرد و صدای مادر از آیفون بلند شد.

- سلام پسر گلم، خوش اومدی.



در باز شد و سامیار با لبخند وارد حیاط شد. مادر با پیراهنی بلند و آبی که گل‌های ریز و سفید داشت به استقبالش آمد، موهای قهوه‌ای و خوش حالتش را بافته بود و لبخند عمیقی روی لب داشت. با هر قدم قربان صدقه‌ی قد و بالای پسرش می‌رفت. سامیار سلام گفت و دست مادر را بوسید و مادر او را در آغوش گرفت.

- خیلی دلم تنگ شده بود، چقدر کار خوبی کردی اومدی.

- فدای تو بشم. منم دلتنگ بودم.

هم قدم با هم وارد خانه شدند، چمدانش را همان جلوی در گذاشت و روی کاناپه نشست و گفت:

- بابا و عسل نیستن؟

مادر با لیوانی شربت بهارنارنج از آشپزخانه آمد و لیوان را مقابلش روی میز گذاشت.

- نه ولی دیگه الان باید دوتاشون بیان.

سامیار لیوان شربت را دستش گرفت، جرعه‌ای نوشید و گفت:

- پس تا نیومدن من برم یه دوش بگیرم.

نیمی از شربت را خورد و از جا بلند شد، سمت حمام می‌رفت که مادر لب‌گشود:

- پسرم اتفاقی افتاده اومدی یا فقط برای سرزدن به ما اومدی؟

سامیار نگاهش رنگ غم گرفت و گفت:

- شما نمی‌دونستید مریم خانوم مادر مهرداد فوت شده؟

مادرش متعجب دستش را پشت دست زد و لب‌گزید.

- خدا مرگم، نه نمی‌دونستیم به خدا. سن و سالی نداشت بنده خدا! چی شده؟

نفسش را بیرون داد و گفت:

- سخته کرده... به خاطر فشار بالا.

با تأسف سر تکان داد و گفت:

- خدا رحمتش کنه، خیلی ناراحت شدم. حتماً حرص و جوش زده که این طوری شده. آره؟

سامیار چند لحظه مادر را نگاه کرد.

- آره، واسه مهرسا. می خواد متارکه کنه.

نگاه مادر به پسرش ثابت ماند، خوب می دانست که عشق مهرسا سالها در قلب پسرش بوده و ازدواج مهرسا دلیل رفتن سامیار بود. حالا این متارکه، این برگشتن، خبر از تازه شدن عشقی قدیمی می داد، گرم شدن دلی که یخ بسته بود. نگاهشان پر از حرف بود. اما سامیار از نگاه پرسشگر مادر رو برگرداند و بدون حرف سمت حمام رفت.

دوش گرفتن، خوردن غذای گرم و لذیذ دستپخت مادر. گپ و گفت با عزیزترین هایش، هیچ کدام باعث نشد سامیار لحظه ای از فکر مهرداد و خواهرش غافل شود. بعد از استراحتی کوتاه پیراهن مشکی تنش کرد و رفت. رفت تا رفیقش را در آغوش بگیرد و با او همدردی کند. دیدن آن خانه بدون حضور مریم خانوم برایش ملال آور بود. مقابل خانه ایستاد و زنگ را فشرد، جوابی از آیفون نشنید و دوباره زنگ زد. لحظه ای بعد در باز شد و مهرداد را در قاب در دید. پژمرده و غمگین. انگار که ده سال پیر شده بود، قدم برداشت و یکدیگر را در آغوش گرفتند. آغوشی پر از بوی دلتنگی، غم، تنهایی. شانه های مردانه اش می لرزید و بی صدا اشک می ریخت. نارفیقی های فرزام را در آغوش رفیقش حل می کرد.

- خوش اومدی رفیق، خوش اومدی داداش.

یالا گویان وارد خانه شدند. نگاهش به قاب عکس مریم خانوم افتاد، قاب عکسی با روبان مشکی و شمعی کنار آن. آه از دلش بلند شد و روی مبل کنار مهرداد نشست. لحظه ای نگذشته بود که صدای ظریف و دخترانه ای دلش را هزار تکه کرد.

- سلام آقا سامیار. خوش اومدین.

نگاهش میخ شد به چهره ای که نمی شناخت، از آن چشمهای گرم و پر از شیطنت، از آن لبهای خندان و گونه های گل انداخته خبری نبود! مرده ای بود یخی و رنگ پریده که فقط حرکت می کرد، از جا بلند شد. مات و مبهوت سلام کرد و به سختی تسلیت گفت. مهرسا سینی چای و خرما را روی عسلی گذاشت و رفت. مهرداد آهسته لب زد:

- می بینی سامیار، می بینی این نارفیق چه جوری از پشت بهمون خنجر زد؟

سامیار دستی به صورتش کشید و گفت:

- می بینم اما باورم نمیشه، مثل یه کابوس می مونه. وقتی شهاب ماجرا رو گفت، به خدا انگار تو حوض یخ افتادم.

مهرداد محتاطانه و آهسته طوری که خواهرش نشنود گفت:

- نمی دونم چکار کنم، باید دوباره برم سرکار اما مهرسا رو به کی بسپارم؟ به خدا اگه من واسش آب و غذا نبرم به زور به خوردش ندم خودش تمام وقت تو اتاق می مونه، می شینه به یه نقطه خیره میشه و اشک می ریزه. می خوام خونه رو بفروشم. هر گوشه ی این خونه هزارتا خاطره داره و مهرسا رو اذیت می کنه. اما تا کی این خونه فروش بره و باز یه جا دیگه بخرم؟ نمی دونم، موندم چکار کنم؟!

سامیار به فکر فرو رفت، چند لحظه بینشان سکوت شد و پرسید:

- مهرداد میان خون ی ما؟

مهرداد متعجب گفت:

- خونه ی شما!

- آره، طبقه ی بالا خالیه، طبقه ی پایینم مادرم و دخترعموم عسل هستن که در نبود تو مراقب مهرسا باشن. بالا هم یه سوئیت هست واسه من.

مهرداد لبخند محوی زد و گفت:

– لطف داری داداش، ولی شاید خانواده مایل نباشن.

دستش را روی شانه ی مهرداد گذاشت و گفت:

– من از خانوادم مطمئنم که پیشنهادش رو میدم، با آبجی صحبت کن اگر موافق بود  
بیاین قدمتون روی چشم خوشحال میشم.

مهرداد دستش را به گرمی فشرد و گفت:

– باشه، خبرش رو میدم، ممنونم ازت.

\*\*\*

بهار روی کاناپه لمیده و مشغول مطالعه ی کتاب بود. تیشرت گلبهی و شلوار سفید تنش  
بود و موهایش را از دو طرف بافته بود. پویا از اتاق بیرون آمد و گفت:

– بهار جان مهمون داره واسمون میاد، لطف می کنی یه چای تازه دم آماده کنی؟

لبهایش را جمع کرد و موی بافته اش را دور انگشت پیچاند و گفت:

– آره، ولی همیشه بپرسم مهمون کیه؟

پویا مکثی کرد و گفت:

– همکارم، آرتان یا همون مهیار که می شناختی.

نگاهش رنگ غم گرفت و قلبش به تلاطم افتاد. نگاهش را به زمین دوخت و گفت:

– چای دم می ذارم اما میرم اتاقم، تا نرفته نیام.

پویا مقابلش ایستاد و گفت:

– برای شام میاد، غذا سفارش دادم. ازت می خوام بیای و باهامون شام بخوری، باشه؟

معترضانه لب باز کرد:

– داداش می خوای اذیتم کنی؟ زجرم بدی؟

از کلمه ی داداش گفتنش لبش به لبخندی محو کش آمد و گفت:

– نه، می خوام قوی باشی. اون قضیه رو اگر فراموش نمی کنی حداقل باهاش کنار بیا و رو به رو شو. آرتان فقط همکارم نیست، نسبت فامیلی هم داریم. پس باید به دیدنش عادت کنی.

صدای زنگ آیفون بلند شد، بهار از جا پرید و خواست سمت اتاق برود که پویا دستش را گرفت. ایستاد و نگاهش کرد، با جدیت چشم دوخت و گفت:

– لباس عوض می کنی و میای، باشه؟

دستش را رها کرد و بهار سمت اتاقش رفت، در را بست و تکیه زد. لحظه ای بعد صدای آرتان از سالن به گوشش رسید که با پویا خوش و بش می کرد. سعی داشت آشوب دلش را آرام کند و به خود مسلط باشد. تونیک لیمویی تن کرد و شال سفید انداخت. نفسی عمیق کشید و دستش را روی دستگیره فشار داد. وارد پذیرایی شد و دلش لرزید از دیدن آن دلبنده محبوب که روزی به خیالش تا مرز خوشبختی با او رفت و یکباره کاخ آرزوهایش ویرانه شد. عشق او مثل پیچکی بر جانش پیچیده بود و سخت بود دل کندن از دلبرش. لبهایش لرزید و آهسته سلام کرد. قلبش دیوانه وار می کوبید و اما صورتش اخم داشت. نمی خواست رسوا شود و دستش رو شود که هنوز عاشق است؛ اما دلشکسته و دلگیر.

تا لحظه ی شام خودش را در آشپزخانه سرگرم کرد و میز شام را آماده کرد. فراری بود از نگاه های سنگین آرتان. دور میز غذاخوری نشستند و در سکوت غذا می خوردند. تنها صدای برهم خوردن قاشق، چنگال و بشقاب بود که به گوش می رسید. با بلند شدن صدای گوشی پویا از جا برخاست و سمت پذیرایی رفت. آرتان نیم نگاهی به بهار انداخت و فرصت را برای دلجویی مغتنم شمرد. می خواست سر صحبت را باز کند و با اشاره به دست بهار گفت:

- دستت چی شده بهار؟

بهار کمی نوشابه داخل لیوان کریستال ریخت و بدون نگاه به آرتان جواب داد:

- چیزی نیست، سوخته.

- سوختگیش زیاده؟

نگاهی گذرا انداخت و با لحنی نیش دار گفت:

- نه بیشتر از سوختن دلم!

قاشق و چنگال در دست های آرتان فشرده شد و گفت:

- بهار من مجبور بودم، تو مأموریت بودم!

بهار لب باز کرد تا جواب بدهد که با آمدن پویا حرفش را خورد و سکوت کرد. لحظه ای نگذشته بود که این بار زنگ آیفون به صدا درآمد. پویا نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

- ای بابا. اگه شد شام بخوریم!

از جا بلند شد و سمت آیفون رفت، اما نگاهش ثابت به تصویر مانده بود، با صدای مکرر زنگ بهار گفت:

- پویا چرا جواب نمیدی؟ کیه؟

مات زده و آهسته جواب داد:

- مامان، مامان و پرهام اومدن!

بهار و آرتان نگاهی گذرا به هم انداختند و بهار گفت:

- خب در رو باز کن.

از جا برخاست و دستی به گوشه ی شالش کشید، پویا دکمه را فشرد و در باز شد. دخترک به قصد استقبال سمت در رفت. لحظه ای بعد نسرين و پرهام وارد شدند. بهار با گشاده رویی دست جلو برد و گفت:

– سلام خوش اومدين.

نسرين اما با غرور و انزجار به دخترک چشم دوخت و یک تاي ابرویش را بالا انداخت و گفت:

– هه... من اومدم خونه پسرم تو بهم خوش آمد ميگي؟

بهار دستش را عقب کشید و نگاه دلخورش را از نسرين گرفت، پویا مضطرب با ایما و اشاره آرتان را که داخل آشپزخانه بود به مادر نشان داد و زیر لب گفت:

– مامان، مهمون داريم. مراعات کن خواهش مي کنم.

صدای نسرين رفته رفته بالاتر می رفت و گفت:

– مراعات کنم؟ تو مراعات آبروی ما رو کردی؟

عرق شرم بر تن دخترک نشسته بود و سر خوردن دانه های عرق از پشت تا تیر کمرش را حس می کرد، نسرين ادامه داد:

– بابات بهم همه چيو گفته! اين که مادر اين دختر يه زن گدا گشنه بوده که واسه پول هرکاری می کرده.

پویا این بار با جسارت صدایش را بالا برد و گفت:

– مامان بس کن لطفا!

آرتان که شرمساری بهار و تن لرزانش را می دید سمت در رفت و گفت:

– پویا جان با اجازه من برم.

نسرین مداخله کرد.

– نه! کجا بری آقا آرتان؟! بمون ببین چطور پسر ارشد خانواده داره آبروی خاندان زند رو می بره! مگه ما آبرومون رو از سر راه آوردیم که تو دست این دختر رو گرفتی و تو بوق و کرنا کردی میگی خواهرمه! زنیکه واسه پول خودش رو آویزون کرده و این تحفه رو هم پس انداخته واسه روز مبادا.

دخترک چانه اش لرزید و بغضش شکست فریاد زد:

– من نه گدا گشنه ام نه دنبال پول های کثیف شما. بهتون اجازه نمیدم در مورد مادرم این جور حرف بزنید.

تمام شدن حرفش همانا و نشستن سیلی محکم پرهام بر صورتش همانا. پویا دستش را روی بازوی پرهام کوبید و به عقب هلش داد و گفت:

– چه غلطی کردی پرهام؟

بی توجه به عصبانیت برادرش، دستش را با تهدید جلوی صورت بهار تکان داد و گفت:

– صداتو واسه مادر من بلند نکن دختر... اگه به هوای پول اومدی کور خوندی یه قرونم گیرت نمی آد.

قلبش به درد آمد، مچاله شد از این همه بی رحمی و بی حرمتی. صدای شکستن دلش را می شنید و غرور خورد شده اش مقابل چشمهای آرتان. نفسش سنگینی می کرد. بدون نگاه به اطرافش قدم تند کرد سمت اتاق تا بیشتر از این مقابل آرتان تحقیر نشود. به در تکیه زد و دستهایش را جلوی دهان گرفت تا صدای هق هقش بلند نشود. سیل اشک ها هجوم آورد به صورتش.

صدای جر و بحث پویا و پرهام را می شنید، و آرتان که سعی بر آرام کردن اوضاع داشت. نسرین با صدایی رسا و بلند طوری که به گوش دخترک برسد گفت:



- همین فردا این دختره رو می فرستی رد کارش. بره گورشو گم کنه. وگرنه دور خانوادت رو خط بکش پویا.

این را گفت و با پرهام رفت. رفت و در را محکم کوبید. لحظه ای بعد آرتان هم با رفتنش پویا و بهار را تنها گذاشت. پویا با قدمهایی سست سمت اتاق بهار رفت و در زد.

- بهار، آجی، در رو باز کن.

میان حق هق گریه جواب داد:

- برو پویا، برو تنهام بذار.

پویا با استیصال نالید:

- حق داری بهار، شرمندتم... ببخش تو خونه ی من بهت بی حرمتی شد. دست روت بلند شد. بهار در رو باز کن لطفا.

التماس هایش بی فایده بود. بهار آنقدر گریه کرد تا پلکهایش سنگین شد و خواب مهمان چشم های خسته اش شد.

\*\*\*

مهرسا با تغییر مکان و رفتن به خانه ی پدری سامیار موافقت کرده بود. مشغول جمع کردن و بسته بندی وسایل خانه بود. نازگل، شیما و شهاب هم برای کمک به مهرسا و مهرداد آمده بودند. دخترها داخل آشپزخانه بودند. شیما با دقت و آهسته ظروف کریستالی را روزنامه می پیچید و داخل کارتن می گذاشت. نازگل کارتن های پر شده از ظروف را می بست. نگاهش بین شیما و مهرسا چرخید و کنایه آمیز گفت:

- می بینی بیتا چه آتیشی سوزوند؟ تمام این مکافات که می کشیم آتیشش از گور بیتا و نش بلند میشه.

شیما نگاهش را به نازگل دوخت و شبم اشک در چشم هایش نشست، بغض آلود گفت:

- از مادرم متنفرم.

با شکستن بغضش دست از کار کشید و صورتش را با دست هایش پوشاند. صدای گریه اش را خفه کرد تا پسرها نشنوند. به خصوص برادرش شهاب!

مهرسا مات زده نگاهی انداخت و سمت شیما رفت. از شانه هایش گرفت و در آغوش کشید رو به نازگل گفت:

- دختر چرا به این طفلی گیر میدی؟ گناه شیما چیه؟

نازگل متعجب صدایش را کش آورد و گفت:

- عه وا. من که حرفی نزدم. مگه دروغ میگم تقصیر بیتاس دیگه.

شیما اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و با بغض گفت:

- نازگل راست میگه، اما قبل از بیتا مادر من مقصره. تاوان کار اون رو همه داریم پس میدیم. شما خبر دارین عموامیر زن داشته؟

نازگل و مهرسا چشم درشت کردند و هم زمان گفتند:

- دایی امیر! زن؟!!

شیما بغضش را قورت داد و گفت:

- اون سال که مادر من با پدرم ازدواج کرده و شده هووی طلعت، عمو امیر هم با زنش اختلاف پیدا کرده، خاله نسرين می گفته تقصیر داداش توئه عمو می گفته نه تقصیر خواهر تو بوده. حرف و حدیث و نیش و کنایه ی اطرافیانم باعث شده آخرش خاله قهر کنه و بذاره بره. قهرشون طولانی میشه و عمو هم آخر یه زن پنهانی صیغه می کنه بعد از آشتی هم صیغه رو فسخ می کنه.

دخترها مات و مبهوت به شیما نگاه می کردند و نازگل گفت:

- حالا تو از کجا فهمیدی؟

شیما با یادآوری آن روز و دلخوری پویا آهی کشید و گفت:

– اون زن حامله شده و یه دختر از عمو داره که الان بیست سالش شده، نمی دونم چه جوری اما پویا اون دختر رو پیداش کرده و الان تو خونه ی خودش با هم زندگی می کنن. اسم دختره بهار.

نازگل از شنیدن این اسم دلش لرزید، بهار، آرتان، حرف هایی که آرتان از گذشته ی بهار گفت. همه و همه در ذهنش مرور شد. آرتان گفته بود بهار دختر فرخ نبوده. آهسته و با صدایی ضعیف گفت:

– خودشه، می شناسم بهار رو!

\*\*\*

انوار طلایی آفتاب از حریر پرده ی اتاق روی صورت بهار می تابید و پلکهایش لرزید. دستش را مقابل چشم هایش گرفت و غلتید. یک باره یادش آمد تمام اتفاقات دیشب و جنجالی که به پا شده بود. با رخوت از جا بلند شد و نگاهش به آینه ی مقابل تخت افتاد. چشم هایش متورم و رد اشک ها با خطوط سیاه روی گونه هایش بود. در اتاق را باز کرد و بیرون رفت. خبری از پویا نبود. همیشه صبح خیلی زود می رفت. سمت توالت رفت و صورتش را شست. میلی به صبحانه نداشت، دلش گرفته بود و تنش خسته. ماجراهای این چند روز را از ذهنش گذراند. سمت اتاق پویا رفت. با نفسی عمیق عطر پویا را که تمام فضای اتاق را پر کرده بود به عمق ریه هایش فرستاد. هاله ای از اشک در چشم هایش جمع شد و خودکار و کاغذ برداشت ، با دستی لرزان نوشت:

– پویا جان برادر خوبم. تو این مدت کوتاه که کنارت بودم با تمام وجود داشتن برادر ، حامی و امنیت رو حس کردم. تو برادری رو در حقم تموم کردی و من بی نهایت دوستت دارم اما نمی خوام و نمی تونم بیشتر از این برات دردرس درست کنم. من میرم تا تو دوباره شیما و خانوادت رو در کنارت داشته باشی. به خاطر تمام مهربونیات ممنونم و به خاطر تمام مزاحمت هام شرمنده. خداحافظ.

با آخرین کلمه ای که نوشت قطره ای اشک از گوشه ی چشمش چکید. کاغذ را روی در یخچال چسباند. چمدان کوچکی از لباس ها و وسایل شخصی برداشت و از خانه بیرون رفت. حیران و سرگردان طول و عرض خیابان ها را طی می کرد و بی هدف می چرخید. خسته شده بود و گرسنه. یاد عمه ی مادرش، عمه منیژه افتاد. پیرزنی مهربان و دوست داشتنی که تنها فامیل مادریش بود. دو سه مرتبه پیش آمده بود که همراه مادرش آنجا میرفت. راهی خانه اش شد و به امید داشتن سرپناهی سراغش رفت.

خانه ای قدیمی در محله ای قدیمی. در خانه را که زد صدای پر از عطوفت عمه منیژه به گوشش رسید.

– کیه ؟ اومدم.

صدای لف لف دمپایی هایش را هم می شنید، در باز شد و جثه ی ظریف و ریز عمه منیژه در قاب در نمایان شد. چارقد سفیدش صورتش را مهربانتر نشان میداد و نگاهش را گرمتر. با لبخندی عمیق گفت:

– جان دلم، بهارکم. خوش اومدی عمه.

عمه را در آغوش گرفت و گفت:

– فدای محبتت عمه، مزاحمت شدم.

– صفا آوردی مادر، قدم رو چشمم گذاشتی.

وارد حیاط کوچک و نقلی خانه اش شد. حوض کوچکی کنار حیاط و شمعدانی ها اطرافش بود. زیراندازی دو نفره که کنار بوته ای یاس پهن شده بود. همان جا نشست و پاهایش را دراز کرد، انگشت های پاهایش از راه رفتن زیاد ذق ذق می کرد. عمه با سینی چای برگشت، استکان های کمرباریک و دور طلایی. با قندانی پر از آبنبات های هل دار. از شیرین و فرخ پرسید و بهار درد دل می کرد. عمه سر تکان داد و با آه گفت:

– امان از حرص و طمع آدمیزاد. واسه پول چه کارها که نمی کنه. اون همه دارایی فرخ چی شد؟

بهار ریشه های شالش را دور انگشت چرخاند و گفت:

- همش رو قانون مصادره می کنه.

- حکمشون چیه مادر؟

شانه بالا انداخت و گفت:

- هنوز که مراحل دادگاهی مونده اما حتماً مجازات سنگینی دارن.

عمه استکان چای را مقابل بهار گرفت و گفت:

- تا هر زمان خواستی همین جا بمون دخترم، قدمت روی چشم. من که تنهام. پسر  
نادر هم که دو روز هست و یه ماه نیست.

بهار استکان را از عمه منیژه گرفت و حینی که آبنبات برمی داشت گفت:

- سر کار میره؟

عمه آهی کشید و گفت:

- کاش سر کار بره دخترم، خدا آدم رو گرفتار اولاد ناخلف نکنه. میره عیاشی، میره  
ولگردی. خون دل می خورم از دست این پسر.

\*\*\*

حوالی غروب بود که ماشین باربری مقابل خانه ی پدری سامیار ایستاد. مهرداد و مهرسا  
وارد حیاط خانه شدند و خانواده ی شمسایی به استقبال آمدند. چاق سلامتی ها را که  
گفتند مهرسا سمت خانه رفت تا محل جدید زندگیشان را ببیند. کارگرا در رفت و آمد  
بودند و کارتن ها را داخل خانه می بردند. طبقه ی دوم بود، خانه ای دو خوابه و تمیز. با  
پنجره هایی که رو به حیاط با صفای خانه باز می شد. صدای ظریف و دخترانه ای به  
گوشش رسید.

- صابخونه مهمون نمی خوای؟

سمت صدا برگشت، دختری بود به سن و سال خودش. چهره اش هم مثل خودش ساده و بی آرایش بود. نه پوستش به سفیدی برف بود و نه چشمهایش رنگ شب یا رنگ دریا! پوستی گندمی داشت و چشمهایی قهوه ای. بینی و لب هایی معمولی اما صورتی شاد و مهربان. جلو آمد و دستش را مقابل مهرسا گرفت و گفت:

- سلام من عسل دخترعموی سامیار هستم.

مهرسا با لبخند گفت:

- خوشبختم، منم مهرسا.

شور و شیطنتی خاص در چشمهای دخترک موج میزد، با همان لبخند و هیجان شروع به حرف زدن کرد.

- تعریف تو رو زیاد شنیدم امیدوارم اینجا بهت خوش بگذره و دوستای خوبی واسه هم باشیم. من دانشجوی پرستاریم، خونمون مشاهده اما من چون تهران درس می خونم اومدم خونه عمو. بنده خدا سامیار آواره شده به خاطر من رفته سوئیت بالا. آخه من از تنهایی می ترسم و رفتم خونه عمو اینا و اتاق سامیار رو اشغال کردم اما یک سال دیگه درس تموم میشه و سامیار از دستم خلاص میشه.

دخترک پرچانگی می کرد و مهرسا با دیدنش قدم به خاطراتش گذاشت. سادگی این دختر، شیطنتش و لباس های شاد و رنگ روشنش یادآور گذشته ی نه چندان دور خودش بود. روزهایی که همین اندازه شاد و بی پروا بود. دلش برای صدای خنده ها و بازیگوشی هایش تنگ شده بود، برای جفجغه گفتن های مهرداد. دیگر صدای عسل را نمی شنید، خیره به چشمهای او غرق در خاطراتش بود. بغض به گلویش چنگ زد و چمشهایش تار شد. اشکش که سرازیر شد دخترک مات و مبهوت ساکت شد. گنگ و گیج گفت:

- عه وا! چی شد مهرسا حرف بدی زدم؟ ناراحتت کردم؟ خدا منو بکشه.

مهرداد با کارتنی که دستش بود وارد خانه شد، با دیدن مهرسا ابروهایش در هم تنیده شد و کارتن را روی زمین گذاشت؛ گفت:

- چی شده؟ آبجی چرا گریه می کنی؟!

عسل آشفته و مضطرب پر روسریش را در دست می فشرد و گفت:

- به خدا نمی دونم چی شد من فقط داشتم از خودم و اینجا واسش می گفتم. یهو گریه کرد.

رو به مهرسا ادامه داد:

- تو رو خدا اگه حرفی زدم ناراحت شدی ببخش.

مهرسا نفسی عمیق کشید و اشکهایش را مهار کرد، با سرانگشتان روی گونه هایش کشید و گفت:

- نه عزیزم، تو حرف بدی نزدی. من یاد یه چیزایی افتادم گریه م گرفت. تو منو ببخش.

- به هر حال اگه من باعث شدم عذر می خوام.

این را گفت و با قدمهایی آهسته از آنجا رفت. مهرداد مقابل خواهرش ایستاد، صورتش را میان دستهایش قاب گرفت و گفت:

- تو هم عسل رو دیدی مثل من یاد همون مهرسایی افتادی که بهش می گفتم جفجغه؟

پلکهایش را فشرد و صورتش از اشک خیس شد ، خودش را در آغوش تنها برادرش جا داد و دلتنگی هایش را بی صدا اشک ریخت.

\*\*\*

سفره ی شام عمه منیژه پهن بود. بوی دمپختک و ترشی در فضای خانه پیچیده بود و آب از لب و لوچه ی دخترک آویزان می کرد. گرسنه بود وبا اشتهایی دوچندان کنار سفره

نشست. با لذت غذا می خورد و از عمه جان تشکر کرد. لحظه ای یاد پویا افتاد که هرشب شام را کنار هم بودند. خدا میداند حالا پویا کجاست و چه حالی دارد! صدای به هم کوبیده شدن در بهار را از فکر بیرون آورد. عمه مضطرب به حیاط نگاهی انداخت و گفت:

– خدایا، باز این پسر اومد.

در باز شد و هیکل تنومند نادر در چهار چوب در ظاهر شد و بوی سیگار تنش در فضا پیچید و بوی خوش دمپختک و لذتش را زایل کرد. کتتش را روی شانه انداخته بود و آستین های پیراهن زرشکی اش را تا آرنج بالا زده بود. روی ساق دستش طرح هایی را خالکوبی کرده و انگشتی شبیه جمجمه در دست داشت. چهره ی عبوسش هیچ شباهتی به صورت مهربان عمه نداشت. چارابرو بود و سیبیل کلفت با چشمهای درشت و بینی عقابی.

بهار آهسته سلام گفت و نادر لبخند کجی گوشه ی لبش نشست و با صدای بمش گفت:

– به به، سام و علیک نوه دایی گلمون. این طرفا! صفا آوردی.

رو به مادرش گفت:

– سام و علیک ننه، عجب استقبال گرمی!

عمه با کراهت نگاهی به سر تا پای نادر انداخت و طعنه آمیز گفت:

– علیک سلام. از ذوق زیاده مادر... انتظار اومدنت رو نداشتم.

کتتش را گوشه ای انداخت و کنار سفره نشست ، گفت:

– ولی به موقع اومدما... جون ننه عجب دمپختکی درست کردی، بوش تا سر کوچه میاد.

بهار اشتهايش کور شد و بی میل از جا بلند شد و گفت:

– عمه جون دست شما درد نکنه، خیلی خوشمزه بود. میرم بخوابم.



عمه نگاهی به ظرف غذای بهار انداخت که فقط چند قاشق از آن خورده شده بود، سر تکان داد و ناچار گفت:

- نوش جان عمه، شب بخیر.

نادر با دهانی نیمه پر گفت:

- بودی حالا بهار خانوم...

بهار بی توجه به حرف نادر سمت اتاق رفت و در را بست. بلوز شلواری راحتی به تن کرد روی تشک دراز کشید. به فکر فرو رفت، کاش نادر زودتر برود. تا قبل از آمدنش، چقدر اینجا کنار عمه منیژه خوب بود. پلکهایش سنگین شد و خواب مهمان چشم های سیاهش شد. با حس این که کسی بدنش را نوازش می کند چشم باز کرد. اما همین که چشمهایش باز شد دستی با قدرت تمام جلوی دهانش را گرفت. سنگینی وزن نادر را حس می کرد و قدرت هیچ دفاع یا سر و صدایی نداشت. تقلا می کرد خودش را خلاص کند اما بی فایده بود. نادر اروم گفت:

- بی خود دست و پا نزن عروسک ، بذار به دوتامون خوش بگذره. عمه خانوم سمعکش رو برداشته نمی شنوه.

قلب بهار هم چون قلب گنجشک اسیر در چنگال شکارچی اش تند و کوبنده می تپید و دست تنومند نادر جای جای بدنش می لغزید. دخترک اشکهایش از گوشه ی چشم چکید و تلاش هایش را برای نجات از دست این گرگ صفت بی فایده می دید. برای یک لحظه یکی از پاهایش کمی آزاد تر شد و با قدرت تمام لگد زد. صدای فریاد نادر بلند شد و در خودش جمع شد. بهار فوراً از جا برخاست و جیغ کشید، کمک خواست. قصد بیرون رفتن از اتاق را داشت که موهایش از پشت کشیده شد و او را محکم به کف اتاق پرت کرد. مثل یک گرگ زخمی و عصبانی به تن و بدن بهار لگد میزد و با هر ضربه اش بهار بلند فریاد می کشید و درد در وجودش می پیچید. عمه منیژه سر رسید. سر و صدای عمه بلند شد و مقابل پسرش ایستاد، مشاجره بالا گرفت و بهار از فرصت استفاده کرد. مانند و روسری از روی جالباسی برداشت و هراسان و مضطرب از خانه فرار کرد. سرد

بود و دستهایش را حصار تنش کرده بود. تاریکی و سکوت خوف انگیز کوچه کوچه پس کوچه ها تنش را به لرزه می انداخت. اشک می ریخت و با قدمهایی لرزان سمت خیابان می رفت. ماشین گشت از دور به چشم می خورد، دخترک با دمپایی و شلوار راحتی و گشاد با آن صورت رنگ پریده و چشمهای خیس از اشک کنار خیابان ایستاده بود. ماشین کنارش متوقف شد.

– از کجا میای دختر؟ کجا داری میری؟ سمت چیه؟

بهار در جواب سوال هایشان فقط اشک می ریخت. دلش برای پویا تنگ شده بود. حالا می فهمید وقتی پویا حرف از امنیت میزد یعنی چه! حالا می فهمید چرا پویا با تمام مشکلاتی که برایش به وجود آمده بود، مصرانه او را نزد خود نگه داشته بود و حاضر نبود تنهایش بگذارد. روی صندلی در اتاقی تنها نشسته بود، پوسته ی جدا شده کنار ناخنش را به بازی گرفته بود و چشم دوخته بود به در اتاق. یک ساعتی میشد که او را تحویل کلانتری داده بودند. در باز شد و چشمش به پویا افتاد. آشفته و عصبانی بود، لبهایش را روی فشرد و در اتاق را با حرص بست. بهار آهسته از جا بلند شد و ایستاد. با قدمهایی بلند سمت بهار آمد و مقابل هم ایستادند. دست پویا بالا رفت اما قبل از این که روی صورت بهار بنشیند دخترک خود را در آغوشش فرو برد. دستهایش رو دورش حلقه کرد و سرش را روی بازوی ستبر برادر گذاشت و گریه می کرد. دست پویا آهسته پایین آمد و بهار را در آغوش گرفت، کنار گوشش گفت:

– چه کاری بود کردی دختر؟ میدونی چی بهم گذشت؟ میدونی چقدر من و آرتان دنبالت گشتیم؟

میان حق لب زد :

– ببخشید پویا، غلط کردم.

قدمی عقب رفت و سر تا پای بهار را از نظر گذراند، ابروهایش را در هم کشید و گفت:

– با این سر و وضع از کجا میای؟ این مدت کجا بودی؟

با پر روسری اشک هایش را زدود و گفت:

– رفتم پیش عمه ی مادرم. اولش تنها بود و همه چی خوب بود. تا اینکه پسرش اومد.

اخم غلیظی بین ابروهای پویا نشست و گفت:

– اتفاقی واست افتاد؟ دست درازی کرد بهت؟

بهار هولناک جواب داد:

– نه، نه، نه به خدا. من فرار کردم، فقط...

– فقط چی؟

سرش را پایین انداخت و آهسته جواب داد:

– فقط کتکم زد.

پویا پلکهایش را روی هم فشرد و با عصبانیت و صدایی خشن گفت:

– بنویس آدرس و مشخصاتش رو، میدم پدرشو در بیارن مرتیکه بی شرف رو.

بهار ملتمسانه نالید:

– عمه منیژه گناه داره داداش.

پویا با خشم نگاه تندی به بهار انداخت که دخترک از ترس قالب تهی کرد و بی حرف

روی کاغذ آدرس را نوشت.

\*\*\*

زندگی نازگل با شهنام رنگ آرامش به خود گرفته بود و دیگر از نیش و کنایه های شهنام

و سخت گیری هایش خبری نبود. با این وجود اما عشق و رابطه بینشان نبود. یک

زندگی عادی و معمولی را می گذراندند. کنار هم شام را می خوردند و بعد هر کدام به

اتاقی می رفتند. شهنام با عکس فرگل حرف میزد و درددل می کرد و می خوابید. نازگل

در تنهایی اش به گذشته ی تلخ و آینده ی نامعلومش فکر می کرد. دخترک خسته از ساعتها سر و کله زدن با فرشته، نظافت خانه و آشپزی، روی کاناپه دراز کشیده بود و استراحت می کرد. صدای زنگ تلفن او را از جا پراند. کلافه پوفی کشید و از جا بلند شد؛ سمت گوشی رفت، شماره ناشناس بود و جواب داد:

– بله

صدای نازک و زنانه ای به گوشش رسید.

– منزل آقای شهنام کیاراد؟

– بله بفرمایید.

– از بیمارستان تماس می گیرم، ایشون تصادف کردن لطفا تشریف بیارید بیمارستان.

دستش می لرزید و بدنش یخ کرده بود، اضطراب تمام وجودش را گرفته و دیگر نفهمید چطور نام بیمارستان را پرسید و قطع کرد. با عجله و سریع لباس عوض کرد. فرشته را در آغوش گرفت و به سرعت از خانه بیرون رفت. در مسیر رفتن به بیمارستان با آرتان تماس گرفت و خواست بیاید. فرشته بی قراری می کرد و صدای گریه به اضطرابش بیشتر دامن میزد. راهروی بیمارستان را با قدمهایی بلند طی کرد. دختر جوانی در باجه ی اطلاعات نشسته بود. حینی که فرشته را آهسته تکان میداد تا آرام بگیرد، سرش را نزدیک برد و پرسید:

– ببخشید، تماس گرفتین شهنام کیاراد رو آوردن اینجا، کجاست؟ چه اتفاقی افتاده؟

– بله اینجاست. قسمت اورژانس ولی عزیزم با این بچه که همیشه بری!

– چکار کنم؟ کجا می داشتم؟ خواهش می کنم اجازه بدین.

– نه خانوم محترم، خلاف مقرراته.

صدای مردانه و آشنایی به گوشش رسید و دل بی تابش آرام گرفت، آرتان رسیده بود و گفت:

- چیه نازگل؟ چی شده؟

- نمی دارن با بچه برم م، فرشته رو نگه می داری من برم؟

آرتان دستهایش را سمت کودک گرفت و گفت:

- آره عزیزم، حتما... تو برو، ولی زودتر بیا خبرشو به منم بده نگرانم.

فرشته را به آغوش آرتان سپرد و گفت:

- ممنونم ازت، چشم میام زودتر.

سراسیمه سمت اورژانس رفت. از پرستارها سراغ شهنام را گرفت. پشت در اتاق بی قرار و آشفته قدم میزد و منتظر بود. بلاخره دکتر آمد، سمتش رفت و گفت:

- آقای دکتر چی شده؟ حالش خوبه؟

دکتر که مرد میانسالی با موهای کم پشت خرمایی رنگ بود، عینکش را با انگشت اشاره کمی بالا داد و گفت:

- شما همسرش هستین؟

- بله آقای دکتر.

- جای نگرانی نیست، خدا رو شکر سر آسیب ندیده. یه شکستگی جزئی دستش داره و چند تا خراش. امشب رو برای احتیاط بستری هستن و اگر مشکلی پیش نیاد فردا مرخص میشن.

- می تونم ببینمش؟

سرش را تکان داد و گفت:

- بله، موردی نداره بفرمایید.

بعد از رفتن دکتر، نازگل وارد بخش شد. چند مریض دیگر هم روی تخت بودند و بین تخت‌ها پرده‌های سفید کشیده شده بود. با دیدن شهنام با رنگ پریده و صورت زخمی بغضش گرفت. قدم‌هایش سست شد، آهسته کنار تخت ایستاد. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید. پلک‌های شهنام لرزید و چشم باز کرد. با دیدن نازگل بالای سرش لبخند بی‌جانی روی لبش نقش بست. دخترک بغض آلود گفت:

– چکار کردی با خودت شهنام؟ چرا مراقب نبودی؟

با صدای ضعیف و دردمند جواب داد:

– ماشین رو پارک کردم از خیابون رد بشم، موتوری با سرعت از پشت ماشین‌ها سبقت گرفت زد بهم، نامرد فرار کرد.

با نگرانی گفت:

– اگه اتفاق بدتری زبونم لال واست میوفتاد چی؟

لبخند کجی زد و گفت:

– نترس، بادمجون بم آفت نداره خانومی.

خنده اش گرفت از لحن شهنام و دلش قنچ رفت از خانومی گفتنش. اولین مرتبه بود که جز نازگل با اسمی دیگر صدایش زد.

نگاهش را به نازگل دوخت و پرسید:

– فرشته کجاست؟

– آرتان تو سالن ورودی بیمارستان نگهش داشته، من باید زود برگردم. برای امشب که اینجایی فرشته رو تحویل مامانت بدم پیام کنارت باشم؟

لبخند زد و جواب داد:

– نه فرشته با تو بیشتر انس گرفته و کنارت آرومه. تو برو خونه، زنگ بزن شایان بیاد پیشم.

نازگل سر کج کرد و گفت:

– باشه، پس الان که هستم بیا با گوشی من زنگ بزن مامانت خودت صحبت کن که خیالشون راحت باشه حالت خوبه.

در ادامه ی حرفش موبایل را از کیفش بیرون آورد و به شهنام داد. حسی جدید در دلش موج میزد که نمی توانست درکش کند، میل به رفتن نداشت و دلش می خواست همین جا کنار تخت تا صبح بنشیند. متعجب بود از خودش! آنهمه نگرانی و بغض برای شهنام بود؟! صحبت های شهنام که تمام شد موبایل را گرفت و گفت:

– پس شایان میاد دیگه؟ من برم؟

دلش می خواست نه بشنود، دلش می خواست بماند. اما شهنام آهسته چشم باز و بسته کرد و گفت:

– آره، برو فرشته تنهاست. مراقب خودت باش.

دلش خداحافظی می خواست. آن طور که پیشانی اش را بیوسد و دستش را بگیرد اما سر تکان داد و آهسته گفت:

– باشه، خداحافظ.

قدم تند کرد و رفت، به سالن که رسید آرتان را دید که روی صندلی نشسته و فرشته در آغوشش آرام گرفته. غمی درون سینه اش سنگینی می کرد. سردرگم و کلافه بود و پای رفتن به خانه را نداشت. سکوت سنگینی در فضای ماشین حاکم بود. نازگل بچه را در آغوش فشرد و آهسته پرسید:

– چرا بهم نگفتی بهار دختر دایی امیر منه!

آرتان شانه بالا انداخت و گفت:

- چون پنهانی بود، کسی خبر نداشت و نمی خواستم راز کسی رو فاش کنم. گفتم اگه لازم باشه خودشون به همه میگن.

- مثلا اگه به من می گفتی من همه جا جار میزدم؟

سگرمه هایش در هم رفت و لب گشود:

- من اینو نگفتم.

بغض راه گلویش را سد کرده بود، به سختی لب باز کرد:

- آرتان تو بهار رو دوس داری؟

فرمان در دستهایش فشرده شد، نفسش را بیرون داد و گفت:

- نمی دونم.

خنده ای تلخ کرد ...

- هه... مبارکه!

کنار خیابان متوقف شد، اخمهایش را در هم کشید و با تندی گفت:

- چکار کنم نازگل؟ یه جوری میگی انگار نامردی کردم در حقت! منم مثل توام، منم

سوختم، منم نابود شدم. منم بی خبر بودم.

هق هق گریه ی دخترک بلند شد. آرتان سرش را روی فرمان گذاشت. نازگل میان گریه

نالید:

کاش من به جای فرگل میمردم، کاش الان فرگل کنار بچه و عشقش بود و من زیر خاک.

من زندگی نمی کنم آرتان. فقط زنده ام... نفس می کشم اما نفسام بوی مرگ میده.

هرشب با گریه می خوابم و هرروز با بغض بیدار میشم. تو خونه ی مردی زندگی می کنم

که اسمش شوهره اما هرشب با خیره شدن به قاب عکس عشقش و حرف زدن باهاش

آروم میشه و می خوابه.



آرتان سر بلند کرد و نگاهش کرد، تلخندی زد:

– خوبه، خوبه که تو و شهنام دست دلتون پیش هم رویه و چیزی از هیچ کدوم پنهون نیست. می دونی چی منو رنج میده؟

نازگل با چشمهای خیس از اشک منتظر نگاهش می کرد.

– اینکه می دونم بهار دوسم داره و نمی دونه میرم سمتش تا تو رو فراموش کنم. میدونی نازگل... حالم از خودم بهم می خوره.

سوییچ را چرخاند و راه افتاد، بینشان سکوت بود. نازگل آهسته گفت:

– برو خونه ی مهرسا، حوصله ی خونه خودم رو ندارم.

\*\*\*

بوی تلخ قهوه در فضای خانه پیچیده بود و تنها صدایی که به گوش می رسید صدای نفس های فرشته بود که در آغوش نازگل با دو دست ظریفش شیشه شیر را گرفته بود و شیر می خورد. مهرسا فنجان قهوه را مقابل دخترخاله اش روی عسلی گذاشت و کنارش نشست .

– با شایان تماس گرفتی؟ رفته پیش شهنام؟

پلکهایش را باز و بسته کرد و جواب داد:

– آره رفته. الان بهم پیام داد که رسیدم بیمارستان کنار شهنامم.

حینی که شیشه شیر خالی را از دهان بچه می گرفت و روی میز می گذاشت پرسید:

– تو چه خبر؟ فرزام با دادخواست طلاق موافقت کرده؟

نگاهش اندوهگین شد و سر تکان داد.

– آره، فردا قرار محضر داریم.

نازگل با تأسف سر تکان داد، زیر لب غرولند کرد:

– پسره ی بی لیاقت، احمق هیچ تلاشی واسه حفظ زندگیش نکرد.

مهرسا نگاهش را می دزدید تا نم چشمهایش را پنهان کند. با انگشت روی زانواش خطوط فرضی می کشید و پوست لبش را می جوید. نازگل کمی قهوه خورد.

– واسه محضر شاهد لازمه. فکرشو کردین؟

سرش را با تأیید تکان داد:

– آره، مهرداد که هست شهابم گفته میاد

نازگل ابرو در هم کشید و گفت:

– نمی دونم چرا تازگیا از شهاب و شیما خوشم نمیاد. نه اینکه هر چی مکافات می کشیم به خاطر غلط زیادیه ننه ی ایناست. حرصم میگیره می بینمشون.

مهرسا مهربانانه جواب داد:

– این طفلیا چه گناهی دارن؟ اگه ما هم به خاطر گذشته ی مادرشون اینارو تنبیه کنیم، باهاشون بدرفتاری کنیم که کار طلعت رو کردیم. تازه شهاب با مادرش قهر کرده دیگه خونشون نمیره، اومده اینجا تو سوئیت بالا. با سامیار زندگی می کنه.

پشت چشمی نازک کرد و صدایش را کش آورد:

– ایش... بایدم قهر کنه، همچین مادر خونه خراب کنی ننگه والا. حالا چرا اومده اینجا؟ با خودش نمیگه تو می بینیش یاد بیتا و طلعت و ننش و اینا میوفتی؟ بره یه جا دیگه.

لبخند ملیحی زد و لب گشود:

– نگو اینجوری، مهرداد گفت همین جا بمونه. کم کم باهاش حرف بزنی آشتی کنه، هرچی باشه مادرشه باید احترامش رو ننگه داره.

چشمهای نازگل از تعجب درشت شد و ابروهایش را بالا برد کمی به جلو خم شد:

– مه‌رسا میدونی داری راجع به کی حرف می‌زنیم؟ راجع به سیمین! کسی که باعث و بانی تمام مکافات این قوم زند شده.

با صبوری پلک زد و گفت:

– آره می‌دونم، اما تو فکر کن من کینه به دل بگیرم و بخوام تلافی کنم. آتیش این کینه شاید چند تا بی‌گناه دیگه رو هم بسوزونه. طلعت اگر فکر انتقام نبود این مکافاتم نبود. یه وقتایی آدم باید بکشه کنار و کار رو به خدا بسپاره.

نازگل آهی کشید و گفت:

– نمیدونم والا. من اندازه‌ی تو و مه‌رداد صبر و مهربونی ندارم.

لبخند محوی روی لبهایش نشست و پاسخ داد:

– تو از ما هم بیشتر مهربونی قربونت برم. فداکاری از این بیشتر که بدون هیچ خواسته‌ای پا تو خونه‌ی شهنام گذاشتی و داری پرستاری بچشو میکنی؟ داری به زندگیش میرسی و تر و خشکش میکنی؟ شهنام به تو بد کرد اما تو فقط باخوبی جواب دادی.

نگاهش را به گلهای قالی دوخت و پرشالش را به بازی گرفت.

– اون فرق میکنه، همه‌ی اینا واسه خاطره‌ایه که شهنام عشق فرگل بود و من به خاطر فرگل هواشو دارم.

\*\*\*

چراغ‌های خانه خاموش بود و تنها آباژور بود که هاله‌ای ضعیف از نور را در فضا ایجاد کرده بود. بهار روی کاناپه زانو بغل گرفته بود آمدن پویا را انتظار می‌کشید. تیک تاک ساعت دیواری به گوش می‌رسید. کلید در قفل چرخید و بهار نگاهش را به در دوخت. پویا آهسته وارد خانه شد و در را بست. کفش‌هایش را کناری گذاشت و وارد پذیرایی شد که بهار را دید؛ متعجب گفت:

- عه بهار! سلام چرا نخوابیدی؟

- سلام منتظر بودم بیای.

کت چرم قهوه ای رنگ را از تنش بیرون آورد.

- تو که میدونی کار من چجوریه، شاید یه شب اصلا تا صبح خونه نیام. پس هرشب خودت بخواب و منتظرم نباش.

لب ورچید و جواب داد:

- می دونم، امشب فرق داشت. می خواستم باهات حرف بزنم. ترسیدم بخوابم صبحم که بیدار بشم نباشی.

کنارش روی کاناپه نشست و گفت:

- پس زودتر بگو که خیلی خوابم میاد.

انگشتان دستش را به هم قفل کرد، نگاهی به چهره ی خسته و کمی اخمویش انداخت.

- از روزی که فرار کردم و بعدش برگشتم، رفتارت باهام تغییر کرده. می خوام بگم مثل قبل مهربون باش، ازم ناراحت نباش.

با جدیت نگاهش می کرد و پرسید:

- مهربون بودم فایده ای داشت؟ گذاشتی رفتی منم مثل مرغ پر کنده دنبالت می گشتم.

ابرو در هم کشید و گفت:

- آخه تو به خاطر من با شیما قهر کردی، با خانوادت قهر کردی! خب نمی خواستم بیشتر از این باعث دردسر بشم.

پویا دستهایش را روی زانوانش گذاشت و خم کرد. سرش را بین دستهایش گرفت و گفت:

- با شیما قهر کردم چون انتظار داشتم اونقدر بهم اعتماد داشته باشه که قبل از هر تصمیمی یا طرز فکری باهام حرف بزنه، از خودم بپرسه. خانوادم هم مشکل خودشونه. من نه قهر کردم نه کار خلافی. اونا باید با تو کنار بیان و قبول کنن توام عضوی از خانواده ی زند هستی.

مستأصل نالید:

- خب باشه، ببخشید... غلط کردم خوبه؟

منتظر نگاهش می کرد و وقتی سکوتش را دید ادامه داد:

- به خدا پویا تنبیه شدم بسه. آخه من که غیر از تو کسی رو ندارم. تو باهام قهر باشی. سرسنگین باشی من از تنهایی دق میکنم. آشتی کن دیگه!

با این شیرین زبانی های دخترک لبش به خنده کش آمد و سر تکان داد.

- آخ بهار از دست تو و این زبونت. حالا حالا ها می خواستم رفتارم باهات همین باشه ولی این دفعه رو کوتاه میام.

سر کج کرد و با شیطنت لب گشود:

- پس آشتی؟

- قهر نبودم که آشتی کنم، فقط دلخور بودم.

دستهایش را دورش حلقه کرد و با شوق گفت:

- آخ جونم، عشقی داداش.

خودش را عقب کشید و دستهای گره شده ی بهار به دورش را آزاد کرد. با اخم شیرینی گفت:

- خوبه بسه لوس نشو. خسته ام خوابم میاد.

از جا بلند شد و سمت اتاقش می رفت. انگار حرفی یادش آمده باشد روی پاشنه ی پا چرخید و نگاهش کرد، گفت:

- راستی، دو روز دیگه میرم سفر. نمی دونم قراره چقدر طول بکشه، باید همراهم بیای. چشمه‌هایش از خوشحالی برق زد و دستهایش را به هم زد. مشتاقانه جواب داد:

- من که از خدا می خوام. چی بهتر از این؟ کجا میریم حالا؟

- خیلی خوشحال نباش، سفر کاری دارم. یه پرونده هست باید مازندران پیگیرش بشم. با آرتان میریم. تو توی ویلا هستی، منم با آرتان صبح میرم و شب برمی گردم.

با شنیدن اسم آرتان تمام خوشحالی و هیجانش از بین رفت و سگرمه هایش در هم رفت.

- نمی خوام، من نمیام. همین جا هستم تا برگردی.

- تو تعیین نمی کنی بهار، میگم باید بیای میگی چشم، تمام.

با قدمهایی بلند سمت اتاقش رفت که بهار لجوجانه پایش را به زمین زد و گفت:

- زورگو... خب نمی خوام پیام اه.

\*\*\*

مهرسا روی صندلی نشسته بود و بند کیف کرمی رنگش را می فشرد، دستهایش از عرق خیس بود. مهرداد و شهاب با اخمهایی در هم مقابلش نشسته بودند. مهرداد آهسته پرسید:

- خوبی آبجی؟

لب زد:

- خوبم

در محضر باز شد و دل دخترک هری ریخت. نگاهش به در خیره ماند و فرزام وارد سالن شد. حتی در این لحظه هم با نگاهش جذابیت فرزام را می ستود. پیراهن سرمه ای و جذبی که عضلات ورزیده ی بدنش را به خوبی نمایش میداد و موهای کمی بلند و پریشان که روزی مهرسا با پنجه کشیدن میانشان به نهایت آرامش می رسید. زیر لب زمزمه کرد:

– کاش پنج دقیقه دیرتر از وقت قرار میومدی!

حالا اینجا بودند تا قرار جدایی را امضا کنند. تا دل بردارد از دلبرش. نفس کشیدن هم برایش سخت بود، پلک زدنش با مشقت و گلوی خشک شده بود. هنوز ته مایه ای از امید در دلش بود. هنوز حلقه ی وصالش را در انگشت داشت، شاید فرزام گره بزند ریسمان پاره شده ی زندگیشان را، انگار منتظر معجزه بود. در دل نجوا کرد:

– خدایا ، میشه؟ میشه معجزه بشه!

ولی نه حقیقت مثل همیشه تلخ بود. معجزه ای در کار نبود. فرزام همان آدم مغرور همیشگی بود که عذرخواهی کردن بلد نبود، دل به دست آوردن بلد نبود. برگه ها را یک به یک امضا زدند. پای امضای دخترک تنها یک قطره اشک چکید. انگار مهری بود از جنس احساسش پای سند جدایی از دلبر.

آخرین نگاه را به چشم های خاکستری فرزام انداخت و حلقه را درآورد و روی میز گذاشت و تمام. تمام شد دوران این عاشقی. حالا مهرسا بود و تنهایی اش، مهرسا بود و دل تنگش، مهرسا بود و بغض و اشک های بی صدا. فرزام رفت، برای همیشه از زندگی دخترک عاشق رفت. فرزام رفت و خنده هم از لب های مهرسا پر کشید. خبرهای خوش مهرداد هم کارساز نبود. اینکه کار مناسب پیدا کرده، اینکه سفر می روند. اینکه خانه شان به فروش رسیده. هیچکدام حتی لبخند هم روی لبهایش نشانند.

شب از نیمه گذشته بود و دختر بیدار، زمستان بود اما چرا اینقدر احساس گرما می کرد؟ جهنمی بود اتاقش. نفسش بیرون نمی آمد، لباسش از شدت عرق بر تنش می چسبید.

– اه ، چقدر گرمه، دارم آتیش می گیرم.

از جا بلند شد در اتاق را باز کرد و سمت پنجره رفت، پنجره را هم باز کرد. موجی از سرما تنش را در آغوش گرفت. نفس حبس شده اش را بیرون داد و بغض چمبره زده در گلویش را آزاد کرد. اشک پشت اشک می ریخت. ناله کرد، صدا زد.

– فرزام... بی معرفت. این بود رسم عاشقی؟ این بود جواب عشق بی حد و اندازه ی من؟ کجایی که من ذره ذره آب میشم از دوری عشق تو.

پلکهایش سنگین شد و کنار پنجره ی باز اتاقش خوابید.

صدای اذان از مسجد محل به گوش می رسید. ساعت رومیزی مهرداد زنگ می خورد. دستش را بالای سر برد و زنگ ساعت را قطع کرد. از جا بلند شد و کورمال کورمال از اتاق بیرون رفت. وضو گرفت و آماده ی نماز شد. سمت اتاقش میرفت که متوجه در نیمه باز اتاق مهرسا شد. اخم ظریفی بین ابروهایش نشست و محتاطانه سمت در رفت. آهسته صدا زد :

– مهرسا، آبجی...

سرک کشید داخل اتاق که سرمای اتاق به صورتش خورد. مهرسا را جلوی پنجره روی زمین دید که جنین وار در خودش جمع شده بود. سراسیمه سمتش رفت، پنجره را بست. کنارش روی زانو نشست و دست که بر پیشانیاش گذاشت دلش فرو ریخت. زیر لب گفت یا زهرا... در تب می سوخت دخترک. پوست تنش داغ بود و سوزنده، لبهایش از شدت تب سرخ و گونه هایش گلگون بود. بیرون دوید، پا برهنه بود. از پله پایین رفت و در خانه ی آقای شمسایی را میزد. آقای شمسایی دل نگران در را باز کرد.

– خیر باشه پسر، چی شده؟

نفس نفس میزد و رنگش پریده بود.

– خواهرم، خواهرم حالش بده. داره تو تب می سوزه... تو رو خدا بگید حاج خانوم بیاد.

باز دوید طبقه ی بالا. نفهمید چطور لباس عوض کرد و چه وقت خانوم شمسایی و غسل آمدند. دخترک را پوشاندند و مهرداد خواهرش را در آغوش گرفت و سمت حیاط دوید.



عسل همراهش آمد و سوار ماشین شدند. سر و صداها سامیار و شهاب را هم بیدار کرده بود. شهاب از دیدن مهرسا در آن وضعیت اسفناک قلبش به درد آمد. تمام وجودش پر شد از کینه ی بیتا. زیر لب غرید:

– بیتا خدا لعنتت کنه.

قصد رفتن به دانشگاه را داشت اما دلش بی قرار بود. پای رفتن نداشت و فکر گوش مالی دادن بیتا مثل خوره به جانش افتاده بود. تصمیمش را گرفت، لباس عوض کرد و سمت خانه ی بیتا حرکت کرد. با سرعت و بی احتیاط می رفت. هر از گاهی صدای بوق ممتد ماشین های اطراف به گوشش می رسید. جلوی خانه ی طلعت متوقف شد و زنگ را مدام و پی در پی می فشرد.

بدون اینکه کسی از آیفون جوابگو باشد در باز شد و طلعت با ابروهایی در هم تنیده پرخاش کرد:

– چته؟ چته چرا این جوری زنگ میزنی؟ چی می خوای؟

شهاب رگ گردنش متورم شده بود و رگ های شقیقه اش نبض میزد، دندانهایش را روی هم سایید. وارد حیاط خانه شد و بلند فریاد زد:

– بیتا... بیتا کدوم گوری هستی؟

طلعت با قدمهایی بلند دنبالش می آمد و دستش را در هوا تکان داد:

– هوی مگه اینجا طویله ی سرتو انداختی پایین اومدی تو؟ کجا میری؟ بیا برو بیرون.

– معلومه که طویله ی وقتی حیوونایی مثل تو و بیتا توش زندگی میکنن.

بیتا با غرور قدم بر میداشت و با لباس ابریشمی فاخرش جلوی درگاه ایستاد، دستی بر کمر زد و گفت:

– چته سر صبح افسار پاره کردی؟

شهاب خیز برداشت سمت خواهرش و ناغافل موهایش را از پشت چنگ زد، بیتا جیغ کشید و طلعت بازوی شهاب را می کشید تا دخترش را نجات دهد. با حرص غریب:

– افسار رو تو پاره کردی که جفتک انداختی وسط زندگی مردم. دلت خنک شد مه‌رسا رو به این حال و روز انداختی .

بیتا فریاد می کشید و فحش میداد، با مشتی که طلعت به بازوی شهاب زد موهای بیتا را رها کرد و نگاه تندی به طلعت انداخت که گفت:

– حیون مادر تو بود، جفتک رو اون انداخت وسط زندگی من.

با دست به بازوی طلعت کوبید و به عقب هلش داد.

– مادر من خراب شد سرت با مه‌رسا چکار داشتین؟ عمه مریم دلتو سوزوند گناه مه‌رسا چی بود؟

طلعت دستش را روی سینه گذاشته بود و در خودش جمع شده بود، شهاب لگدی به بیتا زد و داد زد:

– خوشم میاد فرزامم آخرم نگرفتت، مثل آشغال پرتت کرد کنار. فقط خودت به فنا رفتی  
هه!

بدون توجه به داد و فریادها و فحاشی ها خانه را ترک کرد.

\*\*\*

مه‌رداد و عسل هر دو بالای سر مه‌رسا ایستاده بودند، دخترک رنگ پریده و بی حال روی تخت بود. عسل با شفقت گفت:

– از سامیار شنیدم یه چیزایی در مورد مه‌رسا جان، واقعا ناراحت کننده اس.

مه‌رداد نفسش را سنگین بیرون داد و گفت:

- من تقریباً به جدایی از بیتا عادت کرده بودم که مادرمون فوت شد، بعد هم چند روز بعد از فوت مادرم فهمیدم بیتا و فرزام چه خیانتی کردن، ولی طفلی مهرسا همه چی با هم سرش آوار شد. حق داره اینقدر داغون شده.

به چهره ی مغموم عسل نگاهی انداخت و با تلخندی پرسید:

- یادتونه شبی که اسباب آوردیم مهرسا گریه کرد؟!

عسل سر تکان داد:

- آره، یادمه

- آخه خواهرم با دیدن شما یاد خودش افتاد، یه روزی خودش پر از شور و هیجان بود و شیطننت. لباسای شاد و رنگی می پوشید. کاش دوباره بشه همون دختر.

- حتماً همیشه آقا مهرداد، همگی تلاش می کنیم، هواشو داریم تا بشه مثل سابق، درست میشه.

مهرداد دل نگران و مشوش کنار تخت روی صندلی نشست و منتظر بهتر شدن حال یکدانه خواهرش بود. اصرارهای عسل برای برگشتنش به خانه بی فایده بود و عسل به تنهایی رفت.

دست زیر چانه گذاشته بود و قطره قطره سرمی که به رگهای دخترک تزریق میشد را نگاه کرد و لحظه به لحظه دمای بدنش را واری کرد. تا زمانی که پلک گشود و نگاهش کرد. پلک گشود و آرام گرفت دل نا آرام او. دستش را فشرده با لبخند نگاهش کرد:

- بیدار شدی یکدونه ی من؟

گلویش به شدت می سوخت و درد داشت، صدایش به سختی بیرون می آمد. دکتر بالای سرش آمد، معاینه کرد و اجازه ی ترخیص داد. دست خواهرش را گرفته بود و آهسته او را سمت ماشین می برد که موبایلش زنگ خورد. حینی که در ماشین را برای مهرسا باز می کرد جواب داد:

- الو، بفرمایید.

صدایی بم و ناآشنا به گوشش رسید:

- الو، آقای مهرداد سپهری؟

- بله بفرمایید.

- سروان ملکی هستم از کلانتری. آقای شهاب زند اینجا بازداشت هستن و شماره ی شما رو دادن برای پیگیری کاراشون.

متعجب پرسید:

- ببخشید میشه بگید به چه جرمی؟

- شاکی دارن به علت ضرب و شتم، تشریف بیارید متوجه میشید.

سر جنباند و گفت:

- بله، بله... الان خدمت میرسم.

\*\*\*

بهار خودش را برای سفر با پویا و آرتان آماده می کرد. چمدانی کوچک از وسایل شخصی و ضروری اش را گوشه ی اتاق گذاشته بود و پالتوی خردار چرمی اش را می پوشید.

شال قرمزش را روی سرش انداخت و چتری های مشکی اش را که به تازگی کوتاه کرده بود روی پیشانی ریخت. مقابل آینه ایستاد و لبخند زد، چال گونه اش نمایان شد و به زیبایی خودش بالید. از اتاق بیرون رفت و پشت در اتاق پویا ایستاد، تقه ای به در زد و با احتیاط در را باز کرد. پویا مشغول گفتگو با تلفن بود و با دیدن بهار اخم ظریفی کرد.

- من بعداً بهت زنگ می زنم، باشه... باشه عزیزم.

تماس را قطع کرد و دخترک شیطنت وار چشمکی زد و لبخندش کش آمد:

- مبارکا باشه، با شیما جون آشتی کردی؟

پویا نوک دماغش را آهسته کشید:

- فضولیا باشه، نگفتم با من میای بیرون موهاتو بیرون نریز خوشم نمیاد؟

با کلافگی جواب داد:

- پویا گیر نده تو رو خدا، من اینجوری بزرگ شدم عادت دارم.

- اون موقع بهار شکلیا بودی و دختر فرخ، الان بهار زند هستی و خواهر من. خوشم  
نمیاد بگو چشم.

لجوجانه دهن کج و گفت:

- نمیگم چشم.

پویا سر جنباند و آه کشید، چمدان کوچکش را برداشت و از اتاق بیرون می رفت که بهار  
پرسید:

- حالا چی شد آشتی کردین؟

- فضولیش به تو نیومده.

لبهایش را جمع کرد و گفت:

- لوس بی مزه.

لبخند محوی روی لبهایش نشست:

- دلم نیومد برم سفر باهاش قهر باشم. خیلی اذیت میشد.

بهار هم چمدانش را آورد و با شیرین زبانی لب گشود:

- ای من فدای اون دل مهربونت.

تک خنده ای کرد و پاسخ داد:

– آی از دست اون زبونت!

همراه هم از آپارتمان خارج شدند، پویا چمدان ها را داخل صندوق عقب گذاشت و پشت فرمان نشست، بهار تکیه به صندلی زد و پرسید:

– بری خواستگاری شیما منم میبری؟

همان طور که ماشین را از پارکینگ خارج می کرد جواب داد:

– مگه بدون حضور خواهرشوهر هم میشه؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

– والا معلومه که نمیشه! اصلا مهریه رو من باید تعیین کنم.

ماشین از خم کوچه گذر کرد و راهی شدند. بهار با شیرین سخنی گاه خنده بر لب برادرش می نشاند و اوقات خوشی را برایش رقم میزد. طوری با هم انس گرفته بودند و از هم صحبتی با هم لذت می بردند که گویی سالها این رابطه ی خواهر و برادری میانشان بوده و با هم بزرگ شدند.

\*\*\*

ساعت از هشت شب گذشته بود که سامیار از سرکار به خانه برگشت، با بودن مهرداد و مهرسا دلش به خانه گرم شده بود و دیگر قصد برگشتن به مشهد را نداشت. در رستوران سنتی پدر مشغول کار شده بود.

دلش بی قرار مهرسا بود و می خواست جویای حالش شود. به پا گرد راه پله که رسید دلش تاب نیاورد و مقابل در ایستاد. تقه ای به در زد و دستی به موهایش کشید، یقه اش را صاف کرد و هول شده بود. در باز شد و برخلاف تصورش به جای مهرداد با عسل رو به رو شد. متعجب نگاهش کرد و بعد پوفی کشید و گفت:

- تو اینجا چکار می کنی؟ مهرداد کجاست؟

عسل کمی جلو آمد، نگاهی به پشت سرش انداخت و بعد آهسته گفت:

- هیس، مهرسا نفهمه. برو بالا مهرداد منتظرته.

دل نگران پرسید:

- چی شده؟ مهرسا خوبه؟

پلک زد و با آرامش جواب داد:

- آره، خوبه... نگران نباش.

سامیار که از دیدن مهرسا ناامید شده بود سر کج کرد و گفت:

- باشه، من برم ببینم مهرداد چکار داره... فعلا.

وارد سوئیت مشترکش با شهاب که شد چشمش به مهرداد و شهاب افتاد که روی مبل نشسته بودند و هر دو پکر به نظر می رسیدند. سلام کرد و اخم ظریفی بین ابروهایش افتاد و با کنجکاوی سؤال کرد:

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

مهرداد نفسش را سنگین بیرون داد و با غیظ گفت:

- هیچی، آقا شهاب رگ غیرتش بالا زده رفته بیتا و طلعت رو کتک زده، اونا هم شکایت کردن. سند گذاشتم فعلا آزاده.

سامیار متعجب به شهاب نگاه کرد:

- آره شهاب؟

اخم هایش در هم نشست و لب باز کرد:

- حقشون بود، بیشتر از اینا و زودتر از اینا باید کتک می خوردن.

مهرداد دندان فشرد و دستش را مقابل شهاب تکان داد:

– د آخه لامصب الان بی خیال تو بشم یا برم منت کشی بیتا؟

سامیار کنار مهرداد نشست و گفت:

– ناراحت نباش داداش. یه آدرسی، شماره تلفنی چیزی از بیتا بهم بده خودم رضایت می گیرم.

دست روی شانه اش نشاند و جواب داد:

– دمت گرم داداش، فقط مهرسا نفهمه جریان چی بوده که باز غصه می خوره.

– خیالت بابت همه چیز راحت باشه.

مهرداد کمی که نگرانش کم شد خداحافظی کرد و رفت. سامیار با فکری آشفته روی تخت طاق باز دراز کشید. نگاهی به موبایلش انداخت و تلگرامش را بررسی کرد. نگاهش به پروفایل مهرسا خیره ماند. تصویر سیاه و سفید از نیم رخ دختری غمگین که قطره ای اشک روی گونه اش چکیده بود و پایین عکس نوشته بود:

– دلم خواب می خواهد آنقدر عمیق که صبح عکسم را قاب بگیرند.

قلبش فشرده شد از دیدن این عکس و متن نوشته شده. آنلاین بود و دلش می خواست با او حرف بزند. مرحم شود بر جراحی قلبش و تسلی بدهد محبوبش را. جرقه ای در ذهنش ایجاد شد، یاد سیمکارتی افتاد که شماره اش را کسی جز خانواده اش نداشت و فعال بود. با شماره ی ناشناس به مهرسا پیام داد و نوشت:

– چرا اینقدر غمگین و ناامیدی؟

مهرسا که ساعتها روی تخت دراز کشیده بود به امید اینکه خواب مهمان چشمهایش شود و او را با خود به عالم بی خبری ببرد. ناامید از موفقیت برای لحظه ای خواب؛ موبایلش را برداشته بود و بی هدف در دنیای مجازی به دنبال سرگرمی و دور شدن از



دنیای واقعی بود. شماره ای ناشناس توجهش را جلب کرد. چرا اینقدر غمگین و ناامیدی؟

اخم کمرنگی بین ابروهایش نشست و نوشت:

– شما؟

– فکر کن یه دوست.

دلش گرفته بود، کسی را احتیاج داشت برای درد دل کردن. چه کسی بهتر از یک غریبه؟ که فقط گوش شنوا داشته باشد و وقت آزاد. دیگر کنجکاوی نکرد و بی خیال شد که بداند کیست و از کجا شماره دارد! جواب داد:

– غمگینم، ناامیدم، چون انگیزه ای ندارم. هدف ندارم. احساس پوچی می کنم.

– با غصه خوردن که چیزی درست نمیشه، خودت باید دنبال انگیزه و هدف باشی تا حالت خوب بشه.

شبم اشک در چشمهای دخترک نشست و پاسخ داد:

– مهم نیست اگه حال خوب نشه، بدون اون هیچی واسم مهم نیست.

– اون کیه؟

صفحه ی گوشی را به خاطر اشکهای جمع شده در پشت پرده ی چشمش تار می دید. پلک زد و قطرات اشک روی گونه اش غلتید، جواب داد:

– کسی که تمام زندگیم بود اما دوسم نداشت، دوسم نداشت و تنهام گذاشت.

– خودت میگی دوستت نداشت. چرا داری زندگیتو خرج کسی می کنی که دوستت نداشته؟ لبخند بزن به خاطر اونایی که دوستت دارن. اونایی که واسشون مهمی.

با انگشتهایش روی گونه ها کشید و اشکهایش را پاک کرد، نوشت:

- من کسی رو ندارم، پدر و مادرم فوت شدن و فقط یه برادر دارم.

لحظه ای طول کشید تا پیام آن ناشناس برسد و بالای صفحه در حال نوشتن... را نشان میداد. پیام رسید:

- پدر و مادرت فوت شدن اما حتما از حالت با خبر هستن و روحشون آزرده میشه با غصه خوردن تو. در ضمن به تنها برادرت فکر کردی که اونم فقط تو رو داره و چقدر غصه می خوره تو ناراحت باشی؟! به خاطر اون بخند.

لحظه ای مهترسا فکرش سمت مهرداد رفت، پربیراه نمی گفت این غریبه. برادرش هم مثل او تنها بود، داغ دار بود و دل شکسته. چرا فکر نکرده بود همان اندازه که خودش از حمایت و محبت برادرش دل گرم می شود او هم نیاز به محبت، حمایت و دل گرمی دارد. به خودش آمد و پیام داد:

- چقدر خوب حرف میزنی تو... اول برام مهم نبود اما حالا کنجکاو شدم تو کی هستی؟

- گفتم که، یه دوست!

- شمارمو از کجا آوردی؟

و در جواب فقط نوشت:

- شب بخیر...

آفلاین شد و مهترسا عمیق به فکر فرو رفت. این غریبه از کجا و چطور سر رسید و اینگونه تلاطم دریای قلبش را به آرامش رساند.

\*\*\*

چند روزی می گذشت که بهار همراه پویا و آرتان به ویلایی در شمال آمده بود. پویا و آرتان هر دو با هم صبح از خانه به اداره می رفتند و شب بر میگشتند.

بهار اجازه ی بیرون رفتن از ویلا را نداشت و کلافه بود. ساعت از ده شب گذشته بود که صدای باز شدن در و وارد شدن ماشین به حیاط ویلا به گوشش رسید. سگرمه هایش را در هم کشید و زانو بغل گرفت. لحظه ای بعد پویا و به دنبالش آرتان وارد شدند. با همان چهره ی اخم آلود به طعنه گفت:

– چه عجب! تشریف آوردین.

هر دو به یکدیگر نگاهی انداختند و لبخند محوی روی لبهای پویا نقش بست:

– اول سلام. بعدم هنوزم باید بگم گاهی اوقات کارمون طول می کشه؟

بدون جواب رو گردانید و به تلویزیون خیره شد. پویا چینی به دماغش انداخت و بو کشید، پرسید:

– شام نداریم امشب؟

دخترک با غیظ دندان فشرد و با تندی جواب داد:

– منو آوردین اینجا بشور بساب کنم، غذا بیزم واستون؟ هر جا میرم، هر جا می بریم باید زندانیم کنی؟ تهران می گفتمی نرو بیرون کسی نمی دونه خواهرمی. گندش در اومد آزاد شدم حالا اینجا چرا نباید برم بیرون؟

آرتان نگاهی به پویا انداخت و سمت اتاقش رفت. پویا سر تکان داد و آهی کشید، مقابل دخترک نشست و شال خردلی اش را که عقب رفته بود و چتری هایش را به نمایش گذاشته بود جلوتر کشید. به چشمهای مشکی و کشیده اش نگاهی انداخت و با صبوری گفت:

– دختر خوب، خواهر من! آوردمت اینجا چون اصلا مشخص نیست کارم تا کی طول بکشه! شاید یک ماه، شاید دو ماه، کمتر یا بیشتر. تو تهران کجا می موندی؟ چطور می داشتتم تک و تنها باشی؟ اینجا حداقل ما شب برمی گردیم. روز هم نزدیکت هستیم.

گونه اش را با دو انگشت کشید و ادامه داد:

– نمی دارم بری بیرون چون می ترسم تنهایی اتفاقی واست بیوفته. آشپزی و کار خونه هم اصلا وظیفه ی تو نیست. دلت نمی خواد انجام نده گلم.

نگاهش هنوز دلخور بود، لحنش غمگین:

– خب بذار برم بیرون، اتفاقی واسم نمیوفته. برم دریا!

– آخر هفته با هم میریم، باشه؟ غذا چی می خوری سفارش بدم؟

دخترک که فهمید هنوز هم پویا قانع نشده برای بیرون رفتنش با حرص دستش را مشت کرد و گفت:

– من غذا خوردم، واسه خودتون سفارش بده.

از جا بلند شد و سمت اتاقش رفت.

\*\*\*

اواسط اسفند ماه بود و زمین کم کم خودش را آماده ی بدرقه ی زمستان و بوسیدن روی بهار می کرد. شاید با تغییر سال قرار بود حال و هوای غم زده ی خانه ی مهرداد و مهرسا هم تغییر پیدا کند. سامیار پس از ساعت ها گفتگو با بیتا توانسته بود با دادن یک برگ چک رضایت بیتا و مادرش را بگیرد. مهرسا بعد از حرف زدن با آن غریبه ی آشنا تلاش می کرد لبخند بزند و امید داشته باشد به خاطر تنها برادرش. چهل روز گذشته بود از تنها شدن این خواهر و برادر. مراسم چهلم مریم خانوم با یک میهمانی مختصر در مسجد محله برگزار شد. خانواده ی سامیار دلسوزانه و با محبت برای برگزاری مراسم همکاری می کردند و از هیچ کمکی دریغ نکردند. بعد از پایان مراسم نازگل فرشته اش را به آذرخانوم سپرد تا همراه مهرسا به خانه اش برود و او را بعد از پایان مراسم بلافاصله تنها نگذارد. مهرسا، نازگل و عسل داخل اتاق بودند و مشغول صحبت کردن. مهرسا روی تخت نشسته بود و تکیه زده به تاج تخت، زانوانش را بغل گرفته بود، پرسید:

– نازگل از آرتان چه خبر؟ شهنام کی گچ دستش رو باز می کنه؟

نازگل مقابلش لبه ی تخت نشست و گفت:

– آرتان که مثل همیشه نیست و باز به خاطر کارش معلوم نیست رفته کدوم شهرستان!  
شهنام هم دیگه برای عید فکر می کنم گچ دستش رو باز کنه.

– رابطنون چطوره؟

شانه بالا انداخت و جواب داد:

– معمولی، هم خونه ایم فقط. البته خیلی مهربون تر شده از وقتی دستش شکسته و  
من تو کاراش بهش کمک می کنم. فکر می کردم مدام تو خونه باشه دعواهامون زیاد  
بشه اما دیدم نه آدم شده.

با این حرف چشمکی زد و ریز ریز خندید. لبخند کمرنگی روی لب مهرسا نشست. صدای  
گیتار زدن غمگینی از سالن بلند ش، دخترها به یکدیگر نگاه انداختند و از جا بلند شدند.  
ابتدا مهرسا از اتاقش بیرون رفت و به دنبالش نازگل و عسل. مهرداد روی مبل تک نفره  
نشسته بود و گیتار در دستانش آهنگ غم انگیزی را می نواخت. شهاب و سامیار روی  
کاناپه نشسته بودند و نگاهشان را به مهرداد دوختند که شروع به خواندن کرد.

درسته که درگیر روزای سختم

برای تو که وقت دارم عزیزم

واسه این همه ناامیدی دعا کن

دعا کن فقط کم نیارم عزیزم

جوونم ، جوونم ، جوونم

نه اونقدر که از عشق چیزی ندونم

نه اونقدر که عین خیالم نباشه

نه اونقدر که بی تو بخوام و بتونم

ای عشق ببین دلم شکسته

از این شبای خسته

از این همه جدایی

ای عشق، خرابه حال و روزم، می سازم و می سوزم. تو تنهایی...

آهنگ صدایش قطره قطره آرامش را به روح خسته و ناامید دخترک تزریق کرد و لبخند روی لبش نشانده.

آسمان شب نقره باران بود و قرص ماه کامل شده در آسمان دلبری می کرد. سامیار آهسته قدم برداشت و از پله پایین رفت. تقه ای به در زد و وارد خانه شد. مادرش داخل آشپزخانه بود و ظرف می شست. پدر هم روی مبل نشسته بود و حافظ می خواند. آهسته سلام کرد و سمت آشپزخانه رفت.

– خسته نباشی حاج خانوم. خدا قوت.

آخرین بشقاب را شست و داخل آبچکان گذاشت:

– سلامت باشی مادر.

صندلی را عقب کشید و نشست:

– میشه چند لحظه بشینی مامان، باهاتون حرف دارم.

دستکش هایش را بیرون آورد و روی صندلی نشست، با لبخند گفت:

– جانم مامان، می شنوم.

نگاه مهربانش را به مادر دوخت:

– یه زحمتی دارم واستون مامان... اگه میشه واسه فرداشب مهرداد و مهسا رو برای شام دعوت کنید اینجا.

گوشه ی چشمهای مادر چین خورد و با عطفوت جواب داد:

– باشه پسر، اما مناسبت خاصی داره؟

– راستش می خوام از عزا در بیارمشون و لباس رنگ روشن بهشون هدیه بدم.

به گرمی از پیشنهادش استقبال کرد و گفت:

– چه قدر خوب شد که یادت بود، من به کل فراموش کرده بودم این قضیه رو. حتما صبح میرم دعوتشون می کنم.

– ممنون ماما، بیخشید به زحمت میوفتی.

– نه پسر، زحمتی نیست. فقط خودت میری لباس می خری؟

پلک باز و بسته کرد و گفت:

– آره ماما اگه عسل موافقت کنه با هم میریم که بدونم واسه مهرا چی بخرم.

مادر با انگشت روی میز خطوط کج و ماوج نامفهوم می کشید و مردد بود، سامیار پرسید:

– ماما چیزی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

– راستش چطور بگم؟ سامیار تو هنوز به مهرا فکر میکنی؟

چند لحظه بینشان سکوت برقرار شد و نگاه مادر منتظر بود و نگاه پسر پر از حرف. سر جنباند و گفت:

– آره ماما... هنوزم بهش فکر می کنم.

چهره اش هاله ای از غم به خود گرفت و نالید:

– آخه پسر، مهرا یه بار ازدواج کرده! ما برای تو عسل رو در نظر داریم. عمو و زعموت هم موافقن.

سامیار با اطمینان گفت:

– مامان جون، مهم من و عسل هستیم که هر دو از احساس هم با خبریم. من می دونم عسل منو فقط به عنوان پسرعمو دوس داره و اونم می دونه من دلم پیش مهرسا گیره.

– آخه مهرسا دیگه اون مهرسای سابق نیست. تو عاشق شور و نشاط و سرزنده بودن این دختر بودی! نه این دختر افسرده که داره هفته ای دو روز میره جلسات روانشناسی.

اخم های سامیار در هم تنیده شد و دلخور به مادرش نگاه کرد. گلایه کرد:

– مامان از شما بعیده این طور حرف زدن و این طرز فکر. این که مهرسا حالش خوب نیست طبیعیه. این همه مصیبت سرش اومده ، مگه مشاوره رفتن عیب و عاره مادر؟ قرار نیست که همیشه این جور بمونه! من مطمئنم بازم مثل قبل شاد و پر شور میشه. یه بار مهرسا رو از دست دادم، دیگه این اشتباه رو تکرار نمی کنم.

نگاهی از سر دلسوزی به پسرش انداخت و گفت:

– می خوام بدونم تو اینقدر عاشقی اون حتی بهت فکر هم میکنه؟

نگاهش را پایین انداخت و با صدایی که رنگ غم گرفته بود گفت:

– نه، می دونم بهم فکر نمی کنه! اما من می خوام تلاشم رو بکنم. نمی خوام مثل اون دفعه بشینم و تماشا کنم رفتنش رو.

از جا برخاست و نگاهش به اتاق عسل کشیده شد:

– برم تا نخوابیده واسه فردا بهش بگم.

مادر نفسش را سنگین بیرون فرستاد و گفت:

– چی بگم؟! مرغت یه پا داره.

در اتاق را زد، کمی صورتش را جلوتر برد و گفت:



- عسل بیداری؟ باهات کار دارم.

صدایش از اتاق بلند شد:

- هان؟ ساعت نزدیک دوازده شبه آ. برو فردا کارت رو بگو.

- عسل اذیت نکن دیگه، خاطر جمع نشه خوابم نمی بره.

پوفی کشید و جواب داد:

- صبر کن یه لحظه!

چند لحظه بعد با غرولند گفت:

- بیا تو.

در را باز کرد و وارد اتاق شد، از دیدن عسل خنده بر لبش نشست. پتو را دور خودش پیچیده و شالی را نامرتب روی سرش انداخته بود. طره ای از موهایش آشفته از زیر شال بیرون ریخته بود و با اخم های در هم کشیده گفت:

- چکار داری حالا. زود بگو برو که گرمم میشه!

تکیه اش ره به در زد:

- خواستم اگر وقت داری فردا با هم بریم خرید.

با تخیسی ابروهایش را بالا پراند:

- آخی، چون ذوق داشتی فردا ببریم خرید خوابت نمی برد؟

- نخیر خانوم خانوما... می خوام واسه مهرسا خرید کنم اما سلیقه م خوب نیس، گفتم توام باشی.

لب ورچید و گفت:

- لوس، می خواد واسه یه دختر دیگه خرید کنه منو میگه بیا بریم.

با خنده جواب داد:

– وای از دست تو عسل، باشه برای تو هم خرید می کنم خوبه حالا. راضی شدی؟

لبخند عریضی زد و گفت:

– آهان! حالا این شد یه چیزی! باید واسم بصرفه که پیام دیگه.

سر جنباند و گفت:

– صبح آماده باش بریم، شب بخیر.

صورتش را جمع کرد و با دهن کجی گفت:

– شب به فنا... بد خوابم کردی اه.

\*\*\*

نگاه عسل و سامیار به ویتترین های رنگارنگ مغازه های پاساژ بود و با فاصله ی کمی از یکدیگر قدم برمی داشتند. صدای عسل بلند شد که با ذوق گفت:

– وای سامی این چقدر قشنگه محشره!

سمتش چرخید و رد نگاهش را گرفت تا ببیند چه لباسی برای مهرسا پسندیده که با پیراهنی اسپرت و مردانه به رنگ کرمی رو به رو شد. لب کج کرد و ایستاد، چشم ریز کرد و پرسید:

– ببینم من بهت گفتم بیا پیراهن مردونه انتخاب کن!؟

پشت چشمی نازک کرد و پاسخ داد:

– حالا مردونه هم انتخاب کنم، چی میشه مثلاً؟

– لازم نکرده، من گفتم بیا چون سلیقه داری و اندازه ی لباس واسه مهرسا دستت هست.

کودکانه گردن کج کرد و پایش را آهسته به زمین کوفت و اصرار کرد:

– بخریمش دیگه! خیلی خوشگله.

لبخند موزیانه ای زد و گفت:

– می خرم، اما نه واسه مهرداد. واسه شهاب!

– عه، سامی لوس نشو دیگه!

یک تای ابرویش را بالا انداخت و کنکاش کرد:

– ببینم خبریه؟ اینقدر واسه مهرداد ذوق داری؟

– نخیر... همین جوری گفتم، اصلا نخر خب.

سامیار تک خنده ای کرد و سمت مغازه رفت. عسل هم به دنبالش وارد مغازه شد.

پیراهن مد نظر را به همراه یک پیراهن چارخانه و کرم قهوه ای خریدند.

از مغازه که بیرون رفتند رو به دخترعمویش گفت:

– خیالت راحت شد؟ خریدمش، حالا اگه زحمتی نیست واسه مهردسا دنبال لباس مناسب باش.

کمی قدم زدند که سامیار چشمش خیره شد به تاپ دامنی سفید با کت کوتاه به رنگ

آبی کاربنی. مقابل ویتترین ایستاد و رو به عسل گفت:

– این عالیه! مگه نه؟!

عسل لبخند کشداری زد و جواب داد:

– عالیه، و اون پیراهن سفید که گلهای ریز صورتی و آبی داره رو من می خوام. قولت که

یادت نرفته؟

با تأیید عسل وارد مغازه شدند و لباس را همراه با شال سفید رنگی که نواری آبی به رنگ کت داشت را خریدند.

\*\*\*

نازگل میز ناهار را آماده می کرد، دیسی از عدس پلو و پیاله ای کوچک ترشی و پیاله ای سالاد شیرازی روی میز گذاشت و صدا زد :

– شهنام... بیا ناهار آماده اس.

لحظه ای بعد شهنام که با یک دست فرشته را در آغوش داشت وارد آشپزخانه شد. نازگل بچه را از آغوش گرفت. غذا خوردن با یک دست و آن هم دست چپ کمی برای شهنام مشکل بود اما عادت کرده بود. مشغول غذا خوردن شدند که نازگل گفت:

بعد از ناهار یه کم استراحت کردی میای بریم خرید؟

شهنام که این مدت شرمنده ی محبت ها و زحمت های نازگل شده بود، بی بهانه سر تکان داد و موافقت کرد. حینی که سالاد برمی داشت پرسید:

– فقط خرید چی؟

نازگل کمی ترشی برداشت و جواب داد:

– می خوام برای مامان لباس سفید بخرم و برم خونش. چهلم خاله مریم تازه تموم شده. من بعد از اون اتفاقات با مامان و بابا قهر بودم و سرسنگین شدم. می خوام این از عزا درآوردن بهونه ای بشه تا مثل قبل بشه رابطه هامون. موافقی؟

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و گفت:

– حتما... تصمیم خیلی خوبیه.

مردد نگاهی انداخت و ادامه داد:

– نازگل... می خواستم... راستش

دخترک منتظر نگاهش می کرد.

– می خواستم ازت تشکر کنم و بگم تو خیلی خوبی. بعد از اون همه آزار و اذیت من این قدر خالصانه تو این خونه زحمت میکشی و از وقتی دستم شکسته از من هم مراقبت می کنی. نمی دونم این همه محبتت را چطور جبران کنم؟

نازگل گونه هایش رنگ گرفته بود و دلش مالش می رفت از تعریف و تمجیدهای شهنام. حسی دلش را قلقلک می داد و گویی عشقی دوباره در حال جوانه زدن در وجود دخترک بود. توان نگاه کردن به شهنام را نداشت و همان طور که غذا خوردنش را ادامه میداد گفت:

– من کاری نکردم، توام گذشته رو فراموش کن. شاید من به جای تو بودم رفتار بدتری می کردم.

نگاه قدرشناسانه و پر محبتش را به دخترک دوخت و لبخند زد. نازگل نگاهش را گرفت و خود را سرگرم فرشته کرد .

\*\*\*

چیزی تا آمدن مهمان ها نمانده بود، سامیار وارد خانه شد و همزمان عسل از اتاقش بیرون آمد ، نگاهشان به یکدیگر قفل شد و سامیار مات زده گفت:

– تو چرا لباساتو با من ست کردی؟

عسل لبهایش را فشرد و با غیظ لب باز کرد:

– من با تو ست کردم یا تو با من؟ این همه کت و شلوار داشتی حتما باید خاکستری رو انتخاب می کردی؟

انگشت اشاره اش را تهدیدوار بالا برد و مقابل صورتش تکان داد گفت:

– عسل زود باش برو لباست رو عوض کن.

چشم درشت کرد و متعجب شد.

- برو بابا. من فقط یک ساعت بستن مدل شالم طول می کشه.

بحثشان شروع شد و هر یک تلاش. داشت دیگری را قانع کند تا لباسش را عوض کند که صدای زنگ واحدشان بلند شد. آقای شمسایی در را باز کرد و مهرداد، مهرسا و شهاب وارد شدند. دختر عمو و پسر عمو هر دو نگاهی شاکی به هم انداختند و به استقبال مهمانان رفتند. هنوز هر سه عزادار بودند و رخت مشکی به تن داشتند.

لحظه ای بعد میز شام آماده بود و حاج خانم سنگ تمام گذاشته بود. از خورش مرغ و بادمجان تا ته چین و سالاد فصل و ترشی، همه را آماده کرده بود. مهرسا با دیدن میز شام یاد مادرش افتاد و اوقاتی که مهمان داشتند. مخصوصا هنگامی که مهمانشان دایی محسن بود.

شام را در فضایی دوستانه خوردند و شهاب به به چهچه می کرد و از دست پخت حاج خانوم تعریف می کرد. بعد از شام هم اصرارهای حاج خانوم و سامیار بی فایده بود و مهرداد و شهاب به جمع کردن میز کمک کردند و دخترها در آشپزخانه مشغول شستن و تمیز کردن شدند. در آخر هم عسل با سینی چای به پذیرایی آمد و همگی دور هم نشستند. حاج خانوم در جمع نبود و بعد از لحظاتی با بسته هایی کادو پیچ شده از اتاق بیرون آمد. آنها را روی میز مقابل مهمانانش گذاشت و با لبخند گفت:

- خدا رحمت کنه مریم خانوم رو. زن مهربون و دوست داشتنی بود. وقتشه که دیگه لباس عزا از تن درآرید.

مهرداد با لبخند کمرنگی رو به حاج خانوم گفت:

- راضی به زحمت نبودیم، دست همگی درد نکنه. ممنون.

مهرسا اما حریری از اشک در چشمهایش کشیده شد که حاج خانوم با محبت دست روی شانه اش نشانده:

– پاشو دخترم، پاشو با عسل برو لباساتو عوض کن. مادرت راضی نیست اینقدر خودت رو عذاب بدی.

مهرسا از جا بلند شد و حاج خانوم را در آغوش گرفت، اشک روی گونه اش جاری شد و نجوا کرد:

– خیلی خوشحالم کنارم هستین، گرما و عطر تنتون منو یاد مادرم میندازه و آروم می گیرم. ممنونم ازتون.

دستش را نوازشگونه روی سرش کشید و پاسخ داد:

– خوشحالم که منو مثل مادر خودت میدونی، تو و مهرداد هم درست مثل سامیار واسم عزیز هستین.

عسل با لحن شیطنت آمیزش صدایش را بالا برد:

– خوبه دیگه بسه. آب از چشم و دماغ همه راه افتاد. دختر خودتو لوس نکن برو لباس عوض کن ببینم بهت میاد اندازته یا نه؟!

همه ریز ریز میان بغض و اشک خندیدند و مهرسا بسته ی مقابلش را از روی میز برداشت، نگاهی به برادرش انداخت و سمت اتاق رفت و عسل هم به دنبالش.

مهرسا جلوی آینه ایستاده بود و عسل زیپ لباسش را بست. کت آبی رنگ را تنش کرد و شال را روی سرش انداخت. عسل سوتی بلند بالا کشید و گفت:

– خوشگل شدی خفن. چقدر رنگش بهت میاد، رنگ و روت باز شد. سامیار حق داره اینقدر دلش واست...

دستش را جلوی دهانش گذاشت و لب به دندان گرفت! برای لحظه ای فراموش کرد مهرسا از علاقه ی سامیار نسبت به خودش بی اطلاع است. نگاهش به مهرسا بود که ناباور به چشمهایش خیره بود و زیر لب گفت:

– لعنت بر دهنی که بی موقع باز بشه.

با حرف عسل مشوش و پریشان خاطر شد؛ در ذهن مرور کرد گذشته ای نه چندان دور را. هنوز مهر طلاق بر شناسنامه اش نخورده بود که سامیار از مشهد برگشت. در دلش گفت:

– مگه سامیار رو حساب رفاقت و معرفت نخواست ما بیایم اینجا؟ مگه نگفت فهمیدم مریم خانوم فوت شده برگشتم؟! پس دروغ بود؟ تو روزایی که زندگی من داشت از هم می پاشید سامیار خوشحال بوده؟

نم اشک گوشه ی چشمش را خیس کرد و با انزجار به عسل نگاه کرد. دخترک نادم و غمگین از حرفش لب گشود تا توضیحی بدهد اما مهرسا فرصت نداد و با قهر از اتاق بیرون رفت. وارد سالن که شد همه با دیدن چهره ی برافروخته ی مهرسا لبخند روی لبشان خشکید و مهرسا در حالی که مشتش را از شدت خشم به سختی می فشرد و سعی داشت صدایش را کنترل کند، لبخندی تصنعی زد و گفت:

– خانوم شمسایی خیلی زحمت کشیدین، ممنون از لطفتون. من با اجازه رفع زحمت می کنم.

حاج خانوم متعجب و دل نگران ابرو در هم کشید و گفت:

– چی شده دخترم؟ چه عجله ایه؟!

– حالم اصلا خوب نیست، سرم درد میکنه و نیاز به استراحت دارم. با اجازه فعلا.

رو به آقای شمسایی سپاسگزاری و خداحافظی کرد و با قدمهایی تند خودش را به خانه رساند. با عصبانیت لباس ها را از تنش می کند و روی زمین پرتشان می کرد. نفس هایش تند و کش دار بود و اشک تا پشت پلکهایش آمده بود. لباس های راحتی تنش کرد و لبه ی تخت نشست، سرش را میان دستهایش گرفته بود و می فشرد.

لحظه ای بعد صدای مهرداد به گوشش رسید:

– مهرسا میشه پیام داخل؟



دلش می خواست تنها باشد اما شرم داشت که به برادرش جواب سر بالا بدهد. بغضش را قورت داد و صدایش را کمی بالا برد:

– بفرما داداش.

در اتاق آهسته باز شد و مهرداد با پیراهن کرم رنگی که چند لحظه ی پیش تنش کرده بود وارد اتاق شد. نگاهش افتاد به لباس هایی که مهرداد هدیه گرفته بود و حالا گوشه ی اتاق مچاله شده بود. با لحنی که نگرانی در آن موج میزد پرسید:

– چی شده آبجی؟ یدفعه چرا گذاشتی اومدی؟

تند تند پلک زد و پاسخ داد:

– چیزی نیست، حالم بد بود.

– چرا آخه؟ تو اتاق چی شد؟ عسل چی گفت؟

بغض سمج و جمع شده در گلویش سر باز کرد و اشکهایش روی گونه غلتید. مهرداد او را به آغوش کشید و موهایش را نوازش می کرد.

– چی شده خواهری؟ حرف بزن باهام.

میا گریه و اشک لب زد:

– داداش از اینجا بریم، از این خونه بریم.

– چشم گلم، چشم نازدونه، میریم. اما بگو چی شده؟ چرا؟

– عسل از دهنش پرید و گفت سامیار حق داره دلش واست... دلش واسم چی داداش هان؟ لرزیده؟ رفته؟ چی؟ مهرداد مگه سامیار نگفت اومدم کمک، دلجویی؟ مگه نگفت بیاین خونمون رو حساب رفاقتمون! حالم از این رفاقت ها و دو رویی ها بهم می خوره. سامیار به فکر خودش و دلش بوده. هرکاری کرده واسه خودش کرده نه ما. بریم از این خراب شده. نمی خوام زیر منت کسی باشیم.

بازوهایش اسیر دست های مهربان برادرش شد ، مهرداد نگاهش را میخ چشمهای خیس خواهرش کرد و با لحنی آرام توأم با اطمینان گفت:

- آجی من اگر ذره ای به سامیار شک داشتم هرگز دست تو رو نمی گرفتم بیارم تو این خونه. از اینجا میریم اما مطمئنم سامیار اونی که فکر میکنی نیست. من باهاش حرف میزنم

\*\*\*

گوی نورانی در آسمان می درخشید و ستاره ها چون مروارید های ریز و درشت بر دامن آسمان شب برق میزدند. آرتان کنار پنجره ی اتاقش ایستاده بود و در سکوت خیره به آسمان؛ به ظاهر آرام اما درونش غوغایی به پا بود. بین قلب و وجدانش جدالی سخت در گرفته بود. هر بار که بهار را میدید ریتم تند قلب و عرق نشسته بر کف دستانش از جوانه زدن عشق در دلش خبر میداد و اما وجدانش نهیب میزد مبادا برای فراموش کردن گذشته سمت دخترک برود.

با صدای تق تق در از افکارش بیرون آمد و صدای پویا بلند شد:

- آرتان بیا شام آماده اس.

نفسش را بیرون داد و دستی به صورتش کشید:

- اومدم.

از جا بلند شد و به آینه نگاهی انداخت، کمی موهایش را مرتب کرد و یقه ی پیراهنش را دستی کشید. از اتاق بیرون رفت. بهار و پویا مشغول کشیدن غذا بودند، صدلی فرفورزه را عقب کشید و نشست. پویا همان طور که ماکارونی را داخل بشقاب می کشید گفت:

- آخه دختر شام رو این جوری چرب و چیلی و خوشمزه درست میکنی من چه جوری بعدش تا نصف شب بیدار بمونم به کارام برسم؟

بهار لبخند کجی زد و گفت:

- خب بیدار نمون، بخواب. فردا صبح رو که خدا ازت نگرفته. بعدم نخورده از کجا فهمیدی خوشمزه اس؟

دیس را روی میز گذاشت و چنگال برداشت، جواب داد:

- اول اینکه رنگ و رو و عطر غذا نشون میده طعمش چجوریه! بعدم اصلا نمی تونم بخوابم با این فکر مشغول به خاطر پرونده.

آرتان کمی سالاد برای خودش کشید و رو به پویا سوال کرد:

- به نظرت تا یه هفته دیگه پرونده ی آدمخوار بسته میشه؟

بهار چندشش شد و رو ترش کرد، پویا جواب داد:

- آره به امید خدا.

بهار چینی به دماغش انداخت و با انزجار گفت:

- تو رو خدا موقع غذا خوردن از این حرفا نزنید.

پویا با بی خیالی غذایش را قورت داد و پرسید:

- کدوم حرفا؟

آرتان لبخند کجی گوشه ی لبش نشست و با شیطننت تکرار کرد:

- آدمخوار رو میگه!

دخترک چشم درشت کرد و نهیب زد:

- ای بابا... دوباره که گفتی!

پویا تک خنده ای مردانه کرد و گفت:

- بابا آدمخوار که نیست واقعاً. آدم معمولیه لقبش اینه.

بهار با کلافگی پوفی کشید و سر جنباند :

- هر چی میگم باز شما تکرار کنید اون کلمه ی کوفتی رو. اصلاً وقت شام چرا دارین از کار حرف می زنید؟ برید تو خلوت خودتون بگید.

پشت چشم نازک کرد و با خودش غرولند کرد ؛ پویا و آرتان ریز خندیدند و مشغول غذا خوردن شدند.

گوشی آرتان داخل جیبش لرزید و به صدا درآمد. دست برد داخل جیب شلوار گرمکنش و موبایل را برداشت. با دیدن شماره ی نازگل از جا برخاست و با گفتن ببخشید سمت اتاقش رفت. گوشی را وصل کرد.

- جانم.

- سلام داداش خوبی؟

عجیب این داداش گفتنش بر دلش نشست و لبخند روی لبش نشانده، همان طور که سمت پنجره ی اتاق می رفت، جواب داد:

- سلام آبجی خانوم. من خوبم، تو چطوری؟

- خوبم، دیدم یادی از ما نمی کنی گفتم من بهت زنگ بزنم.

با پشت دستش آهسته روی حریر پرده کشید و گفت:

- ببخشید، گرفتارم نمی فهمم کی روزم شب میشه.

بی مقدمه پرسید:

- هنوز با عمه عفت قهری؟

ابروهایش را کمی بالا داد و جواب داد:

- قهر نیستم گاهی زنگ میزنم اما خیلی کم میرم اونجا چطور؟

- آخه من امروز رفتم دیدن مامان، واسش لباس خریدم از عزای خواهرش در بیاد. بهشم قول دادم زیاد بهش سر بزنم. دیگه ازش دلخور نیستم.

لبخند آرتان پهن تر شد و گفت:

- این آخریا هربار باهات حرف میزنم امیدوارتر میشم. می فهمم داری گذشته ی بینمون رو فراموش میکنی و از زندگی جدید لذت میبری.

نازگل با کنجکاوی پرسید:

- این حرفام آره، ولی قبل تر چی گفتم امیدوار شدی؟

-:یادته تو ماشین بهم گفتی با مردی زندگی میکنی که شب با نگاه به قاب عکس یه نفر دیگه می خوابه؟

- خب، این کجاش خوبه؟

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

- تا اون مرد رو دوست نداشته باشی حسادت نمی کنی و واست مهم نیست با چه فکری می خوابه!

سکوت بینشان حاکم شد و آرتان برای گفتن حرف دلش این پا و آن پا می کرد. از پنجره فاصله گرفت و لبه ی تخت نشست. پنجه اش را لا به لای موهایش کشید و نفسش را بیرون داد و زمزمه کرد:

- تو هم مثل من با دلت کنار نمیای مگه نه؟ نمیدونی این حسی که باهاش درگیری واقعاً دوست داشتنه یا نه؟ مثل حسی که من به بهار دارم.

فقط صدای نفس های دخترک بود که به گوش می رسید. با دم و بازدمی عمیق جواب داد:

- آره حق با توئه گاهی حس می کنم دوسش دارم اما تا ندونم حس شهنام چیه؟ تا مطمئن نشم به احساس خودم ؛ حرفی نمی زنم.

با لبخند محوی گفت:

- درست مثل من.

صدای گریه ی فرشته از آن طرف خط به گوش می رسید

- آرتان من باید قطع کنم بعد زنگ می زنم.

- فرشته رو از طرف من بیوس. برو به سلامت.

تماس را قطع کرد و تازه یاد شام دست نخورده اش افتاد که به طور حتم تا الان سرد شده بود. از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت .

\*\*\*

بوته های گل رز هرس شده و آماده در انتظار آمدن بهار بودند و آفتاب صبح آخرین روزهای زمستان بر شاخه های بی برگ و بار درختان می تابید. سامیار کمی یقه ی کاپشن ذغالی رنگش را بالاتر کشید و دستش سمت دستگیره ی ماشین رفت تا در را باز کند که صدای مهرداد را شنید:

- سامیار، داداش یه لحظه وایسا.

به عقب برگشت و با لبخند نگاهش کرد:

- سلام. صبح بخیر.

مهرداد دستش را جلو آورد و به گرمی فشرد.

- سلام صبحت بخیر ، میشه چند لحظه با هم حرف بزنیم؟

سامیار با گشاده رویی جواب داد:

منتظر نگاهش می کرد و مهرداد تک سرفه ای کرد، زبانش را آهسته بر لب کشید و پرسید:

- تو... تو به مهردا علاقه داری؟

نگاهش میخ چشم های با اطمینان مهرداد شد و شوکه شده بود از سوال ناگهانی، مهرداد که متوجه تعجبش شد ادامه داد:

- عسل دیشب به مهردا گفته، نه اینکه دهن لقی کنه... از دهنش پریده.

سامیار نگاه شرمگینش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

- خب... راستش آره.

مهرداد نفسش را سنگین بیرون فرستاد و گفت:

- الان به هیچ وجه وقت مناسبی واسه فهمیدن این علاقه نبود. مهردا با اتفاقی که واسش افتاده به همه ی عالم و آدم شک داره. از دیشب میگه باید از این خونه بریم.

خوب می دانست سامیار چشم و دل پاک است اما باید دلیل مهردا را می گفت، خجل زده نگاهی انداخت و ادامه داد:

- آجیم میگه سامیار واسه خاطر خودش گفته بیایم اینجا. میگه اگه از مشهد اومده واسه دل خودش بوده. من گفتم که تو این طوری نیستی اما... اما الان فقط باید باهاش مدارا کنم تا حالش بهتر بشه، ببخش رفیق ولی ما از اینجا میریم.

بار دیگر ناامیدی به وجودش چنگ زد و حس کرد باز هم قرار است محبوبش را از دست بدهد. مات و مبهوت نگاهش می کرد و مهرداد عقب گرد کرد و به سمت خانه رفت. با یادآوری این که عسل رشته هایش را پنبه کرده بود دستهایش را مشت کرد و دندان فشرده. سمت خانه رفت و پله ها را یکی دو تا بالا رفت.

در اتاق عسل را زد و بلافاصله با شنیدن صدای عسل وارد شد.

گلایه مند نگاهش کرد و گفت:

- دختر این چه کاری بوده تو کردی؟ هان؟!

روی صندلی چوبی کنار میز مطالعه اش نشسته بود، گنگ و نامفهوم نگاهش کرد و پاسخ داد:

- چکار کردم مگه سامی؟

- اینکه به مه‌رسا از علاقم بهش گفتی! آخه الان وقتش بود؟ الان که فقط یه ماه از متارکش می‌گذره و تازه چهلم مادرش تموم شده!

عسل با شرمندگی نگاهش را پایین انداخت و با خودکار توی دستش ور می‌رفت، با صدایی آهسته گفت:

- ببخشید، عمدی نبود از دهنم پرید.

کمی لحنش ملایم تر شد و ناامیدانه گفت:

- میخوان از اینجا برن، ناراحت شده.

- می‌خوای باهاش حرف بزنی؟

- نه، نه تو رو خدا عسل... بدترش نکن. باشه خودم درستش می‌کنم.

از اتاق بیرون رفت، مادرش دل‌نگران نگاهش می‌کرد و صدا زد:

- سامیار پسر، چیزی شده؟

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- نه، چیزی نشده. یعنی امیدوارم نشه.



مردد پایین پله ایستاده بود، دستش روی نرده مشت شد و تصمیمش را گرفت. از پله بالا رفت و زنگ را فشرد. لحظه ای بعد مهرداد در را باز کرد. لب باز کرد:

– اومدم حرفامو بزnm، اون طور که فکر می کنید نیست.

صدای مهرداد فرصت حرف زدن از مهرداد را گرفت:

– ما فکری نکردیم؛ فقط می خوایم بیشتر از این زحمت ندیم.

مهرداد قدمی به عقب برداشت و سامیار وارد خانه شد، نگاهش به نگاه اخم آلود مهرداد افتاد که در نزدیکی در ایستاده بود. با نگاه منتظرش از مهرداد اجازه ی حرف زدن می خواست که مهرداد آهسته پلک بر هم زد. سامیار مغموم و درمانده رو به محبوبش گفت:

– این علاقه که الان شما ازش با خبر شدی مال امروز و دیروز نیست، مال سال ها قبل از ازدواج شماست. زمانی که دانشجو بودیم و گاهی واسه امتحانات میومدم خونتون. تمام این سالها نتونستم حرفمو بزnm که مبادا رفیقم ازم ناراحت بشه. مبادا فکر کنه به خواهرش چشم داشتم.

گلویش خشک شده بود و آب دهانش را به زحمت قورت داد و نفسی تازه کرد:

– درست روزی که به خودم جرأت دادم و خواستم حرفمو به مهرداد بزnm فهمیدم فرزام خواستگاری کرده. وقتی متوجه شدم...

مکت کرد، هنوز هم با یادآوری آن روزها قلبش فشرده می شد. پلک زد :

– وقتی متوجه شدم جوابت مثبته خودمو کشیدم کنار؛ چون چیزی که واسم مهم بود خوشبختی تو بود نه دل خودم. رفتم مشهد که نبینم، نشنوم، که مبادا دلم بلرزه با دیدن خواهر رفیقم.

خواهر و برادر در سکوت به ناگفته ی عاشقانه و رنج آور سامیار گوش می دادند. نفسش را که از یادآوری غم آن روزهایش سنگین شده بود بیرون داد و گفت:

- وقتی مریم خانوم به رحمت خدا رفت و شهاب بهم زنگ زد. به خداوندی خدا قسم فقط واسه خاطر همدردی اومدم و اینکه اگر کاری ازم برمیاد واسه رفیقم انجام بدم.

نگاه غمگین و پر التماسش را به مهرسا دوخت و ادامه داد:

- اگه می خواین از اینجا برین باشه اجباری در کار نیست واسه موندن. اما شما رو به خدا بهم نگید نارفیق، من تمام این سختی ها رو کشیدم واسه این که مبادا مهرداد به رفاقت و برداریم شک کنه، این حرف واسم خیلی سنگینه. اما یه خواهشم دارم این که بمونید و بهم فکر کنید. فقط فکر همین ...

اشک تا پشت پلک هایش آمده بود و دیگر توان مقابله با آن را نداشت. سر به زیر انداخت و با گام های بلند از آنجا رفت. مهرسا که حالا خشمش فروکش کرده بود با تأثر به مهرداد نگاهی انداخت و سمت اتاقش رفت. مهرداد در را بست و به دنبال خواهرش رفت. تقه ای به در زد.

- بیا تو داداش.

در را آهسته باز کرد، مهرسا روی تخت نشسته و زانوهایش را بغل گرفته بود. موهای بلندش را روی شانه ریخته و دسته ای از موهایش را میان دست به بازی گرفته بود. مهرداد کنارش نشست و پرسید:

- می خوای چکار کنی مهرسا؟ هنوزم میگی بریم؟

- تو چی داداش؟ نظرت چیه؟

مهرداد دستهایش را حائل کرد و تکیه زد، نفسی بیرون داد و گفت:

- ببین خواهری خودت خوب میدونی من هیچ وقت تو رو اجبار به انجام کاری نمی کنم. فقط نظرمو میگم و بقیش با خودت. من هر چقدر با فرزام مخالف بودم و سعی داشتم منصرف کنم برعکس با سامیار موافقم.

مهرسا متعجب نگاهش کرد و مهرداد ادامه داد:

- سامیار زمین تا آسمون با فرزام فرق داره، برادریش بهم ثابت شده و بهش اطمینان دارم. می دونم الان واسه تو خیلی زوده به کس دیگه ای فکر کنی نمیگم الان. اما واسه رفتن عجله نکن.

پولک های لباس سفیدش را به بازی گرفته بود و گفت:

- مشکل سامیار نیست داداش، من دیگه به هیچ کس اعتماد ندارم.

سمت خواهرش چرخید و دست ظریفش را آهسته گرفت، با شست نوازشگونه پشت دستش کشید و گفت:

- خواهر گلم منم درست مثل تو شکست خوردم، هر دوی ما از همسر، رفیق ضربه خوردیم؛ بیتا رفیق تو بود و فرزام رفیق من. اما دلیل همیشه دیگه به هیچ کس اعتماد نکنیم. دنیا پر از آدم های خطاکاره، بخوایم همه رو با یک چوب برونیم که سنگ رو سنگ بند نمیشه. هستن برادرهایی که در حق خواهرشون ظلم میکنن، پس منم برادر بدی هستم؟!

در سکوت فقط به جان پولک های لباسش افتاده بود. لبخند زد و گفت:

- تو رو نمیدونم، اما من تصمیم دارم از تنهایی در بیام. همین ایام عید نوروز میرم با خاله مینا صحبت می کنم واسم بره خواستگاری!

مهرسا شوکه از حرف برادرش سر بلند کرد و نگاهش کرد. پلک زد و متعجب پرسید:

- جدی میگی داداش؟ اون دختر کیه میشناسمش؟

از قیافه ی متعجب و کنجکاو خواهرش لبخند روی لبش نشست:

- آره می شناسی؟

- خب کیه؟

دست مهرداد روی موهای خواهرش نشست و کمی آنها را بهم ریخت، دلش می خواست سر به سرش بگذارد و جواب داد:

-باشه به وقتش می فهمی.

مصراغه گفت:

- اذیت نکن مهرداد ، بگو دیگه ...

خندید، با نگاهی خندان لب گشود:

- اسمش شیرینه.

ابروهای دخترک بالا پرید و متفکرانه لب زد:

- شیرین؟! شیرین نمی شناسم که!

در جوابش فقط خندید، از جا بلند شد و خم شد، روی موهای خواهرش را بوسید و گفت:

- بیشتر فکر کن آبجی، اما بازم اگر بگی بریم از اینجا میریم، تصمیم با خودت.

- تا نگی این دختره کیه از فضولی نمی تونم به چیز دیگه فکر کنم؛ بگو دیگه داداش.

با خم انگشت میاینه و اشاره بینی دخترک را گرفت و آهسته فشرد:

- بقیش برمیگرده به آی کیوی خودت جفجغه!

در مقابل سؤال ها و کنجکاوی های مهردسا بی تفاوت و با لبخند از اتاق بیرون رفت.

\*\*\*

ساعاتی بیشتر تا لحظه ی تحویل سال نمانده بود. امروز دیگر بهار حوصله ش سر نرفته بود و کلی کار داشت. سبزی پلو و ماهی را آماده کرده بود و دسر را داخل یخچال گذاشت. آهسته با خود شعر می خواند.

- نو بهار است در آن کوش که خوشدل باشی  
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی  
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش  
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی  
نفسی عمیق کشید و در دل گفت:

- تحویل امسال با پویا و آرتان! چه سالی شود... داخل پذیرایی گوشه ای دنج را انتخاب  
کرد و میز گرد چوبی را گذاشت. پارچه ی ساتن طلایی رنگ را پهن کرد و تور پر از زرق و  
برق را هم روی آن.

لحظه ای غم در دلش نشست و زیر لب زمزمه کرد:

- مامان شیرین کجایی؟ اولین سالی که بدون تو دارم تحویل می کنم.

با نفسی عمیق بغضش را قورت داد، جام های لب طلایی پر از سیر و سماغ و سمنو را  
با سلیقه و آرامش روی میز چید. آینه و شمعدان نقره ای؛ قرآن و سبزه را هم گذاشت.  
تنگ بلوری ماهی را که برداشت لبخند روی لبش نشست و با انگشت لبه ی تنگ زد و  
چینی به دماغش انداخت و گفت:

- ببخشید کوچولو موچولوهای خوشگل که اینجا اسیرتون کردم، قول میدم فردای عید  
شما رو تو دریا آزاد کنم.

تنگ را هم گذاشت و کنار آن گلدانی از سنبل های رنگانگ. سیب سرخ را داخل کاسه ای  
بلوری که کمی آب و گلبرگ های سرخ داخلش بود غلتاند. هفت سین که کامل شد چند  
قدم به عقب برداشت و نگاهی به میز انداخت. همه چیز خوب و مرتب بود. با خودش  
گفت:

- این که عالی شد، برم تو اتاقم یه هفت سین کوچیک واسه خودم پهن کنم.

با شوق قدم سمت پله ها برداشت و وارد اتاقش شد، کنار قفسه ی کوچک کتاب ها میزش را چید. پارچه ای ترمه دوزی شده و ظروف آبی رنگ و سفالی.

همه چیز را آماده و مرتب میدید الا خودش که از فرط خستگی عرق کرده بود و بدنش کوفته بود. صدایی از بیرون شنید و گفت:

-وای نه، این دو تا چقدر امشب زود اومدن، من هنوز دوش نگرفتم که...

سمت در رفت تا نگاهی به بیرون بیاندازد که با شنیدن صدای بم و ناآشنایی پشت در خشکش زد و دستش در هوا معلق ماند. با ترس آب دهانش را قورت داد و گوشش را آهسته به در نزدیک کرد.

- تو که گفتی کسی تو ویلا نیست! غذای گرم رو گاز گذاشتن.

صدای زمخت و ناآشنای دیگری بلند شد:

- همه جا رو بگردین، یه نفر دیگه تو ویلا هست یا شاید چند نفر.

دخترک از ترس قالب تهی کرد و به سرعت سمت حمامی که در اتاقش بود رفت، وارد حمام شد و در را قفل کرد. قلبش تند و کوبنده می تپید و تنش می لرزید. صدای باز شدن در اتاق پاهایش را سست کرد. از پشت در آهسته کنار رفت و به دیوار تکیه زده بود. کنار دیوار نشست و حلقه ای از اشک در چشمهایش جمع شد که دستگیره ی حمام بالا و پایین رفت. همان صدای کریه و زمخت بلند شد:

- می دونم این جایی در رو باز کن تا نشکوندمش.

اشکهایش تند تر ریخت و دست را روی دهانش می فشرد. صدایی دیگر گفت:

- چی شده؟ کسی اونجاست؟

- آره، در قفله. مطمئنم اینجاست.

- شلیک کن ...

با شنیدن این جمله به عقب خزید و دست و پاهای لرزانش روی کاشی های سفید کف حمام کشیده می شد. با شلیک گلوله در با صدای ناهنجاری شکست و دخترک از ته دل جیغ کشید. در با لگد باز شد و قامت بلند و ورزیده ی دو مرد در جلوی در ظاهر شد. مردی که سیاهپوش بود و سیبیل های پهن و بلند داشت با ردی از بخیه درست روی گونه ی راستش، لبخند دندان نمایی زد و چند قدم به جلو آمد:

- به به... اومدیم ماهی صید کنیم شاه ماهی افتاد توی تور.

مرد دیگر که قوی هیکل بود و موهای لختش را پشت سر جمع کرده و بسته بود با خنده ی کریهی گفت:

- بگو پری دریایی.

هر دو قهقهه زدند و مرد سیاهپوش جلو آمد، با هر قدم بهار هم به عقب می خزید و به دیوار سرد حمام چسبید. زبانش خشک شده بود و قطرات داغ اشک بر گونه های سردش می چکید. مرد دستش را جلو برد یقه ی تونیک سرخابی دخترک را در دست گرفت و او را مثل پر کاهی از زمین جدا کرد، با دندان های کلید شده غرید:

- تو چکاره ی اون سرگرد انگل میشی هان؟!

بهار زبانش بند آمده بود و نفسش به سختی بیرون می آمد، تکان شدید مرد و فریاد دوباره اش زبانش را باز کرد:

- د حرف بزن لعنتی.

- خ... خوا...خواهرشم!

لبخند کجی گوشه ی لب مرد نشست، دخترک را به دنبال خود کشید و از حمام بیرون می برد و با لحنی چندانش آور گفت:

- عه خواهرشی؟ داداش جونت با بد کسی در افتاده. باید بدونه پا تو کفش آدمخوار کردن چه عقوبتی داره.

از شنیدن نام آدمخوار مو به تنش سیخ شد. تنش لرزید و آب دهانش را با ترس قورت داد. مرد نگاه بد و شیطانی اش را به صورت معصوم و مضطرب دخترک دوخت و چانه ی ظریفش را در دست فشرد:

– چه شبی شود امشب! بعد از اینکه دخل سرگرد و اون جوجه سروان رو درآوردیم یه جشن حسابی هم با وجود این پری دریایی می گیریم.

صدای قهقهه شان در اتاق پیچید که پسری جوان و لاغراندام با موهای بسیار کوتاه و زنجیر ضخیمی بر گردن با عجله وارد اتاق شد و گفت:

– آقا اومدن.

مرد به سرعت بهار را بغل گرفت و دست بر دهانش گذاشت. تیزی چاقو را روی پهلویش نشانده. زمزمه کرد:

– صدات درآد می کشمت.

و رو به زیر دستش گفت:

– برو بیرون، ترتیب هر دو رو بدین.

با بیرون رفتنش اشک های بهار سرازیر شد، جان برادرش در خطر بود و باید کاری می کرد. صدای پویا بلند شد:

– بهار جان، بهار عزیزم کجایی؟ ما اومدیم.

ریشه های رومیزی هفت سین دست بهار را قلقلک می داد، کمی دستش را بالا برد و پارچه ی ترمه دوزی شده را در دست گرفت. می دانست به قیمت جانش تمام می شود اما به خود شهامت داد و در دل گفت:

– خدایا کمکم کن!



با حرکتی ناگهانی رومیزی را کشید. تنگ بلور و ظرف های سفالی با صدایی گوش خراش روی سرامیک های اتاق افتادند و صدای تیراندازی بلند شد. همزمان دردی سوزنده و عمیق به پهلویش چنگ زد.

مرد بهار را به گوشه ای هل داد و فریاد زد:

- لعنتی...

با عجله از اتاق بیرون رفت و نفس های دخترک کش دار و دردناک شد. ماهی قرمز بین آب تنگ و خون دخترک روی زمین بالا و پایین می پرید و درست مثل بهار برای نفس کشیدن تقلا داشت. پنجه ی خون آلودش را روی سرامیک ها کشید و عرقی سرد بر بدنش نشسته بود. با صدایی دردمند که به سختی از گلویش آزاد می شد لب زد:

- پ... پو... پویا

صداهای بیرون کم و کمتر می شد و دیدش تیره و تار؛ ماهی دیگر تقلا نداشت و تسلیم شده بود، درست مقابل چشم های بهار کف اتاق آب شش هایش باز و بسته می شد و بهار پلکهایش آرام آرام بسته شد.

\*\*\*

ساعتی بیشتر تا لحظه ی تحویل سال نمانده بود. مهرداد و مهرسا امسال را در خانه ی خاله مینا بودند تا با دیدن چهره ی خاله مینا که بی شباهت به مادرشان مریم نبود دلتنگی هایشان کمتر شود.

سفره ی هفت سین سه قاب عکس داشت. عکسی از فرگل و عکسی از مریم خانوم و عکس دایی محسن. آقا عارف روی کاناپه نشسته بود و با دامادش شهنام صحبت می کرد. شهاب هم کنارشان نشسته بود. مینا خانوم لیوانی از شیر گرم شده را برداشت و خواست برای نازگل شیرعسل آماده کند، نازگل که کمی سرماخورده بود و گلویش درد داشت رو به مادرش گفت:

- نه مامان، عسل نریز! شیرین می شه دوس ندارم.

مینا خانوم گفت:

– وا... شکر که نیست دختر، عسله واسه گلو درد خوبه.

مهرسا که مشغول چیدن شیرینی داخل ظرف بود ناگهان یاد حرف های مهرداد افتاد و با صدای بلند گفت:

– آها... الان فهمیدم! شیرین اسمش نیست. اسمش شیرینه! عسل شیرینه! وای آره...  
عسل... عسل شیرینه!

صدای بلندش توجه همه را جلب کرده بود و در عین حال هیچکس جز مهرداد از حرف هایش چیزی نمی فهمید. مهرداد ریز ریز می خندید و سر تکان می داد. شهاب با ابروهای بالا انداخته گفت:

– خدا شفا بده... خوب میشی مهرسا جان، لحظه سال تحویل واسه شفای عاجلت دعا می کنیم.

همه می خندیدند و مهرسا فارغ از خنده ها و سردرگمی بقیه با ذوق رو به برادرش می گفت:

– وای عسل... اسمش شیرینه.. می شناسمش! چقدر خوشحالم واست داداشی.

نازگل دست مهرسا را گرفت و گفت:

– دختره خل و چل شده! تازه فهمیده عسل شیرینه. بیا بریم سفره رو آماده کنیم کلی کار داریم.

مهرداد که هنوز ته مایه ای از خنده بر چهره داشت وارد آشپزخانه شد، صندلی چوبی میز غذاخوری را عقب کشید و کنار خاله مینا نشست. سیب سرخی از داخل سبد برداشت و گفت:

– خاله جون یه زحمتی واستون داشتم.

مینا خانوم همان طور که با دستمال میوه های شسته را خشک می کرد و داخل ظرف بلوری می چید لبخند زنان گفت:

- جانم خاله، بگو.

مهرداد نفسش را بیرون داد:

- می خوام از تنهایی درآم خاله. البته با اجازه ی شما. خواستم در نبود مادرم شما واسم مادری کنی.

لبخند مینا پهن تر شد:

- خاله به فدات. کار خوبی می کنی. حالا کی هست این دختر خوشبخت؟!

سیب سرخ را در دستش چرخاند:

- دختر عموی دوستم سامیار، اسمش عسل دانشجوی پرستاری؛ فقط...

حرفش نیمه تمام ماند و مینا خانوم پرسید:

- فقط چی خاله؟

دستی میان موهایش کشید و جواب داد:

- فقط چند تا مشکل هست... اینکه خب شاید عسل با ازدواج قبلی من مشکل داشته باشه، و اینکه من تا سال مامان تموم نشه نمی تونم جشن و مراسم بگیرم. خب اون که تا حالا ازدواج نکرده شاید راضی نشه به این شرایط و اینکه می خوام مهرا تا ازدواج نکرده پیش خودم بمونه.

مینا ظرف بلوری پر از میوه را کنار زد و گفت:

- ازدواج کرده باشی قبلا. ربطی نداره، بچه که نداری مادر. صحبت می کنیم فعلا نامزد بشین بعد از سالگرد مامانت عقد و عروسی با هم می گیرم. اینا که مشکلی نیست،

مهرسا هم حالا به فکری واسش می‌کنیم، اول اینکه جوونه و خوش بر و رو. شاید تو این به سال ازدواج کرد بعدم من که نمردم خودم رو جفت چشم ازش مراقبت می‌کنم. مهرداد نخودی خندید و جواب داد:

– قربونت برم خاله جون، کاش همه چی همین قدر راحت حل می‌شد.

– می‌شه عزیزم، چرا نشه؟ ماشالله هزار ماشالله هیچی از جوونی و برازندگی کم نداری، بی‌تابی نداشت.

با شنیدن اسم بی‌تابی میان دستش فشرده شد و نگاه مینا به پسرش افتاد که فرشته را مثل عروسکی در آغوش گرفته بود و بالا و پایین می‌برد. معترضانه گفت:

– نیما مراقب باش، از دست نیوفته!

نیما بچه را آرام تکان داد و گفت:

– خوشگله داییشه، فداش بشم من. نه مامان خیالت راحت مراقبم.

مهرسا و نازگل کنار سفره‌ی هفت سین نشسته بودند. نازگل دانه‌ی ای‌سنجد برداشت و همان طور که مزمه می‌کرد گفت:

– مهرسا بعد از تعطیلات به کاری رو شروع کن، به سرگرمی... اینجوری نشین تو خونه ماتم بگیر.

مهرسا شکلاتی از داخل ظرف برداشت و جواب داد:

– چکار کنم مثلاً؟ حوصله و انگیزه‌ی هیچ کاری ندارم.

– برو باشگاه رزمی، چیزی که آرزوت بود اما به خاطر اون فرزام بی‌همه چیز نرفتی. بشو همون مه‌سایبی که بودی و به خاطر اون رنگ عوض کردی.

حلقه‌ی اشک در چشم‌هایش نشست و لب زد:

- نمی تونم نازگل، سخته... دل مرده شدم.

نازگل جلوتر خزید و گفت:

- نشدی، نباید بشی. به جای اینکه به فرزام فکر کنی و زانوی غم بغل بگیری به سامیار فکر کن و سعی کن بشی همون مهرسای سابق. به خدا وقتی گفتی سامیار بهت ابراز علاقه کرده گفتم این مردیه که می شه واسه زندگی بهش تکیه کرد.

دستهای مهرسا را گرفت و کمی فشرد، خیره به چشم هایش گفت:

- اون سال ها عاشقت بوده، با اینکه ازدواج کردی، شکست خوردی، از اون شخصیتی که بودی فاصله گرفتی اما بازم از عشقتش بهت کم نشده. این آدم کسیه که می تونی باخیال راحت همسفرش بشی و از مشکلات زندگی نترسی.

ریشه های شال زرشکی اش را به بازی گرفت و مغموم گفت:

- می ترسم، از اعتماد دوباره، شکست... آمادگیشو ندارم.

- مگه نگفتی ازتون خواسته اون جا بمونید و فقط بیشتر فکر کنی. خب قبول کن! این همه سال صبر کرده مطمئنم بازم صبر می کنه. اما تو هم تلاش کن از این حال در بیای.

مهرسا لب گزید و مردد پرسید:

- نازگل یه سوال!

- جانم؟

- تو بعد از آرتان، تونستی دوباره عاشق بشی؟

لبخند کمرنگی روی لبهای دخترک نشست و گونه هایش رنگ گرفت. نگاهی به شهنام انداخت که مؤدبانه کنار آقا عارف نشسته بود و گپ می زدند. رو به مهرسا گفت:

– راستشو بخوای از وقتی شهنام فهمید من تو ماجرای فرگل مقصر نبودم و رفتارش باهام عوض شد دلم بهش گرم شده. نمی گم عاشق اما ازش خوشم اومده. دروغ چرا؟! از خدا می خوام اونم منو بپذیره و مثل بقیه ی زن و شوهر ها زندگی کنیم.

طره ای از موهای مهرسا را که از زیر شال بیرون ریخته بود را کنار زد و با لبخند گفت:

– مگه یه زن از مرد زندگیش چی می خواد؟ محبت، امنیت، آرامش. وقتی حس کنی کنار یه مرد امنیت داری، بهت محبت کنه و آرامش بده دلت بهش گرم می شه. بهش دل می بندی. واسه همینه میگم به سامیار فکر کن. بهت قول می دم با عشقش تو رو هم عاشق کنه.

مهرسا سر جنباند و گفت:

– ولی یه زن عشق اولش رو نمی تونه فراموش کنه. نفر دوم را شاید خیلی دوست داشته باشه اما عاشقش نمی شه.

نازگل لب هایش را پر از باد و خالی کرد ، با حرص جواب داد:

– ببین مهرسا، یه روز یه مار عاشق می شه اما وقتی به عشقش می رسه می بینه مار نبوده شیلنگ بوده. می فهمی؟ تو به فرزام رسیدی ولی واقعا همون بتی که تو ذهنت ازش ساخته بودی بود؟ نبود دیگه!

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

– فرزام یه آدم مغرور، خائن، ظاهر بین بود که اصلا لیاقت عشق پاک تو رو نداشت. تو که رفتی دیدی، شناختی فرزام چه جور آدمیه چطور می تونی اونو بازم عشق خطاب کنی؟! عاقل باش مهرسا، منم عاشق آرتان بودم اما وقتی فهمیدم عشقم اشتباه بوده گذاشتمش کنار. راحت نبود برای توام راحت نیست اما برای کنار گذاشتن و فراموش کردنش تلاش کن.

مهرسا نفسش را بیرون فرستاد و لب گزید، سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- حرفات درسته نازگل، حرف حساب جواب نداره.

آقا عارف با صدای تقریبا بلندی گفت:

- بیاین کنار سفره، چیزی تا تحویل سال نمونده.

همگی دور سفره ی هفت سین نشستند، آقا عارف بالاتر از همه و مینا خانوم سمت راستش نشست. سمت چپش شهنام و کنارش نازگل بود. شهنام دست نازگل را در دست گرفت و کمی فشرد، لبخند روی لب دخترک نشست و با محبت نگاهش کرد. مهرداد کنار خاله مینا نشسته بود و به عکس مادرش نگاه می کرد، در دل گفت:

- مامان دعا کن واسم، دعا کن بتونم زندگی خودم و مهرسا رو سر و سامون بدم.

آقا عارف قرآن می خواند و بقیه آهسته زیر لب دعا می خواندند. صدای تیک تاک ساعت و نزدیک شدن به لحظه ی تحویل سال از تلویزیون به گوش می رسید. سال تحویل شد و صدای یا مقلب القلوب خواندن بلند شد.

همگی مشغول تبریک گفتن و شادباش بودند که تلفن خانه به صدا درآمد. نازگل حینی که فرشته را از آغوش نیما می گرفت گفت:

- بفرما، تبریکات تلفنی شروع شد، قول می دم اولیش خانوم جون باشه و اولین حرفشم اینه که مادر به عفت زنگ بزن با هم آشتی کنید.

همه خندیدند و مینا خانوم با تشر شیرینی گفت:

- اول سالی سر سفره غیبت نکن دختر.

آقا عارف گوشی را برداشت و با لبخند گفت:

- راست میگه، خانوم جون.

مشغول صحبت و احوالپرسی شد که طولی نکشید رنگ از رخس پرید و مضطرب پرسید:

- الان کدوم بیمارستانن؟ حالشون چطوره؟

نگاه همه به آقا عارف خیره ماند و مینا خانوم دل نگران پرسید:

- چی شده عارف؟

گوشی تلفن در دست عارف فشرده می شد و عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود. به سختی لب زد:

- چشم، چشم مادر...

گوشی را قطع کرد و با پریشانی به نگاه منتظر و مضطرب بقیه نگاه کرد و آهسته لب گشود:

- پویا، پویا و آرتان...

نازگل فرشته را محکم تر در آغوش گرفت و بند دلش پاره شد. پرسید:

- پویا و آرتان چی بابا؟

عارف عرق از پیشانی پاک کرد و ادامه داد:

- تو مأموریت درگیر شدن، تیر خوردن...

مینا به صورتش چنگ زد.

- یا باب الحوائج.

مهرسا که رنگ پریده و چشم‌های سرخ نازگل را دید از جا بلند شد و سمتش رفت، فرشته را از آغوشش جدا کرد. نازگل پلک زد و اشکش سرازیر شد:

- حالشون چطوره؟ کدوم بیمارستان؟

عارف سر تکان داد و گفت:

- تهران نیستن، تو شمال درگیر شدن. هنوز دقیق نمی دونیم، فقط عفت به خانوم جون زنگ زده گفته.



مینا سراسیمه گفت:

– عارف پاشو، پاشو بریم خونه خانوم جون. بریم ببینیم چی شده؟

ساعتی بعد خانه ی آقابزرگ از جمعیت پر شد، عارف و مینا، عفت و احمد همه با فرزندان شان دور هم جمع بودند. آقا بزرگ تلفنی با امیر صحبت می کرد و از جزئیات می پرسید. بر خلاف جمعیتی که حاضر بودند سکوتی سهمگین فضا را گرفته بود. آقابزرگ تماس را که قطع کرد گفت:

– پویا ظاهراً خوبه، تیر از کنار بازوش رد شده و فقط زخم برداشته. اما آرتان تو اتاق عمله، تیر به پاش خورده؛ انشالله که به خیر می گذره.

خانوم جان آهسته اشک می ریخت و با تسبیح شاه مقصود زدر رنگش ذکر می گفت. نازگل اشک هایش را با سر انگشتان پاک کرد و با غیظ گفت:

– عادت کردیم تو مصیبت دور هم جمع بشیم، هر وقت این جمع دور هم بوده مجلس عزا بوده. بیست و چند سال پیش یه نامزدی بهم خورد و سالها من و خواهر برادرم تاوان دادیم.

عارف با اخم نهیب زد:

– نازگل الان وقت این حرفا نیست.

معارضانه از جا برخاست و موهای مشکی و لختش را زیر شال برد، جواب داد:

– پس کی وقتشه؟ نامزدی عمه عفت و آقا امیر بهم خورد، عفت با مینا چپ افتاد بعد چوبشو بچه های علی خوردن. ما رو عین گوشت قربونی بین هم تقسیم کردین و حقیقت رو ازمون پنهون کردین که مبادا به خاطر ما مجبور بشین با هم رفت و آمد کنید. فرگل که مرد آرتانم دارم از دست می دم. تنها عضو خانواده ی واقعیم.

پاهایش توان نگه داشتن وزنش را نداشت، روی زانو نشست و با دستهایش صورتش را پوشاند و اشک می ریخت. مهرسا کنارش آمد و دلجویانه او را در آغوش گرفت و نوازش کرد. آقا بزرگ دسته ی مبل را در دستش فشرد و با حرص گفت:

– نازگل درست می‌گه، تقصیر منم هست که بزرگتری نکردم و گذاشتم شماها هر کار دلتون خواست بکنید.

احمد که کنار آقابزرگ نشسته بود، با اخم به عفت نگاهی انداخت و طعنه زد:

– شاید عفت از زندگی با من راضی نبوده که هنوز کینه ی امیر و خانوادش رو به دل داره. اگه حس خوشبختی داشت فراموش می کرد همه چیو...

عفت که تا آن لحظه اخم به چهره داشت، گره از ابرو برداشت و با نگرانی گفت:

– نه احمد، این چه حرفیه؟ من همیشه از تو و زندگی رضایت داشتم.

احمد گلایه مند جواب داد:

– ولی من همیشه خودم رو سرزنش کردم که نتونستم اون قدر خوشبخت کنم که درد گذشته رو فراموش کنی.

عفت با تحسر لب زد:

– اشتباه می کنی احمد... جلوی چشم همه دارم می‌گم از زندگی باهات راضی بودم و هستم. الانم آرتان خوب بشه، آرتان از اتاق عمل به سلامت بیاد بیرون، من کینه از همه عالم برمی دارم.

از جا بلند شد و هق هق کنان سمت حیاط رفت. عروسش کتابیون برای دلداری به دنبالش قدم برداشت. نازگل با بغض رو به آقابزرگ خطاب کرد:

– بهار هم همراه پویا بوده. دایی امیر نگفت بهار کجاست!؟

آقابزرگ با تأسف پلک بر هم زد و سرش را پایین انداخت. نگاه های مضطرب همه خیره به آقابزرگ بود و نازگل که می دانست آرتان دلبسته ی بهار شده با نگرانی پرسید:

- برای بهار اتفاقی افتاده آقابزرگ؟

سر جنباند و گفت:

- چاقو خورده تو پهلوش، حال چندان مساعدی نداره. خدا به جوونیش رحم کنه.

نازگل بی طاقت شد و از جا برخاست، کیفش را برداشت و رو به شهنام گفت:

- پاشو، پاشو شهنام بریم شمال... بریم من اینجا طاقت ندارم.

مهرسا و مینا خانوم خواستند مانع شوند اما نازگل کنارشان زد و با بچه ای که در بغل داشت سمت حیاط رفت. کفش هایش را پوشید و چند قدم برنداشته بود که بازویش اسیر دست شهنام شد. ایستاد و سمتش برگشت. شهنام خیره به چشم های خیس نازگل با ملایمت گفت:

- نازگل جان کجا می خوای بری؟ من با این دست شکسته و این بچه ی کوچیک کجا راه بیوفتیم؟ صبور باش عزیزم.

- آرتان بهار رو دوس داره، اگه اتفاقی واسه بهار بیوفته آرتان چی میشه؟

شهنام دستش رو پشت سر نازگل گذاشت و او را سمت خودش کشید، سرش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- اتفاقی نمیوفته، نه برای آرتان نه بهار. آرام باش گلم.

صدای احمد بلند شد و هر دو به عقب برگشتند:

- آماده بشید یه ساعت دیگه من و عفت راه میوفتیم شما هم همراهمون بیاین.

\*\*\*

پویا با ابروهای در هم تنیده دلخور و زمخت رو از پدر و مادرش گردانیده و از پنجره ی کنار تخت به بیرون خیره شده بود. دست زخمیش بانداژ شده و از گردنش آویخته بود. با ملامت گفت:

– اگر شما بهار رو تنها نمی داشتین و قبولش می کردین، نیازی نبود همراهم بشه و این بلاسرش بیاد. دختر بیچاره جونشو به خاطر من داد.

نسرین با ندامت گفت:

– بهم حق بده مادر، کدوم زنی بچه ی هووی خودشو قبول می کنه؟

نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

– من کاری ندارم بابا چرا زن گرفته، چرا طلاق داده! اختلاف سر چی بوده؟! به هیچی کار ندارم... حرفم اینه بهار بی گناهه، نباید تاوان می داد. نباید آواره می شد.

به پدرش نگاه کرد و گفت:

– اگه بهار سر و صدا نکرده بود، الان من و آرتان سینه ی قبرستون بودیم. دعا کنید به هوش بیاد وگرنه به خدا نمی بخشمتون!

پلک های آرتان لرزید و آهسته چشم باز کرد، با اولین تکانی که خورد پایش تیر کشید و صورتش از درد جمع شد. تاری دیدش رفته رفته کمتر شد و چهره ی نگران و مشوش احمد و عفت را بالای سر دید. با زبانش آهسته روی لب کشید و گفت:

– بهار... بهار کجاست؟ حالش چگونه؟

عفت اشک از گونه زدود و با شفقت گفت:

– بیهوشه مادر... دکتر گفته باید منتظر بشیم به هوش بیاد تا وضعیتش رو بررسی کنیم.

صدای آشنایی با گریه نامش را برد:

- آرتان... داداشی.

سر برگرداند و نازگل را کنار تختش دید، با لبهای بی رنگ و خشکیده اش لبخند بی جانی زد، نازگل دستش را روی گونه ی آرتان کشید و لب زد:

- خوبی داداش؟

پلک بر هم زد و آهسته گفت:

- خوبم، فقط گریه های تو اذیتم می کنه.

نازگل تند تند اشکهایش را پاک کرد و با لبخندی تصنعی گفت:

- گریه نمی کنم، خوشحالم که خوبی!

پرستاری وارد اتاق شد و گفت:

- وقت ملاقات تموم شده، لطف کنید اتاق را خالی کنید.

امیر نگاهی به پویا انداخت و تسبیحش را در دست چرخاند:

- انشالله حال بهار خوب میشه، به هوش بیاد واسش جبران می کنم.

پویا طعنه زد:

- چه جوری؟ با پول؟

نسرین مداخله کرد:

- نه مادر، جون تو رو نجات داده. می برمش خونه. می شه دخترم... رو چشم مراقبشم.

پرستار دوباره تذکر داد:

- لطفا سریعتر اتاق رو ترک کنید.

نازگل خم شد و پیشانی برادرش را بوسید، همگی از اتاق بیرون رفتند. شهنام دخترش را در آغوش گرفته و منتظر آمدن نازگل بود، با دیدنش از جا برخاست و با لبخند گفت:

- خوبی؟ حالشون خوب بود؟

سر جنباند و جواب داد:

- پویا و آرتان خوب بودن، بهار فقط به هوش نیومده.

حینی که فرشته را از شهنام جدا می کرد صدای موبایلش بلند شد، گوشی را از داخل کیفش برداشت؛ شماره ی شیما بود.

- جانم شیما؟

صدای نگران و مضطربش به گوش رسید:

- الو نازگل، کجایی؟ پویا خوبه؟

- نگران نباش شیما جون، پویا حالش خوبه شاید همین فردا مرخص بشه. جای نگرانی نیست.

شیما نفسی از سر آسودگی کشید و زیر لب خدا را شکر گفت.

اولین ساعات سال جدید را همه در نگرانی و اضطراب به سر بردند، و حالا با به هوش آمدن آرتان و بهبودی حال پویا همه منتظر باز شدن پلک های بهار بودند.

آفتاب صبح سومین روز بهاری از لای پرده ی حریر اتاق سرک می کشید و پلک های بسته ی آرتان را نوازش می داد. با لرزشی خفیف آهسته چشم باز کرد و دوباره پلکهایش را به خاطر تابش نور بر هم فشرد. رو گرداند و صورتش مچاله شد، نگاهش به پویا افتاد که با لبخند نگاهش می کرد و با دیدنش لب گشود:

- بیدار شدی؟ انگار تزریق مسکن خیلی گیجت می کنه. چند بار صدات زدم اما بیدار نشدی.

با صدای خش داری جواب داد:

– آره، انگار بیهوش می شم. هیچی نمی فهمم.

پویا با شوق گفت:

– نمی پرسی چرا می خواستم بیدارت کنم؟

اخم ظریفی کرد و سر تکان داد:

– واسه چی!

– خوش خبری بده... بهار هم به هوش اومد.

خوشحال شد و حینی که با ذوق می گفت:

– جدی میگی؟

با شتاب نیم خیز شد و خواست از جا بلند شود که زخمش تیر کشید و دوباره دراز کشید. پویا گفت:

– مواظب باش پسر! الان با هم می ریم پیشش.

این بار با دقت بیشتر از جا بلند شد و با کمک پویا از تخت پایین آمد. با نگرانی پرسید:

– حالش چطوره؟ دکتر معاینه کرده؟ مشکلی نداره؟

– آره هیچ مشکلی نداره، حالش خوبه.

آرتان را تا پشت در اتاق بهار رساند و بازویش را رها کرد.

– من یه کاری دارم، برمی گردم الان.

رفت و آرتان تقه ای به در زد. قلبش با هیجان خودش را به سینه می کوبید و عرق بر پیشانی اش نشسته بود. در را آهسته باز کرد و وارد اتاق شد. بهار با لباس های صورتی بیمارستان روی تخت دراز کشیده و سرم به دست ظریفش وصل بود. چتری های لخت

و مشکی مثل همیشه روی پیشانی دلبری می کرد. شبنم اشک در چشم های دخترک نشست و آرتان با تعشق نگاهش می کرد. نفس های حبس شده در سینه توان حرف زدن از هردویشان را گرفته بود. آرتان به زحمت لب باز کرد:

– خدا رو شکر.

بهار پلک زد و اشکش سرازیر شد. آرتان حالا کنار تختش ایستاده بود. دخترک میان گریه گفت:

– خوشحالم آرتان، خوشحالم تو و پویا حالتون خوبه.

قدرشناسانه نگاهش کرد:

– ما جونمون رو مدیون تو هستیم.

نگاه پر محبتش را به آرتان دوخت. آرتان تلخندی زد و گفت:

– اون شب... اون شب با پویا صحبت کرده بودم. می خواستم باهات حرف بزنم. می خواستم بگم یه روز مجبور بودم با یه اسم مستعار، با یه خانواده ی جعلی، با یه هویت جعلی پیام سراغت.

بغضش را قورت داد و با صدای لرزان ادامه داد:

– مجبور بودم دلتو بشکنم. اما... اما امروز می خوام، می خوام بگم من با اسم واقعیم، با هویت واقعیم... من، آرتان، متولد شده تو خانواده ی نعیمی و بزرگ شده تو خانواده ی مشکلات. بهت علاقه مندم. حاضری گذشته رو فراموش کنی و دوباره بهم بله بگی؟

گونه های بهار رنگ گرفت و با نازی دلبرانه میان گریه گفت:

– قول میدی دوباره تنهام نذاری؟

آرتان لبهایش را به داخل فشرد و آزاد کرد، همراه با نفس سنگینی که بیرون می داد گفت:



- قول می دم.

\*\*\*

ابرهای سیاه و پربار فروردین ماه می غریبند و باران بهاری شروع به باریدن کرد. پنجره ی اتاق باز بود و بوی نم و باران فضای اتاق را پر کرده بود. پنجمین روز از سال جدید رو به اتمام می رفت. شهنام کنار پنجره ایستاده و از دیدن بارش باران لذت می برد. گچ دستش را باز کرده بودند و احساس سبکی داشت.

نازگل پیراهنی سفید و بلند با گل های ریز قرمز بر تن داشت و گل سری قرمز رنگ را هم روی موهای مشکی اش نشانده بود. با فنجانی قهوه وارد اتاق شد و فنجان را روی میز مطالعه گذاشت. شهنام با لحنی آمیخته به محبت گفت:

- ممنون، زحمت کشیدی.

- نوش جون.

عقب گرد کرد تا برود که مچ دستش اسیر دست شهنام شد و ایستاد.

- بمون، باهات حرف دارم.

نگاه منتظر و کنجکاوش را به شهنام دوخت و او برای گفتن حرفش نفس کم آورده بود. آب دهانش را قورت داد و لب باز کرد:

- نازگل من... من می خوام... می خوام که دیگه فقط پرستار دخترم نباشی، مادرش باشی... همسرم باشی.

نازگل مات و مبهوت فقط نگاهش می کرد، شهنام که قلبش از هیجان تند و کوبنده می تپید ادامه داد:

- من، من دوستت دارم نازگل.

دخترک شرمگین لب گزید، شوکه شده بود و توان پاسخ دادن نداشت. خودش را از حصار دستهای شهنام آزاد کرد و از اتاق بیرون رفت.

غم روی دل شهنام سنگینی می کرد و با خود گفت:

– حق داره منو پس بزنه وقتی اون بلا رو سرش آوردم! چطور قبول کنه و همسرم بشه! نگاهش به آسمان ابری افتاد که دیگر برایش زیبایی نداشت، بلکه دلگیر و غم انگیز بود. قهوه ی تلخ و سرد را مزمه کرد و به یاد شیطنت های نازگل لبخند محوی روی لبش نشست. روزی که برای تحویل گرفتن جزوه به خانه شان رفت و اتفاقاتی که افتاد. از اتاق بیرون رفت تا قهوه ی سرد شده را عوض کند که صدای زنگ تلفن بلند شد، نازگل گوشی را برداشت.

– سلام مامان جون خوبی؟ چه خبر؟

– سلام دخترم، به خوبیت، زنگ زدم بگم ما داریم می ریم سفر.

– به سلامتی. کجا انشالله؟

مینا خانوم با شور و شوق گفت:

– می ریم مشهد مادر، می ریم خونه ی عموی سامیار. دختر عموش عسل رو واسه مهرداد خواستگاری کنیم.

نازگل با خوشحالی گفت:

– جدی میگی مامان؟ چقدر خوب... انشالله بله که بگیرید مراسم تهرانه دیگه هان؟

– اون که آره مادر، ولی خب تا یه سال دیگه که نمی شه مراسم گرفت، عزاداریم. فقط نامزد می کنن این پسر از تنهایی درآد و خیالشم راحت بشه.

– امیدوارم به خوبی و خوشی برگردین. خدا بیامرزه خاله مریم رو.

مینا با یادآوری غم خواهرش آهی کشید و خداحافظی کرد. نازگل تماس را که قطع کرد متوجه شهنام شد؛ روی کاناپه نشسته و نگاهش می‌کند. لبخند زد و گفت:

– مامان سلام رسوند، دارن میرن مشهد واسه مهرداد خواستگاری.

شهنام آهسته زیرلب جواب داد:

– سلامت باشن... به خیر و خوشی.

لحن و کلامش دلخور بود و نگاهش سنگین؛ به نازگل ابراز علاقه کرده بود و دخترک بی هیچ جوابی اتاق را ترک کرده و حالا انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده. نازگل که متوجه دلخوریش شده بود مقابلش ایستاد، انگشتانش را به هم می‌پیچاند و با گونه‌هایی سرخ به زحمت گفت:

– اگه حرفی نزدم، واسه این بود نتوستم. یعنی انتظار شنیدن اون حرفا رو نداشتم شوکه بودم...

شهنام حرفش را قطع کرد:

– می‌دونم با کاری که من باهات کردم، حق داری نتونی منو به عنوان همسرت قبول کنی، من انتظارم زیاد بوده.

نازگل دستپاچه گفت:

– نه، نه این جوری نیست! من...

لحظه‌ای مکث کرد و نفس گرفت، نگاهش را به زمین دوخت و ادامه داد:

– من دوستت دارم.

نماند و ندید که چطور با این جمله اش دل شهنام را لرزاند و صورتش را غرق شادی کرد. لبخند عمیقش را ندید و از مقابلش رفت. تمام لحظات تا آخر شب برای نازگل با سختی و به کندی می‌گذشت. فرشته را روی تختش خواباند، از اتاق که بیرون رفت،

نگاهش بین اتاق خودش و شهنام می چرخید. امشب را کجا باید می خوابید؟ در دل گفت:

- آگه می خواست کنارش بخوابم حتما خودش بهم می گفت، شاید هنوزم نمی تونه منو توی اون اتاق قبول کنه!

شانه بالا انداخت و سمت اتاقش رفت. گیره ی موهایش را باز کرد و دستش را لا به لای موهایش کشید. دلش گرفته بود و خودش را به خاطر ابراز علاقه اش سرزنش می کرد؛ غافل از اینکه شهنام هم در اتاق مقابل بی صبرانه منتظرش هست و شرم دارد خودش سراغ نازگل برود.

دخترک پیراهن خواب قرمزش را که بلندی آن تا کمی بالاتر از زانو بود پوشید، روی تخت به پهلو دراز کشید و بغض گلویش را می فشرد.

- مگه نگفت دوسم داره، می خواد کنارش باشم! پس چرا هیچی نگفت کجا بخوابم؟ چرا نیومد سراغم؟ شاید پشیمون شده! کاش بهش نمی گفتم دوسش دارم. اه لعنت به من.

با صدای تقه ای به در رشته ی افکارش پاره شد و فوراً چشم هایش را بست. وانمود کرد خوابش برده. شهنام آهسته در را باز کرد و وارد اتاق شد. نزدیک شدنش به تخت را حس کرد، آهسته گفت:

- نازگلم خوابیدی؟

دلش قنچ رفت از میم مالکیتی که در اسمش برد، پلک هایش لرزید و بدون اینکه نگاهش کند جواب داد:

- داشتم می خوابیدم.

با تردید گفت:

- نمیای اتاقم بخوابی؟ کاری باهات ندارم فقط می خوام کنارم باشی.

نازگل چشم باز کرد و به چشم های مهربان و خندان شهنام نگاه کرد. لبخند روی لبش نشست و حرفی نزد. شهنام این لبخند و سکوت را نشانه ی رضایت دانست و در کثرتی از ثانیه دخترک را از روی تخت برداشت و در آغوش گرفت. دستهای نازگل دور گردنش حلقه شد و جیغ خفه ای کشید. سمت اتاقش رفت و با ضربه ی آهسته ی پا در را باز کرد. نازگل را روی تخت خواباند و زیر نور کم‌رنگ آباژور کنارش دراز کشید. بوسه ای روی گونه اش نشانند و پلک هایش را بست.

نازگل دستش را بین موهایش لغزاند و گفت:

– می‌خوای بخوابی؟

با پلک های بسته جواب داد:

– آره

دستش آهسته از بین موهای شهنام تا روی صورتش کشیده شد و شستش را روی لب شهنام کشید. اخم ظریفی کرد و تشر زد:

– بخواب دختر.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و با شیطنت گفت:

– خوابم نمی‌آد.

– الان که اومدم گفتمی داشتی می‌خوابیدی که!

لبهایش را جمع کرد و با ناز جواب داد:

– آره، اما آوردیم این جا بدخواب شدم.

شهنام چشم باز کرد و با لبخند کم‌رنگی پرسید:

– چه کار کنم خوابت ببره؟!

خنده ی ریز و شیطننت آمیز دخترک بند دلش را پاره کرد و اختیار از کفش برد.

\*\*\*

میز غذاخوری دوازده نفره سر تا سر چیده شده بود و از مرغ شکم پر و ماهی سوخاری تا سالاد سزار و کاهو؛ ژله و پاناکوتا همه و همه روی میز به چشم می خورد. نسرين در حالی که یقه ی کت قهوه ای رنگش را مرتب می کرد، تق تق کنان با کفش های پاشنه بلندش وارد پذیرایی شد و کلفتش را صدا زد:

- زیور... همه چی آماده اس؟

- بله خانوم جان. خیالتون راحت.

یلدا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- مامان نسرين مطمئنی کار درستی انجام میدی؟ پشیمون نمی شیدی؟ این دختره بهار بیاد اینجا دو روز دیگه دست مامانشم می گیره میاره همین خونه آ گفته باشم.

نسرين نفسش را بیرون داد و دستی به موهای شرابی اش کشید و جواب داد:

- نه پشیمون نمی شم؛ این دختر جون پویا رو نجات داد. در ضمن مادرش پونزده سال حبس داره! بهار نهایتش یک سال اینجا هست بعد از سالگرد مریم عروسیش رو می گیرم میره پی زندگیش.

لب هایش را جمع کرد و با حسد گفت:

- لابد مراسم خواستگاری و نامزدیش هم همین جاست آره؟ شما که چشم دیدن عفت رو نداشتین چطور می خواین اجازه بدین عفت واسه آرتان بیاد تو این خونه خواستگاری بهار؟

نسرين کلافه رو به عروسش خطاب کرد:

– یلدا، این قدر سعی نکن منو از کارم پشیمون کنی! من تصمیم رو گرفتم. توام به جای این حرفا برو یه دستی به صورتت بکش عرق کردی آرایش پخش شده. الان پویا و بهار می رسن.

یلدا لب فشرد و با غیظ از روی مبل بلند شد و از پله بالا رفت. امیر در حالی که با موبایلش صحبت می کرد از راه رسید و حینی که کفش هایش را از پا در می آورد و صندل می پوشید می گفت:

– نگران نباش، درست میشه. باشه... خداحافظ.

تماس را قطع کرد و نسرین همان طور که به استقبالش می رفت گفت:

– سلام چی شده؟ کی بود؟

امیر سر تکان داد و آهی کشید:

– سلام. شهاب بود، بشین حالا یه آبی به دست و صورتت بزنم میام حرف می زنیم.

سمت اتاقش رفت و نسرین روی کاناپه منتظرش نشست. خدمتکار سینی چای را روی عسلی گذاشت و رفت. لحظه ای بعد امیر کنار نسرین نشست و گفت:

– چه خبر؟ چرا بهار و پویا هنوز نیومدن؟

نسرین پا روی پا انداخت و فنجان چای را برداشت:

– زنگ زدم پویا گفت کارش اداره طول کشیده، الان هم که تو ترافیک موندن. می رسن هرجا باشن. تو بگو شهاب چی می گفت که گفتی نگران نباش!

امیر فنجان را از نسرین گرفت و جرعه ای از چای داغ نوشید.

– سیمین بعد از فوت محسن با ارثیه ای که واسش مونده رفته تو کار تجارت، داشته خوب سود می برده که شریکش کلاه بردار از آب دراومده. تمام دارایی سیمین رو برده و سیمین مونده با کلی بدهی!

نسرین تکیه اش را از مبل گرفت و متعجب گفت:

- چی داری میگی؟ الان سیمین کجاست؟ چکار می کنه حالا؟

امیر دستی به محاسن جو گندمیش کشید و جواب داد:

- الان تو بازداشت! شهاب فردا سند می ذاره کاراشو می کنه موقت آزاد بشه.

نسرین با تأسف سر تکان داد و لب زد:

- اینم ثروتی که سیمین به خاطرش زندگی منو زهر کرد و رفت زن محسن شد. فقط زندگی من نبود، طلعت و مریم رو هم سوزوند!

امیر فنجان را روی میز گذاشت و دست نسرین را گرفت، با ملایمت گفت:

- نسرین خانوم، می دونم بهت سخت گذشته. چه اون موقع که بقیه بهت زخم زبون زدن و سرزنش کردن به خاطر خواهرت. چه الان که به خاطر اختلافمون تو اون دوران فهمیدی من چه خبطی کردم و حالا هم می خوای دخترم رو توی این خونه راه بدی!

نسرین سمت امیر متمایل شد و به چشمهای همسرش خیره شد، خوب شوهرش را می شناخت و می دانست وقتی حرف از تعریف و تمجید و قدردانی می شود خواسته ای دارد. چشم ریز کرد و گفت:

- دیگه چیه؟ می خوای چکار کنی؟ برو سر اصل مطلب.

امیر از این زبر و زرنگی نسرین لبخند روی لبش نشست:

- ببین نسرین الان سیمین یه ریال پول نداره. شهاب مونده و سهمی که از کارخونه داره. سیمین و دخترش شیما آواره ان.

نسرین دندان هایش را فشرد و گفت:

- نگو که می خوای نسرین و شیما رو هم بیاری تو این خونه!



امیر دست نسرین را آهسته فشرد:

– فقط برای چند روز! شهاب دنبال یه خونه واسه اجاره می‌گرده اما همه ی کارها که با هم نمی‌شه. فعلا دنبال کارای سیمین باید بریم.

حریر اشک در چشم های نسرین نشست و میان بغض گفت:

– امیر داری منو خیلی تحت فشار میداری! با قضیه ی ازدواجت کنار اومدم. بهار رو توی خونم راه دادم. اجازه دادم عفت بیاد تو این خونه واسه خواستگاری بهار. دیگه اینو ازم نخواه.

امیر دست همسرش را نوازش کرد و با عطف لب گشود:

– تو خیلی خانوم تر از این حرفایی نسرین خانوم. بیا بیرون از حصار گذشته، فراموش کن هر چی بوده. یه نگاه به حال و روز الان آدمای اطرافت بنداز. هر کس اندازه ی گناهِش تاوان داده. سیمین چی نصیحت شد از اون ثروت؟

به مبل تکیه زد و پنجه میان موهایش فرو برد و ادامه داد:

– کینه ها و انتقام جویی ها فقط قربانی گرفت. اونایی که اصلا تو گذشته سهمی نداشتن بی‌گناه تقاص دادن. بهت حق میدم از خواهرت دلگیر باشی ولی یه نگاه به جگر گوشه ی خودت به پویا بنداز! موهایش داره سفید میشه و به انتظار نشسته تو و سیمین موافقت کنید که با شیما ازدواج کنه.

صدای زنگ آیفون بلند شد و لحظه ای بعد خدمتکار گفت:

– آقا پویا و بهار خانوم اومدن.

امیر از جا برخاست و نگاهی به نسرین انداخت:

– پویا خیلی معرفت داره که صبر کرده با رضایت ما ازدواج کنه، اما صبر هم اندازه ای داره... شهاب می‌خواد مادر و خواهرش رو ببره خونه رفیق مهرداد، خونه یه آدم هفت

پشت غریبه! به غیرتم بر خورد زن و بچه ی داداشم برن خونه غریبه و خونه ی هزار متری من خالی باشه. اما بازم تو بگی نه، نمیارم.

در باز شد، پویا و بهار وارد شدند و امیر به استقبالشان رفت. نسرین دستی روی گونه اش کشید و از جا برخاست. سعی کرد لبخند بزند و با روی باز به استقبال برود.

\*\*\*

پنجره ی اتاق مهمانپذیر رو به گنبد طلایی حرم باز شده بود. مهرسا کنار پنجره ایستاده و منظره ی زیبای روبه رویش را تماشا می کرد. آسمانی صاف و آبی، گنبدی که همچون تکه ای جواهر می درخشید و در مقابل زیباییش خورشید با همه ی نور و درخشندگی خود هیچ بود.

مهرسا و خاله مینا در یک اتاق بودند و مردها هم در یک اتاق.

تقه ای به در اتاق خورد و مینا خانوم در را باز کرد. مهرداد وارد شد:

– آماده شدین؟ دیر میشه.

مهرسا نگاهی به برادرش انداخت، کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید، با لبخند گفت:

– الهی دورت بگردم داداش اینقدر خوشتیپ و قیافه ای. مبارکت باشه.

مهرداد لبخند زد و خواهرش را در آغوش کشید.

– فدای یه دونه خواهرم؛ فعلا که تازه داریم میریم خواستگاری، بذار بله بگیریم بعد بگو مبارکه.

مهرسا روی پنجه ی پا بلند شد و بوسه ای روی گونه ی برادرش نشاند و گفت:

– همین که اجازه ی خواستگاری دادن و گفتن بیایم مشهد یعنی...

صدایش را کش آورد و ادامه داد:

- ب...له

لحظه ای بعد همگی از مهمانپذیر بیرون رفتند و با خریدن گل و شیرینی راهی منزل آقای شمسایی شدند. مهرداد رانندگی می کرد و آقا عارف کنارش نشسته بود. خاله مینا، مهرسا و نیما هم صندلی عقب نشسته بودند. نیما با خنده گفت:

- جالبه، خواستگاری تو مسافرت! تجربه ی جدید.

مهرسا لبخند زد:

- عقد کنون هم می گیریم همین جا. اون جالب تره!

مینا خانوم ابرویی بالا انداخت و کنجکاوانه پرسید:

- تو خیلی مطمئنی مهرسا، نکنه عسل بهت چیزی گفته ما خبر نداریم.

- نه نگفته؛ ولی من مطمئنم خاطر مهرداد رو می خواد. از نگاهش و رفتارش مشخص بود.

لبخند محوی بر لب های مهرداد نشست. جلوی خانه ی آقای شمسایی که رسیدند مهرداد سبد گل را در دست گرفت. جعبه ی شیرینی هم در دستان خاله مینا نشسته بود. با فشردن زنگ، در باز شد و سامیار به استقبال آمد. پیراهنی آبی آسمانی و شلوار جین مشکی به تن داشت، با لبخند گفت:

- سلام. خوش اومدین بفرمایید.

مهرسا حالا سامیار را بیشتر از قبل زیر نظر داشت و به رفتارهایش توجه می کرد. سامیار را با فرزام مقایسه می کرد... بیشتر مثل مهرداد ساده و صمیمی بود و شباهتی به فرزام مغرور و جدی نداشت. و چه بسا که مهرداد هم سامیار را مثل یک برادر و بیشتر از یک رفیق دوست داشت.

بعد از طی کردن مسیر حیاط هفتاد هشتاد متری که باغچه ی کوچکی داشت وارد خانه شدند. برادر آقای شمسایی شباهت اندکی به او داشت و چند سالی هم جوان تر بود.

احوالپرسی و خوش آمدگویی گفتند و همه در پذیرایی روی مبل های چرم کرمی رنگ نشستند.

عسل با کت و دامن شیری رنگ و شال زیتونی زیبایی که بر سر داشت محجوب و سر به زیر کنار مادرش نشسته بود.

صحبت های آقایان از آب و هوا ، کار و اقتصاد که گذشت آقا عارف با ایما و اشاره های مینا تک سرفه ای کرد و گفت:

– خب آقای شمسایی، اگه اجازه بدین بهتره بریم سر اصل مطلب که حوصله ی خانوما حسابی سر رفته.

آقای شمسایی، پدر عسل با لبخند جواب داد:

– صاحب اجازه اید، بفرمایید.

عارف نگاهی به مهرداد انداخت و بعد رو به پدر عسل گفت:

– خدا رو شکر آقا سامیار و پدر محترمشون لطف کردن و یه سری از شرایط و خصوصیات آقا مهرداد رو مثل ازدواج قبلی و موقعیت شغلی حضورتون گفتن و ما خدمت رسیدیم. حالا اگر اجازه بدین این دو تا جوون برن حرفاشونو بزنن، اگر به تفاهم رسیدن ما بریم سر وقت بقیه ی مسائل.

آقای شمسایی جواب داد:

– بله حتماً.

و رو به عسل گفت:

– دخترم، آقا مهرداد رو راهنمایی کن.

عسل از جا برخاست و با قدم هایی کوتاه و آهسته سمت اتاق رفت و مهرداد هم با فاصله ی کمی پشت سرش وارد اتاق شد.

دیوارهای اتاق به رنگ یاسی بود و دکور ترکیبی از یاسی و سفید. میز کوچک با ظرفی از میوه و دو صندلی را آماده برای صحبت کردن گوشه ای از اتاق گذاشته بودند. نشستند و مهرداد سکوت و سر به زیری عسل را که دید، گفت:

– اول من از خودم بگم یا شما میگی؟

عسل لب گزید و گفت:

– شما.

مهرداد پنجه هایش را میان هم فرو برد و گفت:

– خب ما تا حدودی هم رو می شناسیم و از یه سری مسائل مثل شغل و تحصیلات با خبریم.

اما مسائلی هست که باید بهتون بگم تا بدونم نظرتون چیه؟ مثلاً محل زندگی، یا حضور تنها خواهرم تو زندگیم.

عسل با لحنی آمیخته به شرم لب گشود:

– خب محل زندگی اگر تهران باشه من مشکلی ندارم، تازه واسم بهتره به لحاظ موقعیت شغلی. اما در مورد مهرسا...

سکوت کرد و این سکوتش در دل مهرداد آشوبی به پا کرد. نه می توانست مهرسا را تنها بگذارد و نه توان دل کندن از عسل را داشت. منتظر نگاهش می کرد که عسل ادامه داد:

– ببخشید اینو می پرسم اما مگه مهرساجون نمی خواد با سامیار ازدواج کن؟! جوابش چی بود؟

ناخودآگاه اخم ظریفی بین ابروهای مهرداد نشست و با لحنی مستأصل گفت:

- من نمی دونم جوابش چیه! فقط قرار بر این شده فکر کنه. از سامیار مهلت خواسته برای فکرکردن و اینکه با دلش کنار بیاد. اما اگر جوابش منفی باشه من که نمی تونم به خاطر راحتی خودم وادار به ازدواج کنم...

عسل با دستپاچگی حرفش را قطع کرد:

- نه اصلا منظورم این نبود، من مهترسا چون رو مثل خواهرم دوسش دارم و هیچ مشکلی با حضورش تو زندگیم ندارم. فقط کنجکاو بودم بدونم جوابش به سامیار چیه؟ غمی که چند لحظه ی پیش روی دل مهرداد نشسته بود با این حرف از میان رفت و پرسید:

- یعنی مشکلی با شرایط من ندارین؟ محل زندگی، اینکه خواهرم تا هروقت ازدواج نکرده کنار ما باشه، و من تا بعد از سالگرد مادرم نمی تونم مراسم نامزدی و عروسی بگیرم.

عسل نگاهی گذرا به چشمهای مهرداد انداخت و جواب داد:

- محل زندگی رو که گفتم تهران واسم بهتره، در مورد مهترساجون و گرفتن مراسم هم اتفاقا این تعهد و وفاداری شما به خانواده و حس مسئولیت پذیریتون واسم تحسین برانگیزه. زندگی من با شما و مهترسا تو یه خونه و بر نخوردن به مشکل برمی گرده به سیاست رفتاری شما و برخوردتون که مطمئنم با تعریف هایی که سامیار از شما کرده و شناخت خودم، شما به خوبی از پیشش بر میای.

لبخندی عمیق روی لب های مهرداد نقش بست و زیر لب گفت:

- ممنونم، قول می دم تمام تلاشم رو بکنم واسه فراهم کردن آرامش و خوشبختی شما. عسل تمام تنش یک پارچه آتش شده بود و عرق شرم بر پیشانی اش نشسته بود. نفس کم آورده بود و لب باز کرد:

- اگه حرفی باقی نمونده بهتره بریم توی جمع، داره طولانی میشه غیبتمون.

مهرداد با رضایت و لبخند از جا برخاست و گفت:

- نه عرضی نیست، خواهش می‌کنم.

همراه هم از اتاق بیرون رفتند و نگاه منتظر همه دوخته شده بود به عسل. مینا خانوم با لبخند و شوق پرسید:

- شیرینی رو بخوریم یا نه عسل جون؟

لبخند ملیح و سکوت عسل صدای صلوات و تبریک باش را در فضا حاکم کرد و مهرسا از جا برخاست. گونه‌ی عسل را بوسید و او را در آغوش کشید. آهسته گفت:

- تبریک میگم عسل جون، امیدوارم زندگیتون هم مثل اسمت شیرین باشه.

\*\*\*

سالن پر از جمعیت دخترها و پسرهایی بود که با وضعی نا به هنجار با صدای بلند آهنگ میان هم می‌لولیدند و می‌رقصیدند. بیتا گوشه‌ای از سالن ایستاده بود و حتی صدای بلند آهنگ شاد و دیدن شادی بقیه لبخند روی لبش نمی‌آورد. چشم‌هایش خیره به جمعیت بود اما زندگی و گذشته‌اش بود که در مقابل چشم‌هایش رژه می‌رفت. صدای مهرداد در گوشش می‌پیچید...

- بیتا عاشقتم، بیتا دوستت دارم.

جامی از نوشیدنی را برداشت، جرعه‌ی اول را نوشید؛ میان نجوای عاشقانه‌ی مهرداد صدای گریه‌های نوزادی می‌پیچید.

جرعه‌ی بعد را با حرص بیشتری نوشید، این بار کودکی صدایش میزد.

- مامان... مامانی... مامان بیتا

اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و جرعه‌ی بعد را طولانی‌تر نوشید. فرزام را می‌دید و التماس‌های خودش که در سرش اکو می‌شد...

- فرزام دوستت دارم. به خدا عاشقت شدم. اولش بازی بود اما الان نه!

سرش انگار میان ظرفی مسی بود و کسی دنگ دنگ به آن ضربه می زد. درد در مغز سرش می پیچید و گوش هایش جز صداهای در هم آمیخته ی مهرداد، نوزاد و فرزام چیزی نمی شنید. پلک هایش را تند تند بر هم زد و اشک هایش را مهار کرد. چشم هایش همچون دو گودال پر از خون بود. گوشه ای از سالن کودکی را می دید صورتش به سفیدی گچ، چشم هایی کبود و گود رفته با اندامی لاغر و استخوانی.

کودک سمتش می آمد و تکرار می کرد:

- مامان، مامان بیتا...

بیتا آشفته و هراسان سرش را تند و پی در پی به طرفین تکان داد.

- نه، نه برو گمشو... من مادرت نیستم، برو عوضی.

صدایی در گوشش نجوا می کرد و شانه اش را محکم می کشید.

- بیتا، بیتا خوبی؟ بیتا با کی هستی؟ چی میگی؟

رو برگرداند تا به صاحب صدا اعتراض کند اما فرزام را می دید، بلند بلند می خندید و سیگار می کشید. جیغ زد، فریاد زد.

- نه، نه ولم کنید.

سراسیمه و هولناک با قدم هایی تند از سالن خارج شد. کجا بود؟ روی ابرها؟ روی زمین؟ همه جا تاریک بود... باز فرزام را می دید، دوان دوان سمتش رفت. فاصله ای نداشت. ناگهان میان زمین و آسمان معلق شد، شاید روی ابرها پرواز کرد یا... درد شدیدی در تمام بدنش پیچید. مایعی گرم از روی چشم ها، بینی و دهانش روان شد... تنش می لرزید.

صدای جیغ بلند شد. دختری لب استخر خالی از آب وسط باغ ایستاده بود و به جسم بی جان بیتا چشم دوخته که کف استخر افتاده بود.



جمعیت دور استخر جمع شد.

هجده ماه بعد...

حیاط خانه ی آقای شمسایی ریسه بندی شده و چراغانی بود. ورودی در طاقی از بادکنک های سفید و سرخ و مسیر حیاط تا ساختمان خانه با گل های رز تزئین شده بود.

میز و صندلی ها در حیاط چیده شده بودند و روی میز انواع میوه و شیرینی به چشم می خورد.

اتاقی در طبقه ی اول برای عروس و داماد در نظر گرفته شده بود و سفره ی عقد را چیده بودند. مهترسا صورت آرایش شده و زیبایش زیر توری سفید پنهان شده بود و روی صندلی کنار سامیار نشسته بود.

صدای عاقد از پشت در اتاق بلند شد.

– بسم الله الرحمن الرحيم. النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی. بانوی محترمه و معظمه سرکار خانوم مهترسا سپهری آیا به بنده وکالت می دهید تا شما را به عقد دائم آقای سامیار شمسایی با مهر معلوم در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟

بهار بالای سر عروس و داماد قند می سابید، نگاهی به غسل و شیما انداخت که با لبخند دو طرف تور را گرفته بودند. با لب خندان صدایش را بالا برد:

– عروس رفته گل بچینه.

نازگل که روزهای آخر بارداریش را می گذراند روی صندلی کنار مامان آذر نشسته بود، فرشته در آغوش مادر بزرگش بی قراری می کرد، دردی خفیف به کمر و شکم نازگل فشار آورد. صدای عاقد دوباره بلند شد:

- بانوی محترمه و معظمه، سرکار خانوم مه‌رسا سپهری آیا به بنده وکالت می‌دهید تا شما را به عقد دائم آقای سامیار شم‌سایی با مهر معلوم در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟

این بار عسل با صدای بلند جواب داد:

- عروس رفته گلاب بیاره.

دخترها ریز ریز خندیدند. درد شدیدتر شد و باز به په‌لوی نازگل چنگ زد، صورتش از درد جمع شد و لب به دندان گرفت. عرق بر پیشانی‌ش نشست. عاقد باز تکرار کرد:

- برای بار سوم می‌پرسم، بانوی محترمه و معظمه، سرکار خانوم مه‌رسا سپهری آیا به بنده وکالت می‌دهید تا شما را به عقد دائم آقای سامیار شم‌سایی با مهر معلوم در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟!

آذر خانوم نزدیک نازگل زمزمه کرد:

- نازگل خوبی دخترم؟

نازگل با حرص لب جوید و جواب داد:

- نه، ولی منتظرم بله بگه.

صدای ظریف و محجوب مه‌رسا بلند شد، لبخند بر لب گفت:

- با توکل بر خدا و اجازه‌ی داداش مه‌رداد و بقیه‌ی بزرگ‌ترها... بله

صدای کل کشیدن و سوت و هلهله بلند شد. سامیار سمت مه‌رسا متمایل شد و تور سفید را از چهره‌اش کنار زد. با لبخند و عشق نگاهش را به چشم‌های مهربان دلبرش دوخت. قلبش از هیجان لحظه‌ای که سال‌ها در انتظارش بود تند می‌تپید. نوبت به در دست انداختن حلقه‌ها بود که درد با شدت بیشتری به په‌لوی نازگل چنگ زد و نازگل از شدت درد دندان بر هم فشرد. دامن حریرش را میان مشت گرفت و با درد گفت:

- مامان آذر... وقتشه...

آذر سراسیمه از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت، نگاهی به آرتان افتاد که با کت و شلوار قهوه ای رنگ و پیراهن کرمی گوشه ای ایستاده بود و با پویا صحبت می کرد. مضطرب گفت:

– آرتان، خواهرت دردش گرفته. زود شهنام رو پیدا کن بریم بیمارستان.

آرتان متعجب گفت:

– الان؟!

آذر سرش را به طرفین تکان داد و کلافه جواب داد:

– پس کی؟ دردش گرفته.

صدای جیغ نازگل بلند شد و آرتان دستپاچه سمت حیاط دوید. مراسم متوقف شد، مهرسا از جا بلند شد و نگران سمت نازگل رفت. دست خیس از عرقش را فشرده و پرسید:

– خوبی نازگل؟

با صورتی جمع شده از درد و دندان های کلید شده جواب داد:

– آیی... درد دارم، مهرسا ببخشید عقدت رو بهم زدم.

– نه بابا دیوونه این چه حرفیه؟! الان می برنت بیمارستان، انشالله به سلامتی زایمان می کنی.

عسل با لبخند گفت:

– چه پسر فضولی هم داره، طاقت نیاورد می خواد همین امروز بیاد ببینه چه خبره!

دخترها ریز ریز خندیدند و نازگل با کمک مینا خانوم و عمه عفت از جا بلند شد، با قامتی خمیده و سلانه سلانه از اتاق بیرون رفت. آذر خانوم فرشته را به دخترش شراره سپرد و همراه مینا و نازگل سوار ماشین شهنام شد. شهنام با نگرانی رانندگی می کرد و هر از گاهی به آینه ی مقابلش نگاه می کرد و می پرسید:

- خوبی نازگلم؟ الان می رسیم عزیزم.

دانه های ریز عرق بر پیشانی شهنام و رنگ پریده اش خبر از حال آشفته و پریشانش می داد. تمام مسیر را زیر لب ذکر گفت و به سختی بغضش را نگه داشته بود. پشت در اتاق عمل، بی تاب و بی قرار قدم می زد. آذر مقابلش ایستاد و دستش را گرفت:

- آروم باش پسر، انشالله به سلامتی و خوشی زایمان می کنه.

نگاه درمانده اش را به مادر دوخت و دیگر حریف اشک های سمجش نشد، قطره ای اشک روی گونه اش چکید و نالید:

- یه بار پشت در این اتاق تمام امید نامید شد و فرشته ی منو بدون مادر تحویلیم دادن. دست خودم نیست مامان، تمام اون اتفاقات داره واسم تکرار می شه و ترس از دست دادن نازگل تمام تنم رو می لرزونه.

- می دونم پسر، اما فرگل ناراحتی قلبی داشت ، نازگل شکرخدا حالش خوبه. توکل به خدا کن و آروم باش.

روی صندلی نشست و سرش را میان دست هایش گرفت، ثانیه ها و دقیقه ها به کندی می گذشت. نفس کشیدن برایش سخت بود. در اتاق عمل باز شد و دل شهنام هری ریخت، نوزدای میان ملافه ای سفید پیچیده شده بود، پرستار با خوشرویی گفت:

- بفرمایید، اینم آقازاده ی گلتون.

شهنام اما بدون نگاه به نوزاد، سؤال کرد:

- خانومم، خانومم حالش خوبه؟

- بله، حالشون کاملا خوبه، نمی خواین پسرتون رو ببینید؟

میان اشک شوق و لبخند پسرش را از آغوش پرستار جدا کرد و لب زد:

- خوش اومدی پسر، فرشاد عزیزم.

آذر و مینا دو طرف شهنام ایستاده و لبریز شوق بودند از دیدن نوه ی دلبندهشان.

\*\*\*

ترافیک سنگین خیابان، فرزام را کلافه کرده بود. صدای پیامک موبایل بلند شد، نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت. شماره ی روشک بود:

- فرزام جونی خوبی؟ دلم واست تنگ شده عشقم.

بدون ذره ای احساس و واکنشی خاص، موبایل را روی صندلی کنارش انداخت. چند لحظه بعد موبایل زنگ خورد، این بار شماره ی نوشین روی صفحه به چشم می خورد. عصبی موبایل را برداشت و خاموش کرد. اطرافش پر شده بود از دخترهای رنگارنگ که برایش دلبری می کردند. اما خسته بود؛ خسته از تمام لوندی ها و نازها... خسته از لباس های شیک و صورت های عروسکی و غرق آرایش. دلش سادگی می خواست، دلش محبتی عمیق و قلبی می خواست. محبتی که برای پول و ثروتش نباشد! دلش مهترسا را می خواست که موهایش را ساده ببافد، پیراهن سفید با گلهای صورتی بپوشد و عطر بزند. با ذوق و سلیقه میز شام را بچیند و صدای خنده و شیطنت هایش خانه را پر کند. مهترسایی که پر از شر و شور وارد زندگیش شد و بی صدا و آرام از زندگیش رفت. دختری که حتی یک سکه هم برای مهریه از او نگرفت. صدای همکاری مدام در گوشش پژواک می شد:

- شنیدم سامیار با خواهر مهرداد ازدواج کرده!

آهی از سر حسرت کشید که چه ارزان گوهر قیمتی زندگیش را از دست داد. سکوت سنگین ماشین عصبیش کرد، صدای آهنگ را بالا برد:

جوونتر که بودم یکی عاشقم بود

منو که نمی دید دلش می گرفت زود

می گفت خیلی وقته دلم پا به پاته

می گفت هر جا باشی نگاهم به راته

منم بچه بودم ، دلم پرپرش شد

بهش اینو گفتم ، اونم باورش شد

خلاصه نشستیم ، یه رویا کشیدیم

واسه زندگیمون چه خوابایی دیدیم

به هم قول دادیم که با هم بمونیم

تا هر جا که میشه ، تا هر جا بتونیم

ولی من نمودم ، نه این که نمیشد زدم زیر قولم دلم دم دمی شد

حالا گاهی وقتا به یادش میوفتم

درست لحظه هایی که یادش میوفتم

تمام وجودم پر از شرم میشه

به این خاطراتش سرم گرم میشه

به هم قول دادیم که با هم بمونیم

تا هر جا که میشه تا هر جا بتونیم

خودم زندگیمو به حسرت سپردم

درست خاطر من نیست ولی پاشو خوردم.

\*\*\*

خانه باغ آقابزرگ و خانوم جون هممه ای به پا شده و آقابزرگ هفت روزه گی نوه اش را جشن گرفته بود. مینا ، عفت ، نسرين و سيمين در حیاط کنار اجاق بزرگ مشغول

پختن آش بودند. امیر، عارف و احمد داخل سالن روی مبل ها نشسته و مشغول گپ و گفت بودند. بوی آش رشته تمام فضا را پر کرده بود. نازگل گوشه ای از اتاق نشسته و نوزاد هفت روزه اش را شیر می داد. شهنام با ظرفی از میوه وارد اتاق شد و با لبخند گفت:

– پسره شکمو مامانتو کشتی اینقدر شیر نخور فسقلی.

نازگل لبخند زد و شهنام ظرف میوه را کنارش گذاشت. روی زانو نشست و با پشت انگشت آهسته صورت پسرش را نوازش کرد:

– قربونش برم اینقدر قشنگ شیر می خوره.

نازگل نگاهش را به نوزاد دوخت و آهسته گفت:

– خیلی شبیه تو شده شهنام.

شهنام نگاه پر محبتش را به نازگل دوخت و گفت:

– اما امیدوارم قلبش به بزرگی و مهربونی تو باشه، هر کس جای تو بود هیچ وقت منو نمی بخشید.

گونه های نازگل رنگ گرفت و لب گشود:

– باز که گفتمی، همیشه میگم حرفشو نزن.

شهنام خندید و گفت:

– فقط خدا کنه شیطنتش به تو نرفته باشه!

هر دو خندیدند. صدای عسل نگاهشان را سمت در کشاند.

– دل و قلوه دادن باشه واسه ی بعد. فعلا اتاق رو خلوت کن آقا شهنام می خوایم یه قهوه دورهمی بخوریم.

عسل با یک سینی از فنجان های قهوه جلوی در ایستاده بود و مهرسا و شیما و بهار هم کنارش. شهنام با لبخند جواب داد:

- چشم، الان میرم.

خم شد، بوسه ای نرم روی گونه ی پسرش نشاند و از اتاق بیرون رفت. دخترها وارد اتاق شدند و کنار نازگل نشستند. نازگل رو به دخترها گفت:

- چقدر خوبه که همه دور هم جمع شدیم. خونه ی آقابزرگ پر از صدای خنده و شادی شده.

مهرسا نگاهش را به نوزادی که حالا آرام در آغوش مادرش خوابیده بود دوخت و گفت:

- آره، فکرشم نمی کردم یه روز خاله مینا با عفت خانوم، یا سیمین و نسرین با هم تو یه خونه و تو یه مهمونی باشن.

شیما فنجان قهوه اش را برداشت، کمی نوشید و با حسرت لب باز کرد:

- طلعت با انتقام جویی بیشتر از هر کسی به خودش ضربه زد، اون از بیتا که جوون مرگ شد و اونم از خودش که سخته کرد و مثل یه تیکه گوشت افتاده رو ویلچر.

بهار کنار پنجره ی اتاق ایستاد و با شوق گفت:

- یه روز دور هم نشستیم تو رو خدا با حرفای غمگین خرابش نکنید، قهوتون رو بخورید بریم تو حیاط والیبال.

مهرسا چشمکی زد و جواب داد:

- ایول، من با بهار موافقم اما به شرطی با شوهرم تو یه تیم نباشم. اصلا زنونه مردونش کنیم.

عسل ابرویی بالا انداخت و متفکرانه گفت:

- ما یه یار کم میاریم، نازگل که نمی تونه بازی کنه.



نازگل آهسته از جا برخاست و نوزاد خوابیده اش را آرام داخل کریر گذاشت و گفت:

– من می شینم داوری می کنم، به جای منم نیما رو ببرید.

همگی وارد حیاط شدند و بازی را شروع کردند. خنده ها و سر و صدایشان حیاط را برداشته بود. عشق بود که بین زوج های جوان این خانه : بهار و آرتان، مهرسا و سامیار، مهرداد و عسل، نازگل و شهنام موج می زد و خوشبختی به آنها چشمک می زد. آقابزرگ و خانوم جون در ایوان نشسته و با لبخند و رضایت به آنها چشم دوخته بودند.

چرا کینه، چرا نفرت؟

در این دنیای بی کسوت

در این دنیای ملامال از نخوت

چرا اینجا فقط باطل شدن ها را نباید دید؟

چرا عاشق شدن ها را نمی بینیم؟

چرا روح ما سیه گشته!

چرا عشق در دل های ما مرده؟

مگر راز وصالش را نمیدانی؟

که میدانم، که میدانی، که میدانم که بیزاری

ز دل تنگی و تنهایی

نده رخصت که این فرصت

اگر از دست تو افتد

دگر آب است و هر آبی

ز هر جایی که شد جاری ، دگر رفته تو جا ماندی  
چقدر خوش تر اگر گویم فرو ماندی  
در این دنیای بس فانی  
بگو اینجا، در این دنیای بی پهنا.  
چه چیزی غیر همراهی  
کند چاره غم دل را  
که دل در غصه می میرد  
اگر راه نفس گیرد  
اگر آهی ز مظلومی به پا خیزد  
همه آفاق می سوزد  
ولی باید کنی یاری  
شوی راهی به راه راهیان عشق و دلداری  
چه خوش راهی به بیداری  
عجب شوقی در این دلهاست  
که آزادند از این بار بی باری  
آه بکش آهی  
از آن روزی که تنهایی  
و این نفرت تو را کرده پر از نخوت  
همان راز نفس گیر شب ظلمت

در حصار گذشته

که مستونی شده بر تو

همه زشتی و بد بینی

همه راز نفس گیری

تو حتی شعر من را

آن روزی ز ژرفای دلت خوانی

ولی باید کشم آهی

که میدانم که تنهایی

(حسین خواجویی).

پایان.

در حصار گذشته

صدیقه سادات محمدی(نگار)

\*

انجمن رمان نویسی ترکان(معصوم ترکان)www.tarcan.ir

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)